Classics

بینوایان (۲)، ماریوس

ویکتور هوگو

ترجمه‌ی محسن سلیمانی



به نام خدا

{ بینوایان }

کلکسیون کلاسیک

ویکتور هوگو
ترجمه‌ی محسن سلیمانی

بینوایان

جلد دوم / ماریوس

متن کوتاه شده

www.ofoqco.com

سرشناسه: هوگو، ویکتور ماری، ۱۸۰۲–۱۸۸۵م Hugo, Victor marie
عنوان و نام پدیدآور: بینوایان: متن کوتاه‌شده / ویکتور هوگو؛ ترجمه‌ی محسن سلیمانی.
مشخصات نشر: تهران: افق، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری: ۲ ج.
فروست: رمان‌های جاویدان جهان.
شابک: 978-964-369-380-0
شابک دوره: 978-964-369-381-7
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .Les miserables
موضوع: داستان‌های فرانسه ــ قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده: سلیمانی، محسن، ــ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۶ ۹ ب / PQ ۲۲۵۲۸
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۶۵۵–۸۶م

بینوایان (۲)، ماریوس

متن کوتاه شده

کلکسیون کلاسیک / ۱۴

این کتاب در نشر افق با قطع جیبی و جلد سخت هم
در مجموعه‌ی «رمان‌های جاویدان جهان» منتشر شده است.

نویسنده: هریت بیچر استو
مترجم: محسن سلیمانی
ویراستار: مژگان کلهر

مدیر هنری و طراح گرافیک: کیانوش غریب‌پور
تصویرگر جلد: مرتضی یزدانی
حروف‌چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۳۸۰-۰
شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۳۸۱-۷
چاپ سوم: ۱۳۸۸، ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سهب ● چاپخانه: طیف‌نگار، تهران

نشر افق
تهران، ص.پ. ۱۳۱۴۵ - ۱۱۳۵
تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷
www.ofoqco.com
info@ofoqco.com

۵۵۰۰ تومان

فهرست

{ ماريوس }

{ ۱ }

پاریس

همان‌طور که جنگل پرنده‌ای به نام گنجشک دارد، پاریس نیز کودکی به نام ولگرد دارد. ولگرد کودکی شاد و سرخوش است. هر روز غذا ندارد بخورد، اما هر شب اگر دلش بخواهد به تماشاخانه می‌رود. ولگرد پیراهنی بر تن، کفشی به پا و سقفی بالای سر ندارد. ولگرد هفت تا سیزده ساله است. خیابان‌ها را متر می‌کند.، در هوای آزاد می‌خوابد، شلوار کهنه‌ی پدرش را که پاچه‌هایش تا زیر پاشنه‌هایش می‌رسد، می‌پوشد و کلاه کهنه‌ی پدرش را که روی گوش‌هایش را هم می‌گیرد، روی سرش می‌گذارد. همیشه کمین کرده و همیشه در حال گشتن است. وقت تلف می‌کند، مثل تخم جن‌ها فحش می‌دهد، دور و بر کافه‌ها پرسه می‌زند، جیب‌برها و دزدها را می‌شناسد، با دختران خیابانی خودمانی است و یک‌ریز به زبان لاتی و کوچه بازاری حرف می‌زند.

کودک ولگرد وقتی به حد کمال رسید، همه‌ی افراد پلیس پاریس در چنگش است و وقتی به یکی از آن‌ها بر می‌خورد، او را به‌جا می‌آورد. به اخلاق و رفتارشان دقت می‌کند و به هرکدام برچسب خاصی می‌زند. روحیه‌شان را انگار از روی یک کتاب باز می‌خواند و بعد فوری به شما می‌گوید: «این خائن است، آن بدعنق است، این یکی محشره و آن یکی آدم مزخرفی است.»

کودک ولگرد همیشه ترانه‌های زشت می‌خواند، اما چیزی توی قلبش نیست. در حقیقت روحش یک تکه جواهر معصومیت است و مثل آدم‌هاست که وقتی بچه‌اند، خدا می‌خواهد معصوم و بی‌گناه باشند.

❀

این کودک رنگ‌پریده در حاشیه‌ی پاریس زندگی می‌کند، رشد می‌کند، لای آشغال‌ها می‌رود و از میان آن‌ها درمی‌آید. کودک ولگرد، عاشق شهر و عاشق تنهایی است. در حاشیه‌ی شهر، در متروک‌ترین جاها، کنار چیزهای به‌هم ریخته و در گوشه‌ی دیوار کثیف و نکبتی و گل‌آلود، با موهایی ژولیده و سر و وضعی نامرتب زندگی می‌کند.

ولگرد، کودک فراری خانواده‌های فقیر است.

بعضی از آن‌ها سواد خواندن دارند و گاهی می‌توانند بنویسند ولی همیشه می‌دانند چه چیزهایی را خرچنگ قورباغه بنویسند.

گاهی در میان این دسته از پسرها، دخترک‌هایی هم دیده می‌شوند که معلوم نیست خواهرهای پسرها هستند یا نه. این‌ها دخترهای کم‌سن و سال، لاغر، تبدار، پر از کک و مک، آفتاب‌سوخته، شاد، وحشی و پابرهنه‌اند. پاریس و حومه‌ی آن در نظر این کودکان همه‌ی دنیاست.

❀

حدود هشت نه سال بعد از اتفاقاتی که تعریف کردیم، در بلوار تامپل و در حوالی شاتودو، کودک ولگرد دوازده ساله‌ای دیده می‌شد که همیشه لبخندی کودکانه بر لب داشت. این کودک شلوار گشاد و لباس زنانه و کهنه‌اش را از پدر و مادرش به ارث نبرده بود، بلکه آدم‌های غریبه آن‌ها را به او بخشیده بودند.

با وجود این او پدر و مادر داشت. اما پدرش هرگز به فکر او نبود و مادرش

علاقه‌ای به او نداشت. این بچه فقط وقتی در خیابان بود، خوشحال بود چون سنگفرش خیابان برای او به سختی قلب مادرش نبود.

والدین او، او را با یک لگد به آغوش زندگی پرت کرده بودند. او خیلی ساده بال و پر درآورده و پرواز کرده بود.

این کودک پر شر و شور، رنگ‌پریده، چالاک، هوشیار، تخس، شرور، شاد، بانشاط و کم‌بنیه بود. می‌رفت و می‌آمد، آواز می‌خواند و لیس‌ پَس‌لیس بازی می‌کرد و ته جوی‌ها را می‌گشت و کمی دله‌دزدی می‌کرد اما مثل گربه و گنجشک با شادی و خوشحالی این کارها را می‌کرد. وقتی مردم به او می‌گفتند ولگرد، می‌خندید و وقتی به او می‌گفتند بی‌سر و پا، کُفری می‌شد. خانه نداشت، نان نداشت، آتش نداشت و کسی او را دوست نداشت اما شاد و بی‌خیال بود، چون آزاد بود.

با وجود این، گاهی بعد از دو، سه ماه به خود می‌گفت: «برویم ننه‌هه را ببینیم.» بعد، از بلوار و اسکله و چند پل رد می‌شد و به حومه‌ی شهر می‌رفت و جلو خانه‌ی ۵۲–۵۰، یعنی همان خانه‌ی گوربو می‌رسید.

آن روزها، در خانه‌ی گوربو که معمولاً مستأجری نداشت، چند مستأجر ساکن بودند که مثل همه‌ی اهالی پاریس، ارتباطی با هم نداشتند. همه‌ی این مستأجرها بینوا بودند. در این موقع آن صاحبخانه‌ی زمان ژان‌والژان هم مرده بود و پیرزنی دقیقاً مثل او به نام بورگون جای او را گرفته بود.

در این خانه، بدبخت‌تر از همه‌ی مستأجرها، خانواده‌ی چهار نفره‌ی پدر، مادر و دو دختر بزرگ بودند که در همان اتاق زیر شیروانی که سابقاً ژان‌والژان در آن اقامت داشت، زندگی می‌کردند.

این خانواده چیز خاصی غیر از فلاکت زیاد، نداشتند. پدر این خانواده موقع

اجاره کردن خانه، گفته بود اسمش ژوندرِت است. بعد از اسباب‌کشی، که به قول صاحبخانه: «اسباب‌کشی کردند، اما اصلاً چیزی وارد خانه نشد»، پدر خانواده به صاحبخانه که هم دربان بود و هم پله‌های خانه را تمیز می‌کرد، گفت: «ننه، اگر کسی آمد و سراغ یک لهستانی، یا ایتالیایی یا اسپانیولی را گرفت، بدان که با من کار دارد!»

و این خانواده، همان خانواده‌ی کودک ولگرد و پابرهنه بود. وقتی کودک ولگرد به خانه می‌آمد، از او می‌پرسیدند: «از کجا می‌آیی؟» و او جواب می‌داد: «از خیابان!»؛ و وقتی می‌رفت می‌پرسیدند: «کجا می‌روی؟» و او جواب می‌داد: «به خیابان!» و مادرش هم همیشه به او می‌گفت: «برای چه آمدی؟»

این کودک ولگرد نمی‌دانست پدر و مادر یعنی چه، اما مادر و خواهرهایش را دوست داشت. نام این کودک گاوروش بود. اما چرا اسمش را گاوروش گذاشته بودند، لابد چون اسم پدرش ژوندرِت بود!

اتاق خانواده‌ی ژوندرت در خانه‌ی گوربو، آخرین اتاقِ ته راهرو بود و اتاقک چسبیده به خانه‌ی آن‌ها را هم جوان بسیار فقیری به نام ماریوس اجاره کرده بود.

{ ۲ }

بورژوای بزرگ

در خیابان‌های بوشِرا، نورماندی و سنتونژ هنوز همسایه‌های قدیمی‌ای هستند که پیرمردی به نام ژیونورمان را به یاد می‌آورند.

ژیونورمان دز سال ۱۸۳۱ به دلیل این‌که سال‌های درازی زندگی کرده بود، شخصیت جالب و عجیبی داشت. او از جمله بورژواهای اصیل قرن هجدهم بود. آدمی بود تا حدودی متکبر که سنش از نود گذشته بود، اما صاف‌صاف راه می‌رفت، بلندبلند حرف می‌زد، خوب می‌دید، خوب می‌خورد و خوب می‌خوابید و خر و پف می‌کرد. به‌علاوه هنوز سی و دو دندان در دهان داشت و فقط موقع خواندن عینک می‌زد. عاشق‌پیشه بود اما می‌گفت که در ده سال گذشته قاطعانه و کاملاً از زن‌ها صرف‌نظر کرده است. می‌گفت: «خیلی فقیرم. آخ اگر ورشکست نشده بودم...» درواقع درآمدش فقط پانزده هزار لیور بود اما آرزو می‌کرد ثروتی بادآورده و سالی صد هزار فرانک درآمد داشته باشد تا بتواند معشوقه‌هایی پیدا کند.

این پیرمرد شاد و شنگول، همیشه سالم و سرحال بود اما زود از کوره درمی‌رفت و همیشه فوری و بی‌خودی عصبانی می‌شد. وقتی کسی با او مخالفت می‌کرد، عصایش را بالا می‌برد و خدمتکارانش را کتک می‌زد. او دختر

پنجاه ساله و مجردی هم در خانه داشت که هر وقت عصبانی می‌شد، به شدت او را کتک می‌زد، طوری‌که انگار بچه‌ای هشت ساله است.

ژیونورمان در ماره، خیابان فی دوکال‌ور، خانه‌ی شماره‌ی ۶ زندگی می‌کرد. خانه متعلق به خودش بود و در آپارتمانی قدیمی و بزرگ در طبقه‌ی اول، بین خیابان و چند باغ زندگی می‌کرد. خانه‌اش تا سقف پوشیده از فرشینه‌های قشنگ از مناظر روستایی بود.

پنجره‌های خانه، پرده‌های بزرگ و بلندی داشتند. باغ هم درست زیر پنجره‌ها بود و خانه با پلکانی به باغ وصل می‌شد. کتابخانه و یک اتاق خلوت خصوصی هم به اتاقش چسبیده بود.

آقای ژیونورمان دو زن گرفته بود. رفتار و اخلاقش چیزی بین یک آدم درباری که هرگز در عمرش نبود و یک وکیل که می‌توانست باشد، بود. هر وقت دلش می‌خواست شاد و شنگول و مهربان می‌شد. در جوانی از جمله مردانی بود که همیشه گول همسرشان را می‌خورند ولی هیچ‌وقت گول معشوقه‌های‌شان را نمی‌خورند.

او حتی در این موقع هم خود را جوان می‌دانست و همیشه در لباس پوشیدن طبق مد عمل می‌کرد. همیشه دستانش را در جیب پالتویش می‌کرد که از پارچه‌های سبک بود و دکمه‌های بزرگ فلزی داشت و با لحنی تحکم‌آمیز می‌گفت: «انقلاب فرانسه آشوب پدرسوخته‌هاست.»

پیرمرد در جوانی جایزه‌های زیادی در دانشکده‌ی زادگاهش گرفته بود و دوک‌دونی ورنه با دست خودش جایزه‌ای به او اهدا کرده بود که نه کنوانسیون، نه

ناپلئون و نه بازگشت بوربن‌ها نتوانسته بود خاطره‌ی این افتخار را از ذهـن او محو کند. این دوک برای او شخصیت بزرگ قرن بود.

ژیودونورمان بـوربن‌ها را مـی‌پرستید و از انـقلاب ۱۷۸۹ فـرانسـه وحشت داشت و دائم تعریف می‌کرد که چه‌طور در این دوره‌ی ترور، خود را حفظ کرده است. اگر جوانی در حضور او جرئت می‌کرد کـه از جـمهوری تـعریف کـند، چهره‌اش کبود می‌شد و از شدت عصبانیت چیزی نمانده بود پس بیفتد.

او نظریه‌هایی هم داشت. یکی هم این بود که می‌گفت: «وقتی مردی زنی را عاشقانه دوست دارد و خودش زنی دارد که زیاد از او خوشش نمی‌آید یـعنی زشت و تندخو و حسود است، یک راه بیش‌تر برای خلاص شدن از دست زنش و آرامش ندارد و آن این است که اختیار پولش را به زنش بدهد و با این کار آزاد و راحت شود. چون زنش مشغول رسیدگی به کشاورزها، معامله و خرید و فروش و دیدن وکیل و رفتن به دادگاه و قـرارداد بسـتن مـی‌شود و ایـن بـه او آرامش می‌دهد. در حقیقت وقتی شوهرش از او بیزار است، او هم خوشحال است که دارد شوهرش را خانه خراب می‌کند.»

آقای ژیونورمان خودش به این نظریه عمل کرده بود و همسر دومش چنان با درایت ثروت او را اداره کرده بود که وقتی مُرد، فقط سالی پانزده هزار فـرانک درآمد برای او باقی گذاشته بود!

ژیونورمان دو خدمتکار داشت: یکی مرد و یکی زن. وقتی خدمتکار تازه‌ای به خانه‌اش می‌آمد، نـام جـدیدی روی او مـی‌گذاشت. بـا وجـود ایـن هـمه‌ی خدمتکارهای زن در خانه‌ی او فقط یک اسم داشتند و آن نیکولت بود!

ﮒ

ژیونورمان حتی در زمان پیری از این‌که فکر می‌کرد هنوز مثل جـوان‌هـای

زن‌باره است، احساس رضایت می‌کرد. شاید به همین دلیل هم یک روز سبدی در خانه‌اش آوردند که در آن نوزاد پسر درشتی در قنداق پیچیده شده بود و گریه می‌کرد. خدمتکاری به نام مانیون که ژیونورمان شش ماه پیش از خانه‌اش اخراج کرده بود، این نوزاد را به دنیا آورده و به او که آن‌موقع هفتاد و چهار ساله بود، نسبت داده بود. در آن زمان بین اطرافیان آقای ژیونورمان جنجالی به‌پا شد. گفتند این زنیکه‌ی بدکاره واقعاً فکر می‌کند کسی حرفش را باور می‌کند؟ چه‌قدر بی‌حیا! اما آقای ژیونورمان اصلاً عصبانی نشد، بلکه لبخندی زد و گفت: «خب مگر چه شده؟ مگر دوک دانگولم فرزند نامشروع اعلی‌حضرت شارل نهم نبود که در سن هشتاد و پنج سالگی با دختر بی‌حیای پانزده ساله‌ای ازدواج کرد؟ البته این آقا کوچولو پسر من نیست ولی من از او مراقبت می‌کنم. چون او گناهی ندارد.» اما این واکنش آرام او باعث شد که خانم مانیون سال بعد هم دوباره نوزاد دیگری به او هدیه کرد. این‌بار آقای ژیونورمان تسلیم شد. دو نوزاد را به مادرشان برگرداند و ماهانه هشتاد فرانک برای نگهداری از آن‌ها تعیین کرد. البته به شرط این‌که مادرشان دوباره نوزاد تازه‌ای به او هدیه نکند!

ژیونورمان هنوز موهایش نریخته بود و موهایش بیش‌تر از آن‌که سفید باشد، خاکستری بود. با منزوی شدنش از جامعه، خود را در رفتار و عادات خاصی محصور کرده بود. روزها درِ خانه‌اش کاملاً بسته بود و هیچ‌کس حتی برای کار مهمی هم اجازه‌ی ورود به خانه‌اش را نداشت. فقط عصرها افراد را به حضور می‌پذیرفت. ساعت ۵ بعدازظهر شام می‌خورد و بعد در خانه‌اش را باز می‌کرد.

آقای ژیونورمان با دو زن ازدواج کرده بود. از زن اولش یک دختر داشت که هنوز ازدواج نکرده بود و از زن دوم دختر دیگری داشت که بعد از ازدواج با

سربازی دلیر، در سی سالگی مُرده بود.

این دو دختر آقای ژیونورمان ده سال با هم فاصله‌ی سنی داشتند. در بچگی آن‌ها خیلی کم به هم شباهت داشتند. چه از نظر قیافه و چه از نظر رفتار، با هم خیلی فرق داشتند. خواهر کوچک‌تر روحیه‌ای شاداب و سر زنده داشت و با گل و شعر و موسیقی مأنوس بود. به‌علاوه از کودکی در رؤیاهایش با یک قهرمان، عهد نامزدی بسته بود. خواهر بزرگ‌تر هم آرزو داشت با یک پیمانکار، یک شوهر پولدار و کاملاً ابله، یا در واقع با یک میلیون فرانک که به شکل یک مرد درآمده باشد، یا حتی یک استاندار ازدواج کند.

هیچ آدم بلندپروازی حداقل در این دنیا کاملاً به آرزویش نمی‌رسد. خواهر کوچک‌تر با مرد رؤیاهایش ازدواج کرد، اما در جوانی مُرد و خواهر بزرگ‌تر هنوز ازدواج نکرده بود. در این موقع خواهر بزرگ‌تر زنی پرهیزکار و خشکه‌مقدس بود. بیرون از خانواده هم هیچ‌کس حتی اسم کوچکش را نمی‌دانست، برای همین او را خانم ژیونورمان بزرگ صدا می‌کردند.

خانم ژیونورمان در زندگی‌اش یک خاطره‌ی وحشتناک داشت: روزی مردی بند جورابش را دیده بود. او به جاهایی از لباسش هم که حتی کسی فکر نمی‌کرد نگاه کند، چند تا قلاب و سنجاق می‌زد. به‌علاوه ساعت‌ها جلو محراب قدیمی، در عبادتگاه کلیسای ژزوئیت می‌نشست و در حالی‌که در فکر بود، به آن نگاه می‌کرد. با وجود این خانم ژیونورمان فقط به یک نفر بدون این‌که ناراحت شود اجازه می‌داد او را ببوسد و او نوه‌ی عمویش، افسر نیزه‌داری به نام تئودول بود.

هنگامی‌که خانم ژیونورمان پیر شد، دچار نوعی غم و افسردگی مبهم شد که خود علتش را نمی‌دانست. در شخصیت او نوعی گیجی نسبت به زندگی وجود داشت، زندگی‌ای که هرگز شروع نکرده بود ولی داشت تمام می‌شد. خانم

ژیونورمان با پدرش زندگی می‌کرد و خانه‌ی او را اداره می‌کرد. در این خانه علاوه بر این پیردختر و پیرمرد، پسرکی هم زندگی می‌کرد که همیشه جلو پدربزرگش لال بود و می‌لرزید. چرا که آقای ژیونورمان همیشه با لحنی خشن با این پسر حرف می‌زد. گاهی هم عصبانیتش بالا می‌گرفت و می‌گفت: «بیا این‌جا آقا، بیا این‌جا بچه‌ی تخس و رذل، بیا این‌جا! جواب بده بی‌سر و پا، بگذار آن قیافه‌ی نَحست را ببینم.»

این پسر نوه‌ی او، ماریوس بود.

{ ۳ }

پدربزرگ و نوه‌اش

از وقتی آقای ژیونورمان در خیابان سِرواندونی ساکن شده بود، به چندین محفل اشرافی رفت و آمد می‌کرد. با این‌که بورژوا بود، در این محافل از او بسیار استقبال کرده بودند. ژیونورمان در واقع جایی نمی‌رفت، مگر این‌که بر آن‌جا ریاست کند. البته ریاست بر محافل سلطنت‌طلب مغایرتی با عزت نفس او نداشت. چون او همه‌جا عقل کل بود. اما سرنوشتش این بود که همیشه یکی، دو نفر مخالف داشته باشد.

او حول و حوش سال‌های ۱۸۱۷ همیشه دو روز بعدازظهر در خانه‌ی یکی از همسایگانش در خیابان فِرو، به خانه‌ی بارونت دوت. می‌رفت که زنی محترم بود و شوهرش در زمان لویی شانزدهم سفیر فرانسه در برلین بود. چند تن از دوستان این خانم بیوه، هفته‌ای دو بار در خانه‌ی او، در محفلی کاملاً سلطنت‌طلب جمع می‌شدند و چای می‌نوشیدند و علیهِ آن عصر، قانون اساسی، گرایش‌های ژاکوبنی لویی هجدهم ناله می‌کردند و غر و فریاد می‌زدند و انقلاب فرانسه را مسخره می‌کردند.

آقای ژیونورمان معمولاً همراه دختر بلندبالایش که آن‌موقع چهل ساله بود ولی پنجاه ساله به نظر می‌رسید و نوه‌ی خوشگل هفت ساله‌اش ماریوس به این

محفل می‌رفت.

نوه‌اش ماریوس سرخ و سفید بود و چشمانی شاد و معصومانه داشت و همیشه وقتی به آن محفل می‌رفت، صدای پچ‌پچ‌هایی را می‌شنید که می‌گفتند: «چه‌قدر خوشگل است!»، «حیفِ این بچه‌ی بیچاره!». او در این محفل بچه‌ی بیچاره بود، چون پدرش راهزن لووار بود.

راهزن لووار، در واقع شوهر دخترِ کوچک‌تر آقای ژیونورمان بود؛ مردی که آقای ژیونورمان او را "ننگ خانواده‌اش" می‌دانست.

ഇ

در آن زمان اگر کسی روزها از روی پل زیبا و تاریخی شهر وِرنون پیاده می‌گذشت، احتمالاً مرد پنجاه ساله‌ای را می‌دید که بیل و چاقوی هرس به دست، در باغ کوچک پر از گلی کنار پلِ لبِ رودخانه، کلاه چرمی بر سر و کفش چوبی به پا داشت. مرد چهره‌اش آفتاب‌سوخته و موهایش تقریباً سفید بود و اثر زخمی روی پیشانی‌اش داشت که تا گونه‌هایش می‌رسید.

این مرد در سال ۱۸۱۷، در کنار این باغ، در خانه‌ی محقری با زنی خدمتکار، بسیار فقیرانه زندگی می‌کرد و زیبایی گل‌های باغش در شهر زبانزد همه بود. چرا که با زحمت و مراقبت بسیار و با سطل‌سطل آب آوردن، موفق شده بود بعد از خالقش، گل‌های بسیار زیبایی بیافریند.

مرد، کم‌رو و گوشه‌گیر بود و خیلی کم از خانه بیرون می‌رفت و هیچ‌کس غیر از فقرایی که گاهی پنجره‌اش را می‌زدند و دوست قدیمی‌اش کشیش ورنون، آبه‌مابوف را نمی‌دید.

این مرد، همان به قول آقای ژیونورمان راهزن لووار، ژرژپون‌مرسی بود.

ژرژپون‌مرسی در جوانی سرباز هنگ سَن‌تونژ بود و درست در همین زمان

بود که انقلاب شد. او از زمان انقلاب تا بازگشت خانواده‌ی بوربن‌ها به قدرت، در نبردهای زیادی با انگلیسی‌ها، روس‌ها و آلمان‌ها تحت فرمان ناپلئون شرکت کرده و از خود رشادت‌های بی‌نظیری نشان داده بود.

یک‌بار در آرنِه‌لو دوک، زمانی که سروان بود، با شمشیر ده قزاق را از پا درآورد و نه‌تنها سرلشکر فرمانده، بلکه سرجوخه‌اش را هم نجات داد. در این موقع او زخمی شد و فقط از دست چپش بیست و هفت ترکش در آوردند.

در جنگ واترلو، فرمانده‌ی یک گردان سواره‌ی زره‌پوش از تیپ دوبووا بود. در این نبرد او تنها کسی بود که پرچم را از گردان لونبورگ گرفت. بعد آن را با خود آورد و جلو پای امپراتور ناپلئون انداخت. در این موقع سر تا پایش خون‌آلود بود، چرا که یکی از افراد دشمن موقع گرفتن پرچم، با شمشیر ضربه‌ای به صورتش زده بود. امپراتور که به وجد آمده بود، داد زد: «تو سرهنگی، تو بارونی، تو افسر لژیون دونور (نشان افتخار) هستی.» و پون‌مرسی جواب داد: «آقا، از طرف همسر بیوه‌ام از شما تشکر می‌کنم.» و یک ساعت بعد هم بی‌هوش در دره‌ی اوهن افتاد.

در این زمان چنان‌که قبلاً گفتیم، تناردیه به سراغش آمد و او را از زیر اجساد بیرون کشید. بعد از جنگ واترلو هم آن‌قدر پون‌مرسی را از یک کالسکه‌ی مجروحان به کالسکه‌ای دیگر منتقل کردند تا این‌که بالاخره به پادگان لووار رسید.

با وجود این، پس از بازگشت سلطنت بوربن‌ها، پون‌مرسی را منتظر خدمت کردند. پادشاه لویی هجدهم که هیچ چیزِ حکومت صد روزه‌ی ناپلئون را قبول نداشت، نشان لژیون دونور، درجه‌ی سرهنگی و عنوان بارونی او را به رسمیت نشناخت. اما او از هر فرصت استفاده می‌کرد تا زیر مطالبش را با عنوان سرهنگ

پون‌مرسی امضا کند. به‌علاوه هر وقت از خانه بیرون می‌رفت، گل میخِ نشان لژیون دونور را روی پالتوی کهنه‌ی آبی‌اش نصب می‌کرد. دادستان او را از نصب نشان لژیون دونور بر سینه‌اش برحذر داشت، اما او به دوست واسطه‌ای که ورقه‌ی اخطاریه‌ی دادستان را برایش آورده بود، گفت: «نمی‌دانم من دیگر فرانسه نمی‌فهمم، یا شما فرانسوی حرف نمی‌زنید، اما من واقعاً حرف‌های شما را نمی‌فهمم.»

بعد یک هفته، هر روز پشت سر هم گل میخ لژیون دونور را به سینه‌اش زد و بیرون رفت و دیگر کسی جرئت نکرد مزاحمش شود. یک روز صبح هم که دادستان کل را در یکی از خیابان‌های وِرنون دید، به طرفش رفت و گفت: «جناب دادستان، اجازه می‌دهید جای زخم شمشیر روی صورتم باشد!؟»

پون‌مرسی در ورنون، در خانه‌ی اجاره‌ای بسیار کوچکی با حقوق منتظر به خدمتش زندگی می‌کرد. در زمان امپراتور، بین دو جنگ فرصت کرده بود با خانم ژیونورمان ازدواج کند. آقای ژیونورمان پیر، ابتدا خشمگین شده بود، اما بالاخره آهی کشیده و گفته بود: «حتی خانواده‌های بزرگ هم گاهی مجبور می‌شوند چنین چیزی را قبول کنند.»

در سال ۱۸۱۵، خانم پون‌مرسی که زنی از هر نظر شایسته و فرهیخته و بی‌نظیر بود، مُرد و پسری از خود به‌جا گذاشت. این کودک مایه‌ی دلخوشی سرهنگِ گوشه‌گیر بود، اما پدربزرگ، نوه‌اش را خواست و اعلام کرد که اگر پون‌مرسی کودک را به او ندهد، او کودک را از ارث خود محروم خواهد کرد. پون‌مرسی هم به خاطر خوشبختی فرزندش، او را به آقای ژیونورمان داد و چون از داشتن فرزندش محروم شده بود، عشقش را نثار گل‌ها کرد.

آقای ژیونورمان با دامادش رفت‌وآمد نمی‌کرد. از نظر او سرهنگ "راهزن" و

از نظر سرهنگ، پیرمرد "کله‌پوک" بود. آقای ژیونورمان هیچ‌وقت از سرهنگ حرفی نمی‌زد، مگر این‌که می‌خواست مقام بارونی او را مسخره کند. طبعاً پون‌مرسی به خاطر این‌که پسرش از ارث محروم نشود، هیچ‌وقت سعی نمی‌کرد پسرش را ببیند یا با او حرف بزند، پیرمرد و دخترش هم سعی کردند کودک را آن‌طور که دوست داشتند، تربیت کنند.

البته میزان ارثیه‌ی پدربزرگ کودک یعنی آقای ژیونورمان چندان مهم نبود، اما ارثیه‌ی دختر بزرگ او یا خاله‌ی کودک زیاد بود. چون این خاله‌ی مجرد، از طرف فامیل مادری ارث زیادی برده بود و پسر خواهرش یعنی ماریوس تنها وارث او بود. اما ماریوس فقط می‌دانست پدری دارد و جز این چیز دیگری نمی‌دانست. هیچ‌کس حتی یک کلمه راجع به پدرش با او حرف نمی‌زد. با وجود این، زمزمه‌ها، اشاره‌ها و چشمک‌هایی که در محافل پدربزرگش می‌شنید و می‌دید، بالاخره رویش اثر گذاشت و کم‌کم هرگاه به پدرش فکر می‌کرد، خجالت می‌کشید.

به این ترتیب بود که ماریوس بزرگ شد. سرهنگ پون‌مرسی هم هر دو سه ماه یک‌بار مثل یک محکوم فراری یواشکی به پاریس می‌آمد و به کلیسای سَن‌سولپیس می‌رفت تا در ساعت‌هایی که خاله‌ی ماریوس، ماریوس را برای مراسم عشای ربانی به کلیسا می‌آورد، ببیند. آن‌جا سرهنگ از ترس این‌که مبادا خاله‌ی ماریوس برگردد و او را ببیند، در حالی‌که می‌لرزید، خود را پشت ستونی مخفی می‌کرد و بدون این‌که جرئت نفس کشیدن داشته باشد، فرزندش را تماشا می‌کرد. بله، این کهنه سرباز زخم‌خورده، از این دوشیزه‌ی پیر می‌ترسید.

همین‌جا بود که پون‌مرسی با کشیش ورنون و برادرش آقای مابوف آشنا شد. برادر کشیش، سرپرست کلیسای سن‌سولپیس بود و بارها متوجه شده بود که

سرهنگ پون‌مرسی که روی گونه‌اش جای زخمی است، با چشمانی اشکبار کودکی را تماشا می‌کند و چهره‌ی او به خاطرش مانده بود. برای همین یک روز که به ورنون رفته بود تا برادر کشیش را ببیند، روی پل به سرهنگ پون‌مرسی برخورد و او را شناخت. و بعد با برادرش کشیشِ ورنون صحبت کرد و هر دو به بهانه‌ای به دیدار سرهنگ پون‌مرسی رفتند. در پی این دیدار، آن‌ها چند بار دیگر هم با هم ملاقات کردند. سرهنگ که در ابتدا بسیار تودار بود، بالاخره لب باز کرد و کشیش و برادرش آقای مابوف از سرگذشت او مطلع شدند و فهمیدند که او خوشبختی خودش را فدای آینده‌ی فرزندش کرده است. در نتیجه سرهنگ در نظر آن دو احترام خاصی پیدا کرد و کشیشِ ورنون و سرهنگ هر دو به یکدیگر علاقه پیدا کردند.

ماریوس سالی دو بار در روز اول ژانویه و روز سَن‌ژرژ، به خاطر وظیفه‌ی فرزند و پدری، نامه‌هایی به پدرش می‌نوشت. متن این نامه‌ها را معمولاً خاله‌اش به او می‌گفت و طوری بود که انگار از روی کتاب روش نامه‌نگاری رونویسی کرده است. این تنها کاری بود که آقای ژیونورمان به نوه‌اش اجازه می‌داد انجام دهد. پدر ماریوس هم در جواب پسرش نامه‌هایی بسیار محبت‌آمیز می‌نوشت، اما پدربزرگش این نامه‌ها را بدون این‌که بخواند، در جیبش فرو می‌کرد.

ماریوس پون‌مرسی از تمام دنیا فقط محفل خانم دوت را می‌شناخت و این تنها روزنه‌ای بود که می‌توانست از طریق آن به زندگی بنگرد. به همین دلیل این کودک شاد، برخلاف حالت متناسب با سنش، بعد از مدتی افسرده و غم‌زده شد. چرا که اطرافش را آدم‌های عجیب و غریبی گرفته بودند، پیرزنان اشرافی و محترمی که دور آتشِ کم‌جانِ چراغی کم‌نور، با قیافه‌های اخمو و موهایی سفید و

خاکستری و لباس‌هایی بلند می‌نشستند و ماریوس با چشمانی وحشت‌زده به آن‌ها نگاه می‌کرد و احساس می‌کرد به‌جای زن‌ها، اشباح را می‌بیند! همراه این اشباح چند کشیش و چند نجیب‌زاده هم بودند.

این محفل، عصاره‌ی جامعه‌ی سلطنت‌طلبان پاریس بود. در این محفل دوستداران شاه، درباره‌ی حقایق و اشخاص قضاوت می‌کردند و آن دوره را مسخره می‌کردند.

ماریوس پون‌مرسی مثل همه‌ی بچه‌ها دوره‌های مختلف تحصیلی را طی کرد. بعد، پدربزرگش آقای ژیونورمان او را به‌دست آموزگاری کاملاً سنتی سپرد. در حقیقت این جوان ناشکفته از دست یک آدم مغرور، به‌دست یک آدم فضل‌فروش سپرده شد.

بعد به دبیرستان و بعد هم به دانشگاه رفت تا حقوق بخواند. در این زمان او سلطنت‌طلب متعصب و خشکی بود که علاقه‌ی کمی به پدربزرگش داشت، پدربزرگی که سرخوشی و بدبینی‌اش عذابش می‌داد. به‌علاوه، جای خالی پدرش، خلأ غم‌انگیزی در زندگی‌اش ایجاد کرده بود. از این‌ها گذشته، او پسر خونسرد، پرشور، نجیب‌زاده، دست و دلباز، مغرور، مذهبی، پاک و گوشه‌گیری بود.

ℵ

ورود ماریوس به دانشگاه با کناره‌گیری آقای ژیونورمان از دنیا و محافل مختلف از جمله محفل خانم دوت همراه بود.

در سال ۱۸۲۷، ماریوس تازه وارد هجده سالگی شده بود که یک شب وقتی وارد خانه شد، پدربزرگش را دید که نامه‌ای در دست دارد. آقای ژیونورمان گفت: «ماریوس، فردا می‌روی به ورنون.»

ـ برای چی؟

ـ برای دیدن پدرت.

ماریوس به خود لرزید. تا آن روز به همه چیز فکر کرده بود غیر از این‌که روزی مجبور شود پدرش را ببیند. هیچ چیز برای او شگفت‌انگیزتر و ناخوشایندتر از این نبود.

ماریوس علاوه بر این‌که از نظر سیاسی از پدرش بیزار بود، حتم داشت که پدرِ به قول پدربزرگ "قداره‌کشش"، او را دوست ندارد، چرا که او را رها کرده و به دست دیگران سپرده بود. احساس می‌کرد نه دوستش دارند و نه او کسی را دوست دارد و این برایش عادی بود.

و چون تعجب کرده بود، چیزی از آقای ژیونورمان نپرسید. اما آقای ژیونورمان گفت: «ظاهراً مریض است. می‌خواهد تو را ببیند. فردا صبح حرکت کن. فکر می‌کنم کالسکه‌ای در کوردِ فونتن، ساعت شش حرکت می‌کند و شب به وِرنون می‌رسد. با آن برو. پدرت نوشته وضعی خیلی اضطراری پیش آمده.»

غروب روز بعد ماریوس به ورنون رسید. مردم تازه داشتند شمع خانه‌های‌شان را روشن می‌کردند. از اولین کسی که دید، نشانی خانه‌ی "آقای پون‌مرسی" را پرسید. چون طرفدار بازگشت سلطنت بود و عنوان بارونی و درجه‌ی سرهنگی پدرش را قبول نداشت. خانه را نشانش دادند. زنگ زد، زنی که فانوس کوچکی در دست داشت، در را باز کرد. ماریوس پرسید: «خانه‌ی آقای پون‌مرسی این‌جاست؟»

زن با سر جواب مثبت داد.

ـ می‌توانم باهاشان صحبت کنم؟

زن سرش را به علامت نفی تکان داد. ماریوس گفت: «اما من پسرشان هستم.

منتظرم هستند.»

زن گفت: «دیگر منتظرتان نیستند.» و به گریه افتاد.

در اتاق پدرش شمع پیه‌سوزی روی پیش‌بخاری بود و سه نفر در اتاق حضور داشتند. یکی ایستاده، دیگری زانو زده و سومی که تا کمر لخت بود، کفِ زمین دراز کشیده بود و این مرد همان سرهنگ پون‌مرسی بود.

مردِ ایستاده و زانو زده پزشک و کشیش بودند. سرهنگ پون‌مرسی سه روز قبل دچار تشنج مغزی شده بود و به خاطر دلشوره‌ای که داشت نامه‌ای به آقای ژیونورمان نوشته و خواسته بود پسرش را ببیند. اما حالش بدتر شده بود.

غروب آن روز وقتی ماریوس وارد ورنون شد، سرهنگ دچار هذیان شده بود. در حضور خدمتکارش از جا پریده و داد زده بود: «پسرم نمی‌آید؟ من می‌روم به دیدنش.» و از اتاق بیرون رفته بود، اما کف راهرو افتاده و در جا مرده بود. کشیش و پزشک را بالای سرش فرستاده بودند، اما پزشک دیر رسیده و کشیش هم دیر آمده بود.

آن‌ها در پرتو نور کم شمع، گوله اشکی را که بر گونه‌های رنگ‌پریده‌ی سرهنگ که دمر روی زمین افتاده بود، دیده بودند و این اشک به خاطر دیر کردن پسرش، ماریوس بود.

ماریوس برای اولین و آخرین‌بار به این مرد نگاه کرد. به چشمان بازش که نمی‌دید، به موهای سپید، به خطوط قهوه‌ای رنگ چهره‌اش که نشانه‌ی زخم شمشیر بود و به ستاره‌های سرخ رنگ روی بازوان ستبرش که جای زخم گلوله‌ها بود، نگاه کرد. فکر کرد این مردی که مُرده، پدر اوست. با این‌حال خونسرد بود. احساس غمش هم غمی بود که هر کس با دیدن هر مُرده‌ای که دراز به دراز روی زمین افتاده باشد، احساس می‌کند. اما بقیه‌ی اشخاص اتاق عزا

گرفته بودند. خدمتکار گریه می‌کرد، کشیش گریه می‌کرد و دعا می‌خواند و پزشک هم صورتش را پاک می‌کرد. حتی خود مُرده هم گریه کرده بود.

ماریوس کمی تحت تأثیر قرار گرفت. از رفتارش شرمنده و معذب بود. آیا این حالت تقصیر او بود؟ آخر او هیچ علاقه‌ای به پدرش نداشت؟

سرهنگ ارثیه‌ای از خود به‌جا نگذاشته بود. فروش اثاثیه‌اش به زور کفافِ کفن و دفنش را داد. خدمتکار هم تکه کاغذی را پیدا کرد و به ماریوس داد. این کاغذ دست‌خطی از سرهنگ خطاب به ماریوس بود که نوشته بود:

به پسرم!

امپراتور در میدان نبرد لقب بارون به من داد. ولی چون پس از بازگشت سلطنت، این عنوانی را که من به قیمت خون خود خریده بودم، به رسمیت نشناختند، پسرم صاحب این عنوان خواهد بود.

پشت صفحه‌ی کاغذ هم نوشته بود:

در نبردِ واترلو، گروهبانی جان مرا نجات داد. اسمش تناردیه است. به نظرم این مرد تا چند سال قبل مسافرخانه‌ای به نام مون‌فرمی در دهکده‌ای در حومه‌ی پاریس داشت. اگر پسرم او را دید، هر کمکی از دستش برمی‌آمد از او دریغ نکند.

ماریوس نه از سر وظیفه‌شناسی، بلکه به خاطر احترام مبهمی که همه به مرده‌ها می‌گذارند و عمل به وصیت آن‌ها را واجب می‌شمارند، کاغذ را گرفت و

در جیبش گذاشت.

بعد هیچ اثر دیگری از سرهنگ باقی نماند. آقای ژیونورمان شمشیر و لباس نظامی او را به یک فروشنده‌ی وسایل دست دوم فروخت و همسایه‌ها باغ و گل‌های نایابش را به تاراج بردند.

ماریوس هم پس از تدفین پدرش به پاریس برگشت و بی‌آن‌که فکر کند اصلاً پدری داشته، مشغول تحصیل در دانشکده‌ی حقوق شد. فقط چند روزی نوار سیاهی به کلاهش بست.

ماریوس عادت‌های مذهبی دوران کودکی‌اش را حفظ کرده بود. روز یک‌شنبه به کلیسای سن‌پولیس رفت. به همان عبادتگاهی که هنگام کودکی با خاله‌اش می‌رفت. آن روز از سر حواس‌پرتی، پشت ستونی جا گرفت و زانو زد، بی‌آن‌که متوجه شود که جلو صندلی مخملی که پشت آن نوشته بود: "آقای مابوف، سرپرست کلیسا" زانو زده است.

مراسم تازه شروع شده بود که پیرمردی ظاهر شد و به ماریوس گفت: «آقا این‌جا جای من است.»

ماریوس فوری کنار رفت و پیرمرد روی صندلی‌اش نشست. بعد از مراسم عشای ربانی، ماریوس هم‌چنان در چند قدمی پیرمردِ غرق در فکر بود، تا این‌که پیرمرد دوباره به او نزدیک شد و گفت: «آقا ببخشید که مثل چند لحظه پیش مزاحم‌تان می‌شوم، لابد شما فکر کرده‌اید که من آدم بی‌ادبی هستم، اما در این مورد باید به شما توضیحی بدهم.»

ماریوس گفت: «خیر آقا، لازم نیست.»

پیرمرد گفت: «چرا، لازم است. چون نمی‌خواهم شما تصور بدی از من در

ذهن داشته باشید. من ده سال در این محل پدر بیچاره و شجاعی را می‌دیدم که هر دو، سه ماه یک‌بار به این‌جا می‌آمد و پشت همین ستون می‌ایستاد و چون چاره‌ای نداشت، پسرش را از دور تماشا می‌کرد و اشک می‌ریخت. البته پسرش این را نمی‌دانست. این پدر پسرش را می‌پرستید، اما پدرزن و خواهرزن پولداری داشت که تهدیدش کرده بودند که اگر بخواهد پسرش را ببیند، پسرش را از ارث محروم خواهند کرد. چون عقاید سیاسی‌شان با هم فرق داشت. برای همین این مکان برای من متبرک است و من عادت کرده‌ام از این‌جا مراسم عشای ربانی را بشنوم. این پدر، سرهنگ ناپلئون بود و در جنگ واترلو شرکت داشت. فکر می‌کنم مُرده. در ورنون زندگی می‌کرد. برادرم کشیش آن‌جاست. اسمش چیزی شبیه پون‌ماری یا پون‌پرسی بود. جای زخم شمشیری هم روی صورتش بود.»

ماریوس رنگش پرید و گفت: «پون‌مرسی آقا.»

ـ درست است. شما می‌شناختیدش؟

ـ بله آقا، پدرم بود.

پیرمرد دست زد و گفت: «آه! پس شما همان پسر هستید. بله شما حالا دیگر مردی شده‌اید. می‌توانید به خودتان بگویید پدری داشتید که عاشق شما بود.»

ماریوس از ضعف، دستش را به پیرمرد داد و با او قدم‌زنان به خانه برگشت.

روز بعد ماریوس به آقای ژیونورمان گفت: «قرار است چند روزی با دوستانم برویم شکار. اجازه می‌دهید سه روز غیبت داشته باشم؟»

پدربزرگش گفت: «چهار روز برو. برو خوش باش!»

بعد چشمکی به دخترش زد و آهسته گفت: «می‌رود دنبال عشق‌بازی.»

۸۰

ماریوس سه روز غایب بود و بعد دوباره به پاریس برگشت و یک‌راست به کتابخانه‌ی دانشکده‌ی حقوق رفت و دوره‌ی روزنامه‌ی مونیتور را خواست.

ماریوس تمام دوره‌ی این روزنامه و همه‌ی تاریخ‌های جمهوری و امپراتوری، خاطرات سنت‌هلن، همه‌ی وقایع‌نگاری‌های آن دوره را خواند. اولین‌بار که در چند نامه‌ی رسمی ارتش کبیر، به نام پدرش برخورد، یک هفته‌ی تمام تب کرد. به دیدن امیران ارتش رفت که پدرش زیردست آن‌ها بود و بعد باز سری به سرپرست کلیسا، آقای مابوف زد و درباره‌ی زندگی پدرش در وِرنون تحقیق کُرد و کاملاً این مرد کم‌نظیر و بزرگ و این شیر ـ بره یعنی پدرش را شناخت.

در مدت این تحقیقات که تمام وقتش را می‌گرفت، خیلی کم پدربزرگش را می‌دید. موقع غذا خوردن ظاهر می‌شد و بعد وقتی آن‌ها سراغش را می‌گرفتند، رفته بود. خاله‌اش غرغر می‌کرد اما پدربزرگش لبخند می‌زد و می‌گفت: «ای شیطان! من فکر می‌کردم قضیه دختربازی است، اما انگار موضوع یک عشق پرسوز و گداز است.»

ماریوس واقعاً هم عاشق شده بود، اما عاشق پدرش. تاریخی که می‌خواند، برایش تکان‌دهنده بود. اولین تأثیری که این تاریخ روی او گذاشت سردرگمی بود. تا آن‌موقع به نظرش امپراتوری و جمهوری، کلماتی قلنبه سلمبه بودند. جمهوری گیوتینی در سپیده‌ی صبح و امپراتوری شمشیری در شب بود. اما پس از مطالعه، با شگفتی آمیخته با ترس و شادی، ستاره‌های درخشانی هم‌چون میرابو، ورنیو، سن‌ژوست، روبسپیر، دانتون و خورشیدی چون ناپلئون را دیده بود. حالا جمهوری در نظرش حقوقی مدنی بود که به توده‌های مردم بازگردانده شده بود و امپراتوری به معنی حاکمیت افکار فرانسه بود که بر اروپا تحمیل شده

بود. به علاوه حالا می‌دید که از انقلاب چهره‌ی بزرگ مردم، و از امپراتوری چهره‌ی بزرگ فرانسه سر بر آورده است.

فهمید که تا آن‌موقع او نه کشورش را می‌شناخته و نه پدرش را. به همین خاطر کاملاً پشیمان بود. آه اگر پدرش زنده بود، اگر خداوند لطف می‌کرد و می‌گذاشت پدرش هنوز زنده باشد، خودش را در آغوش او می‌انداخت و فریاد می‌زد: «پدر! قلب من، مثل قلب توست. چون من پسر تو هستم.»

با اِعاده‌ی حیثیت پدرش، به ناپلئون نیز اعاده‌ی حیثیت شده بود. تمام افکاری که در دوران کودکی، در محفل سلطنت‌طلبان راجع به ناپلئون در ذهنش انباشته شده بود، محو شد. در حقیقت، با این مطالعات، چیز باعظمتی را در او دید و فکر کرد که تا آن لحظه خود را درباره‌ی ناپلئون و چیزهای دیگر گول زده است. اما با این‌که امپراتور در نظر پدرش فقط یک فرمانده‌ی محبوب و تحسین برانگیز بود، در نظر ماریوس آدمی فراتر از این‌ها بود. سرداری سازنده و مقدّر ملت! البته او هم مثل همه‌ی آدم‌ها، عیب و خطاهای خودش را داشت، اما عیب و خطاهایش با شکوه بود. برای او ناپلئون شخصیتی شد مردمی و هم‌چون عیسی، آدمی خدای‌گونه.

با وجود این خانواده‌ی ماریوس به هیچ وجه پی به انقلاب درونی او نبرد.

هنگامی‌که ماریوس کاملاً انقلابی و تقریباً جمهوری‌خواه شد، به مغازه‌ی گراورسازی رفت و دستور داد صد کارت با عنوان بارون پون‌مرسی برایش چاپ کنند. اما چون کسی او را نمی‌شناخت و نمی‌توانست کارتش را به خدمتکار خانه‌ای بدهد، همه‌ی کارت‌ها را در جیبش گذاشت. به علاوه رفته‌رفته هرچه به پدرش نزدیک‌تر می‌شد، از پدربزرگش بیش‌تر دوری می‌کرد. چرا که مدت‌ها بود که از اخلاق دمدمی مزاج پدربزرگش خوشش نمی‌آمد و فکر می‌کرد

پدربزرگش به دلایل ابلهانه‌ای با بی‌رحمی او را از پدرش و پدرش را از او جدا کرده است.

با وجود این ظاهرش هیچ چیزی را نشان نمی‌داد. فقط بیش از پیش سرد شده بود، کم غذا می‌خورد و به ندرت در خانه پیدایش می‌شد. وقتی خاله‌اش هم سرش غر می‌زد، او با خونسردی بهانه می‌آورد که درس و امتحاناتش زیاد است. اما پدربزرگش عقیده‌اش تغییر نکرده بود و می‌گفت: «می‌دانم، عاشق شده است.»

ماریوس هر از گاهی مدتی در خانه پیدایش نمی‌شد.

خاله‌اش می‌پرسید: «کجا می‌رود؟»

در یکی از این سفرهای کوتاه، او چهار روزی به مون‌فرمی رفت تا برای عمل به وصیت پدرش، دنبال گروهبان سابق واترلو، تناردیه‌ی مسافرخانه‌دار بگردد. اما تناردیه ورشکست شده و مسافرخانه‌اش بسته شده بود. هیچ‌کس هم نمی‌دانست او کجاست.

وقتی ماریوس برگشت، خاله و پدربزرگش حس کردند زیر پیراهن ماریوس چیزی وجود دارد، چیزی که با روبان سیاهی از گردنش آویزان شده بود.

۞

برادر آقای ژیونورمان، نوه‌ای به نام ستوان تئودول ژیونورمان داشت. او همه‌ی ویژگی‌های یک افسر خوش‌تیپ را داشت. مثل دخترها کمر باریک بود و سبیلی تابدار داشت. خیلی کم به پاریس می‌آمد، آن‌قدر کم که ماریوس تا حالا او را ندیده بود. خانم ژیونورمان، عمه‌ی تئودول، عاشق او بود.

یک روز صبح ماریوس باز از پدربزرگش اجازه گرفت تا به سفر کوتاهی برود. خاله‌اش از خود پرسید: «یعنی کجا می‌رود؟» بعد فکر کرد حتماً پای

رابطه‌ی نامشروعی در میان است. برای همین شور و شوق زیادی داشت تا سر از این قضیه در آورد. اما برای این‌که ذهنش از این کنجکاوی منحرف شود و به چیز دیگری بپردازد به اتاقش رفت و مشغول گل‌بته‌دوزی روی لباس شد. ولی کمی بعد ناگهان در باز شد و خانم ژیونورمان، ستوان تئودول را دید که جلو او تعظیم می‌کرد. از خوشحالی فریاد زد و گفت: «تو کجا، این‌جا کجا تئودول؟!»

ــ گذری آمده‌ام عمه جان.

ــ بیا بغل عمه ببینم. حداقل یک هفته‌ای پیش ما هستی دیگر نه؟

و بعد کشویش را باز کرد.

تئودول گفت: «نه عمه جان. قلبم می‌گوید بمان ولی وظیفه‌ام می‌گوید برو. پادگان‌مان عوض شده. دارند ما را می‌فرستند به کایون. برای همین سر راه باید از پاریس می‌گذشتیم. گفتم بیایم سری به عمه بزنم.»

خانم ژیونورمان گفت: «پس این هم مزدت!» و ده لویی در دست او گذاشت و گفت: «با هنگت سوار بر اسب سفر می‌کنی؟»

ــ نه عمه، با کالسکه می‌روم. راستی یک سؤال داشتم. پسرعمه ماریوس پون‌مرسی هم به مسافرت می‌رود؟ چون وقتی رفتم در کالسکه جا بگیرم، در دفتر اسامی دیدم مسافر دیگری هم به نام ماریوس پون‌مرسی قبلاً در کالسکه جا گرفته.

ــ آه بدجنس! تئودول، این پسرعمه‌ات مثل تو آدم منظمی نیست.

و ناگهان فکری به نظرش رسید و گفت: «مطمئنی که پسرعمه‌ات تو را نمی‌شناسد؟»

ــ بله، چون من دیدمش اما او اصلاً نشان نداد که متوجه من شده.

ــ کالسکه کجا می‌رود؟

ـ به آندلیس.

ـ ماریوس هم به همان‌جا می‌رود؟

ـ آره، مگر این‌که مثل من وسط راه پیاده شود. من در ورنون پیاده می‌شوم تا از آن‌جا به کایون بروم.

ـ گوش کن تئودول.

ـ گوشم با شماست عمه جان.

ـ ماریوس اغلب خانه نیست، مسافرت می‌کند و شب‌ها جای دیگری می‌خوابد. من می‌خواهم بدانم پشت این قضیه چیست.

ـ حتماً دوست دختری، چیزی.

ـ لطفی بکن و کمی ماریوس را تعقیب کن. اگر پای دختری در میان است، سعی کن دختره را ببینی. شرح قضیه را برای‌مان بنویس، بابابزرگ خوب سرگرم می‌شود.

تئودول علاقه‌ی چندانی به این نوع جاسوسی‌ها نداشت، اما ده لویی تأثیر زیادی روی او گذاشته بود. این بود که قبول کرد و گفت: «هر طور میل شماست عمه جان.» و عمه‌اش او را در آغوش گرفت.

آن شب ماریوس اصلاً متوجه نشد که کسی او را می‌پاید، اما تئودول تا صبح در کالسکه خواب بود. سپیده‌ی صبح راننده‌ی کالسکه داد زد: «ورنون، مسافرهای ورنون؟»

ستوان تئودول از خواب پرید و گفت: «من این‌جا پیاده می‌شوم.»

و بعد وقتی پیاده شد و حواسش سر جایش آمد، یاد عمه‌اش، ده لویی و گزارشی که باید راجع به ماریوس می‌داد افتاد و لبخند زد، با خود گفت: «شاید از کالسکه پیاده شده باشد. اما برای این پیرزن خوب، چی بنویسم؟»

درست در همان موقع، ماریوس از کالسکه پیاده شد. بعد به یک دختر گل‌فروش روستایی که با فریاد به مسافرها می‌گفت: «گل برای خانم‌های‌تان!» نزدیک شد و زیباترین گل‌های دخترک را خرید.

تئودول با خود گفت: «یعنی این گل‌ها را برای کی می‌برد؟ حتماً برای یک زن خوشگل. باید این زن را ببینم.» و ماریوس را تعقیب کرد.

ماریوس بدون این‌که متوجه تئودول شود، به طرف کلیسا رفت و وقتی به آن‌جا رسید وارد کلیسا نشد، بلکه به پشت کلیسا رفت و غیبش زد. تئودول گفت: «قرار بیرون کلیساست. بروم دختره را ببینم.» و پاورچین پاورچین به طرف همان گوشه‌ای رفت که ماریوس پیچیده بود. اما بعد خشکش زد و ایستاد.

ماریوس در حالی‌که صورتش را با دستانش پوشانده بود، کنار قبری روی علف‌ها زانو زده بود و گریه می‌کرد. گل‌هایش روی قبر پخش و پَلا بود و روی صلیب چوبی مشکی‌ای با حروف سفیدی نوشته شده بود: "سرهنگ بارون پون‌مرسی.»

ﷻ

تئودول برگشت و چون نمی‌دانست به عمه‌اش چه بنویسد، تصمیم گرفت که اصلاً چیزی ننویسد. ماریوس هم پس از سه روز، صبح به پاریس برگشت و فقط فرصت کرد پالتو و روبان سیاه دور گردنش را باز کند و بعد فوری به حمام رفت.

آقای ژیونورمان که مثل همه‌ی پیرمردها صبح زود بلند می‌شد، چون فهمیده بود که ماریوس آمده است، فوری به طبقه‌ی بالا، به اتاق ماریوس رفت تا او را در آغوش بکشد و بفهمد که از کجا آمده است. اما وقتی وارد اتاق زیر شیروانی او شد، ماریوس در اتاق نبود.

تختخواب ماریوس دست نخورده بود و پالتو و روبانش روی تخت بود.

کمی بعد پیرمرد در حالی‌که پالتوی ماریوس در یک دستش بود و نوار روبان در دست دیگر، به اتاق خانم ژیونورمان در طبقه‌ی پایین رفت و گفت: «موفق شدیم. الان اسرارش را می‌فهمیم. از زن‌بارگی‌های این حقه‌باز سر در می‌آوریم. من عکس طرف را دارم. چون توی این قوطی عکس است.» و بعد با فشردن دکمه‌ی ریز قوطی کوچکی که به روبان آویزان بود درش را باز کرد.

اما داخل قوطی فقط تکه کاغذی بود که خوب تا شده بود. پیرمرد قاه‌قاه خندید و گفت: «می‌دانم چیست، یک نامه‌ی عاشقانه است.»

دخترش عینکش را به چشم زد و آن را خواند. نامه همان وصیت‌نامه‌ی پدر ماریوس پون‌مرسی بود. پیرمرد گفت: «این خط آن قداره‌کش است!»

درست در همین موقع، بسته‌ای که لای کاغذ آبی رنگی پیچیده شده بود، از پالتوی ماریوس به زمین افتاد. خانم ژیونورمان آن را برداشت و کاغذ آبی دورش را باز کرد. بسته همان صد کارت ویزیت ماریوس بود. خانم ژیونورمان یکی از کارت‌ها را که روی آن نوشته بود: "باron ماریوس پون‌مرسی" به پدرش نشان داد.

پیرمرد زنگ زد و خدمتکارشان نیکولت آمد. بعد روبان و جعبه‌ی کارت‌ها را وسط اتاق پرت کرد و گفت: «این‌ها را بردار و ببر.»

یک ساعتی پدر و دختر پشت به هم کرده بودند و ساکت بودند تا این‌که ماریوس پیدایش شد. اما هنوز قدم به داخل اتاق نگذاشته بود که دید پدربزرگش یکی از کارت‌هایش را در دست دارد. پیرمرد گفت: «خب، خب، خب حالا دیگر بارون هستی نه؟ تبریک عرض می‌کنم. معنی این چیه؟»

ماریوس کمی سرخ شد و گفت: «معنی‌اش این است که من پسرِ پدرم هستم!»

آقای ژیونورمان با لحنی تند گفت: «پدرت؟ اما من پدرت هستم.»

ماریوس سرش را پایین انداخت و گفت: «پدرم مردی متواضع و قهرمان بود، مردی که برای عظمت فرانسه و جمهوری خدمت می‌کرد. مردی بود که فقط یک اشتباه داشت و آن این بود که عاشقانه دو ناسپاس، یعنی من و کشورش را دوست داشت.»

این حرف‌ها تندتر از آن چیزی بود که آقای ژیونورمان تحمل شنیدنش را داشته باشد.. با شنیدن کلمه‌ی جمهوری از جا پرید و سرخ شد و بعد، از خشم گر گرفت. داد زد: «پسره‌ی بد. من نمی‌دانم پدرت چه بود. نمی‌خواهم بدانم. اما آن‌ها یک مشت بدبختِ پست بودند. گداهای آدمکشِ کلاه قرمز و دزد! بارونی تو هم بیش‌تر از این دمپایی برایم ارزش ندارد. آن‌ها همه راهزن‌هایی بودند که به روبسپیر و بناپارت خدمت می‌کردند. خائنانی که به شاه قانونی‌شان خیانت کردند.»

این‌بار نوبت ماریوس بود که تبدیل به زغالِ گداخته شود. در حالی‌که سر تا پا می‌لرزید، نفهمید چه می‌کند. با صدایی رعدآسا گفت: «مرگ بر بوربون‌ها! مرگ بر خوک بزرگ، لویی هجدهم!»

لویی هجدهم چهل سال پیش مرده بود اما برای ماریوس فرقی نمی‌کرد. پیرمرد که سرخ شده بود، ناگهان رنگ چهره‌اش سفیدتر از موهایش شد. در حالی‌که مرتب از پنجره به سمت بخاری دیواری و از بخاری دیواری به سمت پنجره می‌رفت، لبخندی زد و به آرامی گفت: «بارونی مثل حضرت آقا و بورژوایی مثل من نمی‌توانند زیر یک سقف زندگی کنند.» و بعد در حالی‌که از خشم می‌لرزید، دستش را به طرف ماریوس دراز کرد و گفت: «گم شو!»

ماریوس هم فوری از خانه بیرون رفت.

روز بعد آقای ژیونورمان به دخترش گفت: «هر شش ماه ۶۰ سکه‌ی طلا برای

این خون‌آشام بفرستید و دیگر هرگز راجع به او با من حرف نزنید.»

ماریوس بدون این‌که بگوید یا بداند کجا می‌رود، با سی فرانک، ساعتش و چند دست لباس از آن خانه بیرون زد. بعد کالسکه‌ای کرایه کرد و به طرف محله‌ی لاتین رفت.

{۴}

دوستان آ.ب.س.

آن روزها وحشت از انقلابی مبهم، همه‌جا احساس می‌شد. یکی از گروه‌هایی که در آن‌موقع در پاریس فعالیت می‌کرد، انجمن دوستان آ.ب.س. بود. انجمنی که هدفش اعتلای افراد و ملت بود. این انجمنِ مخفی و رو به رشد، اعضای زیادی نداشت. محفلی بود که جلساتش در دو محله‌ی پاریس تشکیل می‌شد. اولی نزدیک هال، در کافه‌ای به نام کورنت که نزدیک محل کارِ کارگران بود و دومی در قهوه‌خانه‌ای به نام موزن، جنب پانتئون در نزدیکی دانشگاه. در این جلسات اعضا با صدای بلند یا آهسته، درباره‌ی همه چیز حرف می‌زدند.

بیش‌تر دوستان آ.ب.س. دانشجویانی بودند که با برخی از کارگران همدلی داشتند. اسامی اعضای مهم آن‌ها از این قرار بود: آنژولراس، کونبوفر، ژان‌پروور، کورفراک، فویی، باهورِل، لِگِل، ژولی و گرانتِر. این جوانان با هم تشکیل یک خانواده را داده بودند و عاشق انقلاب، جمهوری و آزادی بودند.

آنژولراس جوانی خوشگل و یک انقلابی خشن بود. مژه‌هایی بلند و بور، چشمانی آبی، موهایی آشفته در باد، گونه‌هایی گلگون و دندان‌هایی بی‌نقص داشت. با این‌که بیست و دو سال داشت، اما هنوز هفده ساله و بچه به نظر می‌رسید. آدمی بسیار جدی بود و انگار نمی‌دانست روی زمین موجودی به نام

زن هم وجود دارد. در سرش فقط یک عشق بود، عشق به حق و فقط به یک چیز فکر می‌کرد: از بین بردن موانع.

در کنار این منطق انقلاب، کونبوفر زبان فلسفه‌ی انقلاب بود. نتیجه‌ی منطق انقلاب ممکن است جنگ باشد ولی نتیجه‌ی فلسفه‌ی انقلاب صلح است. آنژولراس مرد بود اما کونبوفر انسان. آنژولراس خشن بود اما کونبوفر مهربان. آنژولراس رئیس بود و کونبوفر راهنما. کونبوفر به کلمه‌ی شهروند عشق می‌ورزید، اما کلمه‌ی انسان را بر آن ترجیح می‌داد. همه چیز می‌خواند و به تئاتر می‌رفت. با این‌حال چیزی را تأیید نمی‌کرد و چیزی را هم منکر نمی‌شد. می‌گفت آینده در دستان معلم‌های مدرسه است و دائم می‌گفت: «خب، باید بی‌گناه باشد.»

ژان‌پرووِر از کونبوفر هم مهربان‌تر بود. اهل گل و شعر و عاشق مردم. او انقلاب را به خاطر این‌که شاه را گردن زده بود، سرزنش می‌کرد.

اما فویی، بادبزن‌ساز یتیمی بود که به زحمت روزی سه فرانک در می‌آورد و یک فکر هم بیش‌تر در سر نداشت، این‌که دنیا را نجات دهد. عشقِ دیگری هم داشت و آن عشق یادگیری بود. هرچه می‌دانست، پیش خودش یاد گرفته بود. تخصصش هم تاریخ کشورهای اروپایی بود.

کورفِراک هم هوشی زیبا و شیطانی داشت و شجاع بود. آنژولراس رئیس بود، کونبوفر راهنما و کورفراک مرکز گروه. دیگران روشنایی‌شان بیش‌تر بود و او حرارتش.

باهورِل آدمی بود خوش‌خلق، همراهی بد، شجاع، ولخرج، دست و دلباز، پرحرف و خوش‌صحبت. همیشه آماده بود تا سنگفرش را خرد کند، خیابانی را به هم بریزد و دولتی را سرنگون کند. دانشجوی سال یازدهم بود! دانشجوی

حقوق بود، اما شعارش این بود که هرگز وکیل نخواهد شد. پدر و مادرش کشاورز بودند و به خاطر این‌که سالی سه هزار فرانک به او می‌رسید، کار نمی‌کرد و همه‌ی پولش را خرج می‌کرد. آدم هوس‌بازی که در کافه‌های مختلف ولو بود.

عضو تاس این انجمن لِگِل دومو بود. تخصصش این بود که در هیچ کاری موفق نمی‌شد. اما به همه چیز می‌خندید. در ۲۵ سالگی بی‌مو شده بود. پدرش خانه و زمینی برای او به ارث گذاشته بود که او هر دوی آن‌ها را در معامله‌ای غلط از دست داده بود. اما دانش و هوش سرشاری داشت. لگل دانشجوی حقوق بود و کم‌کم داشت وکیل می‌شد. به علاوه هیچ‌وقت خانه‌ای نداشت و پیش این و آن زندگی می‌کرد ولی اغلب با ژولی دم‌خور بود.

ژولی دانشجوی پزشکی و از لگل دو سال کوچک‌تر بود. چیزی که از پزشکی یاد گرفته بود این بود که بیش‌تر بیمار باشد تا پزشک. بیست و سه سالش بود و همیشه فکر می‌کرد مریض است و جلو آیینه به زبانش نگاه می‌کرد. می‌گفت: «آدم‌ها هم مثل عقربه‌ی قطب‌نما هستند.» برای همین تختخوابش را طوری در اتاق گذاشته بود که سرش به طرف جنوب و پایش به طرف شمال باشد تا جریان مغناطیسی زمین شب‌ها مانع گردش خونش نشود.

همه‌ی این جوان‌ها با این‌که با هم فرق داشتند، اما همه یک هدف داشتند و آن هم "پیشرفت" بود. و همه فرزندان مشروع انقلاب فرانسه بودند.

بین همه‌ی این اعضا آدم شکاکی به نام گرانتِر هم بود. گرانتِر اهل خوشگذرانی بود و همه‌ی چیزهای خوب پاریس از کافه و قهوه‌ی عالی گرفته تا بهترین غذا و غیره را می‌شناخت. اهل مِی‌گساری و بسیار زشت و هوس‌باز بود. کلماتِ حقوق ملت، حقوق بشر، قرارداد اجتماعی، انقلاب فرانسه، جمهوری، دموکراسی، تمدن، مذهب و غیره برای گرانتر تقریباً بی‌معنی بود و به همه‌ی

آن‌ها می‌خندید. البته این آدم شکاک، نسبت به یک چیز تعصب داشت و این چیز یک عقیده، هنر و یا علم نبود، بلکه آدمی بود به نام آنژولراس. او آنژولراس را می‌پرستید.

ၹ

آن روز بعدازظهر، لگل دومو با بی‌حالی به در کافه‌ی موزن لم داده بود و به میدان سن‌میشل نگاه می‌کرد و در عالم رؤیا بود. اما این مانع نشد تا درشکه‌ای را که آهسته از آن‌جا می‌گذشت و انگار مردد بود به کجا برود، نبیند. کنجکاو شد و به داخل درشکه نگاه کرد. کنار درشکه‌چی جوانی نشسته بود که خورجینی جلویش بود و روی کارت مقوایی خورجین با حروف درشت و سیاه نوشته شده بود: "ماریوس پون‌مرسی.»

با دیدن این نام حالت لِگل عوض شد و داد زد: «آقای ماریوس پون‌مرسی!»

ماریوس که انگار غرق در افکارش بود، سرشَ را بالا آورد و گفت: «بله؟»

ـ شما آقای پون‌مرسی هستید؟

ـ بله.

ـ من دنبال شما می‌گشتم.

ماریوس که تازه خانه‌ی پدربزرگش را ترک کرده بود، گفت: «اما من شما را نمی‌شناسم.»

ـ خب من هم شما را نمی‌شناسم.

ماریوس فکر کرد به یک دلقک برخورده است. و چون در آن‌موقع روحیه‌اش خوب نبود، ابرو درهم کشید.

لگل دومو پرسید: «شما دیروز سر کلاس نبودید.»

ـ شاید.

ـ نه، واقعاً نبودید.

ماریوس پرسید: «شما دانشجو هستید؟»

ـ بله آقا، مثل شما. دیروز من اتفاقی در کلاس بودم. استاد می‌خواست حضور و غیاب کند. می‌دانید که آن‌ها در این مواقع چه‌قدر آدم‌های مزخرفی هستند. سه بار اسم‌تان را می‌خوانند و اگر نبودید، خط‌تان می‌زنند و شصت فرانک می‌پرد. دیروز استاد بلوندو بود. می‌شناسیدش که، یک دماغ خیلی تیز و شیطانی دارد و خوشش می‌آید که دنبال غایب‌ها بو بکشد! با موذی‌گری از حرف پ به بعد شروع به حضور و غیاب کرد. اما همه‌ی عالم حاضر بودند. بلوندو دمغ بود. اما یک‌دفعه داد زد: «ماریوس پون‌مرسی!» و هیچ‌کس جواب نداد. بعد قلمش را برداشت. به خودم گفتم این آدمی که می‌خواهند اسمش را خط بزنند، آدم شجاعی است. یک آدم واقعی و زنده. از این پسرهای نازنازی و خرخوان نیست؛ یک تنبل واقعی است که دارد ول می‌گردد. باید نجاتش بدهم. مرگ بر بلوندو! همین‌که بلوندو قلمش را توی شیشه‌ی مرکب فرو برد و برای بار سوم داد زد: «ماریوس پون‌مرسی!» جواب دادم "حاضر" و اسمت خط نخورد. ولی اسم من خط خورد!

ماریوس گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم.»

ـ خیلی ساده است. بلوندو از حرف پ پرید به حرف ل. وقتی اسمم را خواند و داد زد لِگل، من جواب دادم "حاضر." بلوندو که با چشمان آرام یک ببر نگاهم می‌کرد، لبخندی زد و گفت: «اگر شما پون‌مرسی هستید پس لگل نیستید.» و اسمم را خط زد!

ماریوس آهی کشید و گفت: «باعث شرمندگی شما شدم. واقعاً معذرت می‌خواهم.»

لِگل پِقی زد زیر خنده و گفت: «اما من کِیف می‌کنم. من چیزی نمانده بود وکیل بشوم ولی این اتفاق نجاتم داد. دیگر از هیچ زن بیوه‌ای دفاع نخواهم کرد. و به هیچ بچه‌ی یتیمی حمله نخواهم کرد. من به شما مدیونم آقای پون‌مرسی. خانه‌تان کجاست؟»

ــ توی همین درشکه.

ــ این نشانه‌ی ثروتمند بودن است، به شما تبریک می‌گویم. کرایه‌ی درشکه سالی نُه هزار فرانک است!

در همین موقع کورفراک از کافه بیرون آمد.

ماریوس با حالتی غمناک لبخند زد و گفت: «دو ساعتی این درشکه را کرایه کرده بودم. امیدوارم بتوانم از آن خارج شوم. ولی نمی‌دانم کجا بروم.»

کورفِراک گفت: «بیایید به خانه‌ی من.»

لِگل گفت: «حق تقدم با من است. اما من خانه ندارم.»

کورفراک گفت: «ساکت باش لگل.» و با ماریوس سوار درشکه شد.

آن شب بالاخره ماریوس در اتاق کورفراک در مهمانسرای پورت سَن‌ژاک ساکن شد.

ماریوس در عرض چند روز با کورفراک دوست شد. یک روز صبح کورفراک بدون مقدمه از او پرسید: «راستی تو عقیده‌ی سیاسی داری؟»

ماریوس گفت: «منظورت چیه؟»

ــ طرفدار چی هستی؟

ــ من دموکرات بناپارتی هستم.

کورفراک گفت: «رنگ روشن و خاکستری موش آرام.»

روز بعد کورفراک ماریوس را به کافه‌ی موزِن برد و در گوشش آهسته گفت: «باید کاری کنم تو وارد انقلاب شوی.» بعد او را پیش دوستان انجمن آ.ب.س. برد.

ماریوس که تا آن‌موقع آدمی منزوی بود، با دیدن این‌همه جوانی که در اطرافش بودند، گیج شد. آن‌ها طوری از فلسفه، ادبیات، تاریخ و مذهب حرف می‌زدند که او تا آن‌موقع حتی فکرش را هم نکرده بود. وقتی عقیده‌ی پدربزرگش را کنار گذاشته بود، فکر می‌کرد راحت شده است اما حالا در این مورد تردید داشت. آن روز، روز خانه‌تکانی روحی او بود.

انگار چیزی برای این جوان‌ها مقدس نبود. به‌علاوه هیچ‌کدام‌شان نام امپراتور را به زبان نمی‌آورد. فقط ژان‌پرووِر گاهی می‌گفت ناپلئون، ولی بقیه به امپراتور می‌گفتند بُناپارت.

ഇ

آن شب تقریباً همه‌ی دوستان انجمن آ.ب.س. در کافه‌ی موزن جمع شده بودند و درباره‌ی چیزهای مختلف حرف می‌زدند، غیر از آنژولراس و ماریوس که ساکت بودند.

همه از چهار طرف حرف می‌زدند. گرانتر کاملاً مست بود و با داد و فریاد حرف‌هایی می‌زد که مخلوطی از سخنان مستدل و چرندیات بود. لِگل دستش را دراز کرده بود و سعی می‌کرد او را ساکت کند اما فایده‌ای نداشت.

در گوشه‌ای روبه روی گرانتر، ژولی و باهورل دومینو بازی می‌کردند و درباره‌ی عشق حرف می‌زدند. ژولی گفت: «تو خوشبختی، دوست دختر تو همیشه می‌خندد. برای همین هم هیچ‌وقت دعوای‌تان نمی‌شود.»

باهورل گفت: «اشتباه می‌کند. دوست دختر آدم که نباید همیشه بخندد.»

در گوشه‌ی دیگر، اعضا درگیر بحث شاعرانه‌ای بودند. نظام اسطوره‌ای کفرآمیز در حال زورآزمایی با نظام اسطوره‌ای مسیحیت بود. ژان‌پروور می‌گفت: «به خدایان بد نگوییم. شاید آن‌ها ما را رها نکرده باشند. به نظر من ژوپیتر نمرده است.»

و در آخرین گوشه‌ی کافه هم بحث‌های داغ سیاسی برپا بود. بعضی‌ها داشتند به منشور لویی هجدهم فحش می‌دادند. کونبوفر با متانت از آن دفاع می‌کرد اما کورفراک آن را می‌کوبید. می‌گفت: «حتی اگر از نظر اقتصادی هم باشد، من شاه نمی‌خواهم. چون مجانی نمی‌شود شاه داشت. زمان فرانسیس اول بدهکاری ملت فرانسه سی هزار لیور و زمان مرگ لویی چهاردهم دو میلیارد و ششصد میلیون لیور بود. بنابراین شاه چیزی به ملت نمی‌دهد. من منشور شاه را کاملاً رد می‌کنم. این منشور یک نقاب است و زیر نقاب، دروغ است. حق وقتی حق است که کامل باشد.»

ဆ

در میان این بحث‌ها و جار و جنجال‌های گرانتر، باهورل، پروور، لگل و کونبوفر، ناگهان فکری جدی مطرح شد: ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، واترلو.

ماریوس که روی میز دولا شده بود، با شنیدن کلمه‌ی واترلو دستش را از زیر چانه‌اش برداشت و خیلی جدی به اطراف سالن نگاه کرد. کورفراک گفت: «این عدد ۱۸ عجیب و برای من گیراست. این شماره‌ی نحس بُناپارت است. لویی (هجدهم) را قبل و برومر را بعد از این عدد بگذارید تا کل سرنوشت این آدم دست‌تان بیاید.»

آنژولراس که تاکنون لال و گنگ بود، سکوت را شکست و به کورفراک گفت: «منظورت جنایت به وسیله‌ی مجازات است؟»

ماریوس که با شنیدن کلمه‌ی واترلو به هیجان آمده بود، طاقت نداشت کلمه‌ی جنایت را بشنود. این بود که بلند شد و به سوی نقشه‌ی فرانسه‌ای که روی دیوار بود رفت و دستش را روی جزیره‌ای در پایین آن گذاشت و گفت: «این جزیره‌ی کوچکِ کورس، فرانسه را بزرگ کرد.»

حرف او مثل تنفس هوای بسیار سرد بود، برای همین همه ساکت شدند.

آنژولراس بدون این‌که با چشمان آبی‌اش به ماریوس نگاه کند، گفت: «فرانسه برای بزرگی احتیاجی به کورس ندارد. فرانسه بزرگ است چون فرانسه است.»

ماریوس که علاقه‌ای به عقب‌نشینی نداشت، رو به آنژولراس کرد و گفت: «اگر من فرانسه را به ناپلئون پیوند می‌زنم برای تحقیر آن نیست. ما کجا هستیم؟ کیستیم؟ اگر امپراتور ناپلئون را ستایش نمی‌کنید، پس چه کسی را ستایش می‌کنید؟ بالاتر از او چه می‌خواهید؟ اگر این مرد بزرگ را دوست ندارید، چه مرد بزرگی در فکرتان است؟ او همه چیز بود، او آدم کاملی بود. تاریخ‌ساز بود و خودش آن را نوشت. او اعداد نیوتن را با تصویر زیبای محمد آمیخت. او در تیلسیت درس عظمت به امپراتورها داد و در آکادمی علوم به لاپلاس پاسخ داد.»

همه ساکت بودند. آنژولراس سرش را پایین انداخته بود. سکوت همیشه چیزی از رضایت در خود دارد. ماریوس با همان هیجان گفت: «دوستان من! منصف باشید. چه چیزی بزرگ‌تر از این است که کسی همه‌ی پایتخت‌ها را انبار مهمات خود کند، پادشاهان را منصوب و سقوط سلسله‌های پادشاهی را صادر کند، چهره‌ی اروپا را با دو گام زیر و رو کند و فرانسه را به عظمت امپراتوری روم برساند؟»

کونبوفر گفت: «آزادی!»

ماریوس سرش را پایین انداخت. این کلمه‌ی ساده هم‌چون تیغه‌ی شمشیری

پولادین، فوران احساسات حماسی او را درید. وقتی سرش را بالا کرد، کونبوفر دیگر آن‌جا نبود. همه‌ی افراد سالن هم به دنبالش بیرون رفته بودند و فقط آنژولراس در سالن خالی باقی مانده بود که داشت خیلی جدی به او نگاه می‌کرد.

در همین وقت، ناگهان صدای کسی را شنید که از پله‌ها پایین می‌رفت و آواز می‌خواند:

اگر سزار به من افتخار و جنگ داده بود
اما مجبور بودم از عشق مادرم دست بکشم،
به او می‌گفتم عصای پادشاهی‌ات را بردار
من مادرم را بیش‌تر دوست دارم.

ماریوس تقریباً بی‌اختیار زیرلب گفت: «مادرم!»

اما در همین موقع ناگهان دستی را روی شانه‌اش حس کرد. آنژولراس بود. گفت: «شهروند، مادر همان جمهوری است.»

ဆ

آن شب، تزلزل شدیدی در وجود ماریوس ایجاد شد، غمگین بود. تازه به چیزی ایمان آورده بود. آیا می‌توانست به همین زودی از آن دست بردارد؟

با خود می‌گفت نمی‌تواند و شک نمی‌کند اما کم‌کم داشت شک می‌کرد. بین دو مذهب ماندن، طاقت‌فرساست. می‌ترسید بعد از آن‌همه نزدیک شدن به پدرش، حالا از او دور شود. این بود که دیگر به کافه‌ی موزن نرفت.

با وجود این واقعیت‌های زندگی را نمی‌توان فراموش کرد. یک روز صبح مهمانسرادار وارد اتاق ماریوس شد و گفت: «آقای کورفراک ضامن شماست؟»

ــ بله.

ــ اما من پول می‌خواهم.

ــ به آقای کورفراک بگویید بیاید با من صحبت کند.

کورفِراک آمد و مهمانسرادار آن‌ها را تنها گذاشت. ماریوس گفت که تنهاست و هیچ‌کس را در این دنیا ندارد.

کورفراک گفت: «می‌خواهی چه کار کنی؟»

ــ نمی‌دانم.

ــ پول داری؟

ــ پانزده فرانک.

ــ می‌خواهی پول بهت قرض بدهم.

ــ نه، اصلاً.

ــ لباس داری؟

ــ همین‌ها که می‌بینی.

ــ چیز قیمتی داری؟

ــ یک ساعت.

ــ نقره است؟

ــ طلاست، ایناهاش.

ــ یک ساعت‌ساز می‌شناسم که ساعت‌تان را می‌خرد.

ــ عالی است.

ــ نه عالی نیست، بعدش چه کار می‌کنی؟

ــ هر کاری که شرافتمندانه باشد.

ــ انگلیسی یا آلمانی بلدی؟

ــ نه.

ــ خیلی بد شد، چون یکی از دوستان من کتاب‌فروش است و دارد یک‌جور دانشنامه تألیف می‌کند، اگر انگلیسی یا آلمانی می‌دانستی می‌توانستی برایش مقاله ترجمه کنی. البته پول کمی می‌دهد، اما می‌شود باهاش زندگی را گذراند.

ــ انگلیسی و آلمانی یاد می‌گیرم.

ــ تا آن‌موقع چه‌کار می‌کنی؟

ــ پالتو و ساعتم را می‌فروشم.

ماریوس پالتویش را به بیست فرانک و ساعتش را به چهل و پنج فرانک فروخت، که با ۱۵ فرانک خودش می‌شد هشتاد فرانک. وقتی مهمانسرادار برگشت و ماریوس قرض او را داد، فقط ده فرانک برایش باقی ماند.

کورفراک گفت: «موقع یاد گرفتن انگلیسی و آلمانی، می‌توانی ده فرانکت را بخوری. یا باید این زبان‌ها را تندتند ببلعی یا ده فرانکت را یواش‌یواش بخوری.»

در این مدت خاله‌ی ماریوس، خانم ژیونورمان، بالاخره محل زندگی ماریوس را کشف کرد و یک روز صبح هم وقتی ماریوس از دانشکده به خانه برگشت، دید خاله‌اش همراه نامه ششصد فرانک سکه‌ی طلا در جعبه‌ای مهر و موم شده، برایش فرستاده است.

ماریوس پول‌ها را همراه با نامه‌ی محترمانه‌ای برای خاله‌اش پس فرستاد. در حالی‌که فقط سه فرانک برایش باقی مانده بود.

{ ۵ }

ماریوس بینوا

زندگی برای ماریوس سخت شد. چه روزها که بی‌نان بود و چه شب‌ها که اصلاً نمی‌خوابید و شمع و آتش در بخاری دیواریِ اتاقش نداشت. آرنج‌های پالتویش سوراخ شده بود و دختران جوان به کلاه کهنه‌اش می‌خندیدند. گاهی هم چون کرایه نداده بود، در خانه را به رویش باز نمی‌کردند. دربان و صاحب مهمانسرا به او توهین می‌کردند و همسایه‌ها تحقیرش می‌کردند.

ماریوس اتاقش را خودش تمیز می‌کرد، به اندازه‌ی یک پول خرد پنیر می‌خرید، بعد تا شب صبر می‌کرد تا به دکان نانوایی برود و تکه نانی بخرد و یواشکی به اتاقش در زیر شیروانی بیاورد، طوری‌که گویی دزدیده است. گاهی هم کتاب به بغل با کم‌رویی و ترس به قصابی می‌رفت و در حالی‌که عرق کرده بود، در برابر قصاب حیرت‌زده، سری خم می‌کرد و با شش، هفت سو یک کتلت گوشت گوسفند می‌خرید و در کاغذی می‌پیچید و به خانه می‌آورد. بعد آن را می‌پخت و سه روز با آن زندگی می‌کرد: روز اول گوشت آن را می‌خورد، روز دوم چربی‌ها و روز سوم هم استخوان‌های آن را می‌جوید.

خانم ژیونورمان پس از چندی دوباره ششصد فرانک برای او فرستاد، اما ماریوس باز هم نوشت به چیزی احتیاج ندارد و پول را برایش پس فرستاد.

بالاخره روزی رسید که ماریوس دیگر پالتو نداشت. کورفراک پالتوی کهنه‌ای به او داد. در این مدت اجازه‌ی وکالت به دست آورد و بین همه شایع بود که او در اتاق کورفراک که اتاق خوبی بود، زندگی می‌کند.

وقتی وکیل شد، نامه‌ای محترمانه و خشک و رسمی به پدربزرگش نوشت و این موضوع را به او اطلاع داد. آقای ژیونورمان با دستانی لرزان نامه‌ی او را خواند و آن را پاره کرد و در سبد انداخت. بعد هم با صدای بلند گفت: «اگر تو احمق نبودی، می‌دانستی که کسی نمی‌تواند هم بارون باشد و هم وکیل.»

ماریوس با پشتکار و کار سخت توانست سالی هفتصد فرانک درآمد داشته باشد. زبان آلمانی و انگلیسی را یاد گرفت و با کمک کورفراک، پیش ناشری که دانشنامه تألیف می‌کرد، مشغول کار شد. کاری هم در کتاب‌فروشی به دست آورد و مطالب نشریات را ترجمه می‌کرد و زندگی‌نامه‌ی شخصیت‌ها را می‌نوشت. در نتیجه توانست سالی هفتصد فرانک درآمد کسب کند.

ماریوس اتاق درب و داغانی را که بخاری دیواری و اثاثیه نداشت با سالی سی فرانک اجاره کرد. اثاثیه‌ی ضروری اتاق متعلق به خودش بود. ماهی سه فرانک به پیرزن سرایدار ساختمان می‌داد تا اتاقش را تمیز کند و صبح‌ها کمی آب داغ و تخم‌مرغی پخته و یک تکه نان برایش بیاورد. ساعت شش هم به خیابان سن‌ژاک می‌رفت و شامی می‌خورد که شش سو می‌شد. به این ترتیب صبحانه‌اش چهار سو و شامش هم شانزده سو می‌شد و در واقع سالی سیصد و شصت و پنج فرانک خرج خوراک خود می‌کرد، سالی سی فرانک هم اجاره و سالی سی و شش فرانک هم به پیرزن سرایدار ساختمان می‌داد و خرج هزینه‌های متفرقه‌اش می‌کرد. و به این ترتیب با سالی چهارصد و پنجاه فرانک

زندگی‌اش را می‌گذراند. سالی صد فرانک هم خرج لباسِ رو، پنجاه فرانک لباس زیر و پنجاه فرانک هم خرج شستن لباس‌هایش می‌کرد و به این ترتیب بالاخره پنجاه فرانک برایش باقی می‌ماند. برای همین هم پولدار بود. گاهی هم ده فرانک به دوستی قرض می‌داد. یک‌بار هم کورفراک شصت فرانک از او قرض کرد.

در این هنگام روی قلب ماریوس، در کنار نام پدرش، نام کسی دیگری هم نقش بسته بود و آن نام تناردیه بود که ماریوس زندگی پدرش را مدیون او می‌دانست. چون این گروهبان شجاع در جنگ واترلو، در میان توپ و گلوله جان پدرش سرهنگ پون‌مرسی را نجات داده بود.

ماریوس در مون‌فرمی فهمیده بود که این مسافرخانه‌دار بدبخت ورشکست شده است و از آن پس به مدت سه سال تلاش کرده بود که ردی از او به دست بیاورد و او را پیدا کند اما هیچ‌کس نتوانسته بود خبری از تناردیه به او بدهد و همه فکر می‌کردند خانواده‌ی تناردیه به خارج رفته است.

ॐ

ماریوس در این موقع بیست ساله بود و سه سال می‌شد که پدربزرگش را ترک کرده بود. با این‌حال در مورد علاقه‌ی قلبی پدربزرگش اشتباه می‌کرد. چون فکر می‌کرد آقای ژیونورمان هیچ‌وقت او را دوست نداشته است. اما این پیرمرد عصبی و خشن و خندانی که فحش می‌داد و عصایش را بلند می‌کرد تا کسی را بزند، عاشقانه نوه‌اش را دوست داشت. با وجود این او را به شیوه‌ی خودش می‌پرستید و حتی به او سیلی هم می‌زد. اما وقتی ماریوس رفت، در قلبش احساس خلأ عاطفی و تاریکی می‌کرد. دستور داده بود که هیچ‌کس راجع به ماریوس با او صحبت نکند اما افسوس می‌خورد که چرا همه این دستور او را کاملاً رعایت می‌کنند. ابتدا امیدوار بود این طرفدار ناپلئون، این ژاکوبن و این

تروریست برگردد اما هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها گذشت و آقای ژیونورمان با ناامیدی دید که سر و کله‌ی این خون‌آشام پیدا نشد!

گاه ساعت‌ها دچار افسردگی می‌شد و دلش برای ماریوس تنگ می‌شد. پیرها هم نیاز به محبت دارند، هم‌چنان که به آفتاب نیاز دارند. غیبت ماریوس چیزهایی را در او تغییر داده بود. حاضر نبود قدمی به سوی او بر دارد اما عذاب می‌کشید. گاه با خود می‌گفت: «آه اگر برگردد چه چکی می‌خوابانم توی گوشش!»

اما خاله ژیونورمان اصولاً راجع به هر چیز کم فکر می‌کرد تا زیاد به آن علاقه پیدا نکند. به همین جهت ماریوس برای او چیزی بیش‌تر از شبحی مبهم و تاریک نبود.

از سوی دیگر ماریوس خوشحال بود. با این‌که هرگاه به فکر آقای ژیونورمان می‌افتاد، در قلبش نسبت به او احساس محبت می‌کرد با این‌حال تصمیم گرفته بود که از کسی که با پدرش ظالمانه رفتار کرده است چیزی قبول نکند. به علاوه وقتی پدربزرگش او را از خود رانده بود، او بچه‌ای بیش نبود اما حالا یک مرد شده بود. با این‌که وکیل بود، برخلاف تصور پدربزرگش کار وکالت نمی‌کرد. رؤیاهایش او را از وکالت روی‌گردان کرده بود. همنشینی با وکلا، شرکت در دادگاه و دنبال کردن پرونده‌ها برایش ملال‌آور بود. برای همین دلیلی نمی‌دید که کار کنونی‌اش را عوض کند و درآمدش هم کافی بود.

البته یکی از کتاب‌فروش‌هایی که او برایش کار می‌کرد، به او پیشنهاد داده بود که او را به خانه‌اش ببرد، اتاق خوبی در اختیارش بگذارد و کار دائم و سالی هزار و پانصد فرانک به او بدهد، اما برای این کار باید از آزادی‌اش دست می‌کشید و کارمندی ادبی می‌شد. در واقع اگر قبول می‌کرد، باید منزلتش را در مقابل راحتی

و آسایش از دست می‌داد، برای همین این پیشنهاد را قبول نکرده بود.

ماریوس در انزوا زندگی می‌کرد. حتی تصمیم گرفته بود وارد گروهی که رئیس آن آنژولراس بود، نشود، البته با آن‌ها صمیمانه دوست بود و همیشه در صورت نیاز، به هم کمک می‌کردند، ولی دیگر کاری به هم نداشتند. در حقیقت ماریوس دو دوست صمیمی داشت، دوست جوانی به نام کورفراک و دوست پیری به نام مابوف، سرپرست کلیسا. او به مابوف پیر علاقه داشت چون تحول روحی و عشق به پدرش را مدیون او بود.

ꙮ

آقای مابوف نسبت به تمام عقاید سیاسی بی‌تفاوت بود و همه‌ی آن‌ها را به شرط آن‌که راحتش بگذارند، تأیید می‌کرد. عقیده‌ی سیاسی آقای مابوف عشق شدید او به گل‌ها و گیاهان و کتاب بود. نمی‌فهمید که چرا آدم‌ها به خاطر چیزهای واهی مثل قانون اساسی، دموکراسی، پادشاهی و جمهوری و غیره باید از یکدیگر متنفر باشند، آن هم هنگامی‌که این‌همه گیاه در دنیا هست که می‌توانند آن‌ها را تماشا کنند و این‌همه کتاب هست که می‌توانند در آن‌ها غرق شوند و تأمل کنند.

البته مطالعه و گیاه‌شناسی او را از باغبانی باز نمی‌داشت. آقای مابوف در زندگی‌اش، هرگز هیچ زنی را به اندازه‌ی پیاز گل لاله و هیچ مردی را به اندازه‌ی کتاب دوست نداشت و مدت‌ها بود که سنش از شصت گذشته بود.

روزی کسی از او پرسید: «تا حالا ازدواج نکرده‌اید؟» و او گفت: «فراموش کرده‌ام.»

آقای مابوف تنها بود و با پیرزن خدمتکاری زندگی می‌کرد. سال‌ها پیش کتابی درباره‌ی گیاه‌شناسی با تصاویر رنگی چاپ و منتشر کرده بود. سالی دو هزار

فرانک هم درآمد داشت. با این‌که فقیر بود، مجموعه‌ای از کتاب‌های نفیس و نایاب را جمع کرده بود. هرگز از خانه بیرون نمی‌رفت مگر با کتابی زیر بغل و اغلب هم با دو کتاب به خانه بازمی‌گشت.

آقای مابوف با ماریوس دوست شده بود چون ماریوس جوان و مهربان بود و کاری به کم‌رویی او نداشت، و به پیری او گرما می‌بخشید.

در همان سال ۱۸۳۰، برادرِ کشیش آقای مابوف فوت کرد. به‌علاوه وکیل‌شان هم ورشکست شد و ده هزار فرانک یعنی تمام پول او و برادرش را از دست داد. انقلاب ژوئیه هم باعث شد بحرانی در کتاب‌فروشی ایجاد شود، طوری که دیگر کتاب گیاه‌شناسی‌اش فروش نرفت.

بالاخره آقای مابوف از سرپرستی کلیسا هم استعفا داد و قسمتی از کتاب‌هایش را فروخت و به خانه‌ای نقلی در بلوار مونپارس نقل‌مکان کرد. اما فقط سه ماه در آن‌جا ماند، چون اجاره‌ی خانه‌اش سیصد فرانک بود و او جرئت نداشت بیش از دویست فرانک بابت اجاره خرج کند. این بود که به خانه‌ی کلبه‌مانندی در دهکده‌ی اوسترلیتز رفت. در این‌جا بابت اجاره‌خانه سالی پنجاه اِکو می‌داد و سه اتاق، یک باغ و یک چاه آب داشت. از این تغییر جا هم استفاده کرد و تقریباً تمام اثاثیه‌اش را فروخت.

روز اول ورودش به این خانه، خیلی خوشحال بود، طوری که مدت زیادی از روز را در باغ بیل زد. از طرف دیگر از آن پس فقط به دو نفر اجازه می‌داد برای دیدنش به این کلبه بیایند: کتاب‌فروش دروازه‌ی سَن‌ژاک و ماریوس.

ماریوس به این پیرمرد خوش‌قلب علاقه داشت و با وجودی که گاهی تصادفی کورفراک را می‌دید، اما ماهی یکی، دو بار به دیدن آقای مابوف می‌رفت.

یکی دیگر از تفریحات ماریوس این بود که گاهی مدتی طولانی به تنهایی در بلوارهایِ خارج شهر، یا در پیاده‌روهای بسیار خلوت پارک لوگزامبورگ قدم می‌زد. در یکی از همین پیاده‌روی‌ها، خانه‌ی گوربو را کشف کرده بود و شیفته‌ی دنجی و ارزانی آن شده و اتاقی در آن‌جا اجاره کرده بود. از طرف دیگر، حالا تب و تاب سیاسی‌اش فروکش کرده بود و با این‌که هنوز هم همان عقاید را داشت، اما عقایدش تعدیل شده بود و دیگر طرفدار دوآتشه‌ی عقاید سیاسی نبود. طرفدار کدام حزب بود؟ طرفدار حزب انسانیت. از انسانیت هم فرانسه را انتخاب کرده بود.

اواسط سال ۱۸۳۱، روزی پیرزن سرایدار خانه‌ی گوربو که خدمتکار خانه‌ی ماریوس هم بود، به ماریوس گفت که خانواده‌ی ژوندِرِت همسایه‌ی بینوای او، باید اثاثیه‌شان را به خیابان ببرند. ماریوس که تقریباً تمام روز خانه نبود، به زور همسایه‌هایش را می‌شناخت. این بود که پرسید: «چرا باید از این خانه بروند؟»

ــ چون اجاره‌شان را نمی‌دهند. دو قسط‌شان را نداده‌اند.

ــ چه‌قدر بدهکارند؟

ــ بیست فرانک.

ماریوس که در کشوی کمدش سی فرانک کنار گذاشته بود، به پیرزن گفت: «بیایید، این بیست و پنج فرانک. اجاره‌ی این بیچاره‌ها را بردارید و پنج فرانک هم به خودشان بدهید. اما نگویید من دادم.»

Ꭾ

این‌بار خیلی تصادفی هنگ ستوان تئودول در پاریس مستقر شده بود. برای همین عمه‌ی او خانم ژیونورمان به فکر افتاد تا از این فرصت استفاده کند و در خانه‌شان تئودول را جایگزین ماریوس کند.

با خود گفت: «مثل غلط‌نامه‌هایی است که در کتاب‌ها می‌بینیم، مثلاً می‌نویسند: به جای ماریوس، بخوانید تئودول. نوه‌ی برادر کوچک هم تقریباً مثل نوه‌ی خود آدم می‌ماند و یک افسر نیزه‌دار می‌تواند نیاز به یک وکیل را رفع کند.»

یک روز صبح که آقای ژیونورمان داشت روزنامه می‌خواند، دخترش وارد اتاق شد و با ملایم‌ترین لحن ممکن گفت: «پدر، تئودول امروز صبح برای ادای احترام به شما به دیدن‌تان می‌آیند.»

آقای ژیونورمان پرسید: «تئودول کیه؟»

ـ نوه‌ی برادرتان!

ـ آهان!

اما بعد باز بدون این‌که اصلاً به نوه‌ی برادرش فکر کند، مشغول خواندن روزنامه شد. به زودی مثل همیشه که روزنامه می‌خواند، هیجان‌زده شد. روزنامه‌ای را که می‌خواند طرفدار سلطنت بود و اعلام کرده بود که ظهر روز بعد، دانشجویان دانشکده‌ی حقوق و پزشکی در میدان پانتئون جمع می‌شوند تا در مورد یکی از مسائل روز، یعنی توپخانه‌ی گارد ملی و دعوای بین وزیر جنگ و شبه‌نظامیان شهری در مورد استقرار توپخانه در موزه‌ی لوور گفت‌وگو کنند. بعد یاد ماریوس افتاد که دانشجوی حقوق بود و احتمالاً او هم ظهر مثل دیگران می‌رفت تا در این بحث شرکت کند.

هنگامی‌که غرق در این افکار عذاب‌دهنده بود، ستوان تئودول با لباس غیرنظامی شیکی همراه با عمه‌اش وارد اتاق شد. ستوان نیزه‌دار پیش خود استدلال کرده بود که: «این پیرمرد هنوز برای چیزی مقرری سالیانه مشخص نکرده است. برای همین ارزش دارد که آدم گاهی هم لباس مبدّل به تن کند.»

خانم ژیونورمان با صدای بلند خطاب به پدرش گفت: «پدرجان تئودول

نوه‌ی برادرتان!»

بعد در گوش تئودول گفت: «هر چه گفت بگو صحیح می‌فرمایید!»

ستوان که با این‌جور دیدارها با افراد محترم آشنایی نداشت، من‌من‌کنان گفت: «صبح‌بخیر عموجان!» و سرش را طوری خم کرد که ترکیبی از احترام نظامی و تعظیم بورژوامنشانه بود.

پیرمرد گفت: «آه شمایید، بسیار خب. بفرمایید بنشینید.» و بعد به کلی ستوان را فراموش کرد.

تئودول نشست و آقای ژیونورمان از جا بلند شد و در حالی‌که دستانش در جیب‌هایش بود، شروع کرد به قدم زدن در اتاق. در همان‌حال بلندبلند با خود صحبت می‌کرد: «یک مشت بچه مزلف می‌خواهند فردا ظهر در میدان پانتئون جمع شوند و بحث کنند. بچه‌هایی که اگر دماغ‌شان را بگیری، جان‌شان درمی‌آید.[1] ببین کار ما به کجا رسیده. داریم کجا می‌رویم؟ معلوم است، به لب پرتگاه. می‌خواهند درباره‌ی توپخانه‌ی شهری بحث کنند. می‌خواهند راجع به توپخانه‌ی گارد ملی وراجی کنند. ببین این دنباله‌روهای ژاکوبن‌ها دارند ما را به کجا می‌کشانند.»

تئودول گفت: «صحیح می‌فرمایید قربان.»

آقای ژیونورمان سرش را کمی چرخاند و تئودول را دید، اما به حرف‌هایش ادامه داد: «این پسره‌ی تخم جن آن‌قدر رذل است که برای من شده کاربونارو[2]. آخر بگو چرا از خانه‌ی من رفتی پسر؟ رفتی جمهوری‌خواه بشوی؟ هه! اولاً که مردم جمهوری نمی‌خواهند. خودشان خوب می‌دانند که این‌جا همیشه پادشاهی

۱. در متن اصلی: اگر دماغ‌شان را فشار دهی شیر از آن بیرون می‌زند ـ م.

۲. عضو انجمن مخفی در ایتالیا

بوده و خواهد بود. مردم به جمهوری شما می‌خندند. احمق، مگر می‌خواهند به گیوتین زل بزنند؟ باید توی صورت این جوان‌ها تف کرد. آن‌قدر که این‌ها احمق‌اند. اصلاً این قرن نوزدهم زهر است. هر بی‌سرو پایی که می‌بینی، ریش بزی گذاشته و فکر می‌کند خیلی می‌فهمد و فامیل‌هایش را ول می‌کند.»

تئودول گفت: «صحیح می‌فرمایید عمو جان!»

ـ برای چه می‌خواهند توپ در حیاط موزه بگذارند؟ می‌خواهند مجسمه‌ی آپولو را به توپ ببندند؟ اصلاً همه‌ی جوان‌های امروزی پدرسوخته هستند. آن‌هایی هم که پدرسوخته نیستند، ساده‌لوح‌اند. هر کاری بگویی می‌کنند تا زشت بشوند، بد لباس می‌پوشند، زن‌ها ازشان رَم می‌کنند و سر و وضع‌شان عین گداهاست. طوری‌که دخترهای خدمتکار قاه‌قاه بهشان می‌خندند. بعدش همه‌ی این جوجه‌های احمق عقاید سیاسی دارند. اصلاً باید داشتن عقیده‌ی سیاسی را کاملاً قدغن کنند. آن‌ها نظام جعل می‌کنند، جامعه اصلاح می‌کنند، سلطنت را ساقط می‌کنند، قوانین را زیر پا می‌گذارند، اتاق زیر شیروانی را می‌برند زیرزمین و دربان را جای شاه می‌نشانند، اروپا را زیر و رو می‌کنند، دنیا را از نو می‌سازند. آخ ماریوس! توی پاپتی می‌خواهی بروی در میدان عمومی و عربده بکشی و بحث کنی! فضلا می‌خواهند درباره‌ی گارد ملی بحث کنند. این وروجک‌ها! حالا دیگر آن‌ها دانا و توانا شده‌اند. بحث و استدلال می‌کنند. آخر زمان شده! تا وقتی مردم می‌روند و زیر تاق‌های اودئون روزنامه می‌خوانند، وضع همین است. همه‌ی این روزنامه‌ها طاعون هستند. حتی همین دراپوبلان (پرچم سفید). آخ خدای من! ماریوس، تو می‌توانی به خودت بنازی چون پدربزرگت را ناامید کردی.»

تئودول گفت: «واضح است. از روزنامه‌ها فقط باید مونیتور و از کتاب‌ها فقط

سالنامه‌ی نظامی چاپ بشود.»

آقای ژیونورمان گفت: «آقایان شهروند! مطمئن باشید که پیشرفت شما همان خریّت، انسانیت‌تان خواب و خیال، انقلاب‌تان جنایت و جمهوری‌تان یک هیولاست، حالا هر کس می‌خواهید باشید، روزنامه‌نگار، اقتصاددان یا وکیل...»

تئودول گفت: «کاملاً صحیح می‌فرمایید.»

آقای ژیونورمان برگشت و به چشمان تئودول زل زد و گفت: «و شما هم احمق هستید!»

{۶}

دیدار دو ستاره

ماریوس اینک جوانی خوش‌سیما بود. قدی متوسط، موهایی سیاه، براق و پرپشت، پیشانی بلند آدم‌های باهوش، لبانی پرخون و دندان‌هایی بسیار سفید، حالتی آرام و معصومانه و رفتاری تودار، سرد و مؤدبانه داشت.

در روزهای اوج فقر و بدبختی‌اش می‌دید که وقتی از جایی رد می‌شود، دخترها از او روی بر می‌گردانند. در این هنگام او هم می‌گریخت یا خود را پنهان می‌کرد. فکر می‌کرد آن‌ها به خاطر لباس‌های کهنه‌اش به او نگاه می‌کنند و می‌خندند اما واقعیت این بود که به خاطر خوشگلی‌اش به او نگاه می‌کردند. این سوء تفاهم باعث شده بود که او دشمن جامعه شود و با هیچ‌کس نجوشد.

کورفراک به او می‌گفت: «پسر جان یک نصیحتی بهت می‌کنم. این‌قدر کتاب نخوان، کمی هم به دختر خوشگل‌ها نگاه کن!»

گاهی هم موقع دیدن ماریوس می‌گفت: «روز بخیر جناب کشیش!»

با وجود این دو زن بودند که ماریوس هرگز از آن‌ها فرار نمی‌کرد. یکی پیرزن ریشداری بود که اتاقش را تمیز می‌کرد و کورفراک همیشه می‌گفت: «چون زنِ خدمتکارش ریشدار است، ماریوس ریش نمی‌گذارد!» و دیگری دختری بود که او اغلب می‌دید، ولی نگاهش نمی‌کرد.

بیش از یک سال بود که ماریوس هنگام قدم زدن در پارک لوگزامبورگ پیرمرد و دختری را می‌دید که همیشه در خلوت‌ترین جای پیاده‌رو، کنار هم روی نیمکتی می‌نشستند. ماریوس تقریباً هر روز آن‌ها را آن‌جا می‌دید. مرد احتمالاً شصت سال داشت و به نظر آدم جدی و غمگینی می‌آمد. مرد خسته و قوی بنیه‌ای بود که ظاهراً پس از خدمت در ارتش بازنشسته شده بود. ظاهرش مهربان بود، اما خودمانی نبود و به کسی که به او نگاه می‌کرد، نگاه نمی‌کرد. پالتو و شلواری آبی رنگ و کلاهی لبه پهن، کراواتی مشکی و موهایی سپید داشت. دختر هم انگار سیزده ـ چهارده ساله، لاغرمردنی و تقریباً زشت بود و لباس مخصوصِ دختران شبانه‌روزی صومعه را به تن داشت. آن دو انگار پدر و دختر بودند.

ماریوس دو، سه روزی با دقت این پیرمرد و دخترک را ورانداز کرد و بعد دیگر توجهی به آن‌ها نکرد. آن‌ها هم انگار اصلاً او را نمی‌دیدند و آسوده خاطر و بی‌اعتنا به دیگران، با هم صحبت می‌کردند. در این هنگام دخترک با شادی یک‌ریز حرف می‌زد اما پیرمرد کم‌حرف بود.

ماریوس همیشه و هر هفته، هر روز از انتهای پیاده‌روی روبه‌روی نیمکت آن‌ها می‌آمد و از جلوشان رد می‌شد و پنج باری می‌رفت و می‌آمد. اما هرگز آن‌ها به احترام برای هم سر خم نمی‌کردند. پیرمرد و دخترش با این‌که از نگاه کردن به دیگران پرهیز می‌کردند، اما توجه پنج، شش دانشجویی را که گاه‌گاهی پس از درس یا بازی بیلیارد در آن‌جا گردش می‌کردند، به خود جلب کرده بودند. و یکی از این دانشجویان کورفراک بود که اسم دخترک را به خاطر لباس مشکی‌اش دوشیزه لانوار (سیاه) و پیرمرد را به خاطر موی سفیدش آقای لوبلان (سفید) گذاشته بود و چون کسی اسم آن‌ها را نمی‌دانست، برای ماریوس هم مثل بقیه

اسم مرد ناشناس آقای لوبلان بود.

ജ

سال بعد ماریوس تصادفی و بدون این‌که واقعاً بداند چرا، پیاده‌روی در لوگزامبورگ را ترک کرد، اما شش ماه بعد، صبح یک روز آفتابی تابستان، دوباره به آن‌جا برگشت. هوا خوب و ماریوس خوشحال بود. احساس می‌کرد که انگار صدای آواز همه‌ی پرندگان را می‌شنود.

وقتی به آن‌جا رسید، دوباره همان دختر و پیرمرد آشنا را روی نیمکت دید. اما وقتی به آن‌ها نزدیک شد، دید مرد همان مرد است اما دختر دیگر همان دخترک نبود! آن دختر، حالا دختر پانزده ساله‌ی زیبا، طناز و جذابی بود که موهایی بلوطی با تارهایی طلایی داشت. پیشانی‌اش را گویی از مرمر تراشیده بودند، گونه‌هایی داشت که انگار از برگ گُل سرخ بود، از دهان زیبایش هم لبخندی هم‌چون پرتو نور خورشید می‌تراوید و صدایش چون نوای موسیقی بود و سری که همیشه رافائل برای مریم مقدس می‌کشید. هنگامی‌که ماریوس از نزدیک او گذشت، نتوانست چشمانش را که همیشه به زمین دوخته شده بود ببیند اما مژه‌های بلوطی رنگش را دید.

ماریوس با نگاه اول فکر کرد که این دختر خواهر همان دختری است که قبلاً دیده بود، اما وقتی دوباره از نزدیک نیمکت آن‌ها گذشت و با دقت نگاه کرد، فهمید همان دختر است که در این شش ماه به زنی جوان تبدیل شده است. همان‌طور که بعضی از درختان در بهار در عرض سه روز، پر از شکوفه می‌شد، دخترک هم در عرض شش ماه در جلدی زیبا رفته بود.

به‌علاوه دخترک دیگر همان دانش‌آموز مدرسه‌ی شبانه‌روزی با کلاهی مخملی و لباسی پشمی نبود، بلکه زن جوان شیک‌پوشی شده بود و لباسی

مشکی از پارچه‌ای موجدار پوشیده بود و کلاه سفید کرپ و دستکش‌های سفید داشت و چکمه‌ی براق ابریشمی به پاهای ظریفش کرده بود.

اما پیرمرد همان بود. ماریوس چهار بار از جلو نیمکت آن‌ها گذشت اما دخترک با بی‌اعتنایی به ماریوس نگاه کرد و ماریوس هم به دختر نگاه نکرد.

روزهای بعد هم که ماریوس مثل همیشه به پارک لوگزامبورگ می‌رفت، دختر و پیرمرد را همان‌جا می‌دید اما بدون این‌که توجهی به آن‌ها کند یا فکری درباره‌ی دختر کند، از جلوشان رد می‌شد.

ﷻ

روزی که هوا لطیف و لوگزامبورگ غرق در نور آفتاب و سایه بود، ماریوس از نزدیکِ نیمکت دختر و پدر گذشت. دختر جوان هم سرش را بلند کرد و ماریوس و دختر چشمان‌شان به هم افتاد.

ماریوس نمی‌توانست بگوید چه چیز در نگاه دختر جوان بود، چیزی نبود و همه چیز بود. نگاهش برق غریبی داشت. دخترک سر به زیر انداخت و ماریوس به راهش ادامه داد. گاه می‌شود که دختری این‌گونه نگاه کند و وای به روز کسی که چشمش به چشم چنین دختری بیفتد.

شب‌هنگام که ماریوس به اتاق زیر شیروانی‌اش برگشت، نگاهی به لباس‌هایش انداخت و برای اولین‌بار احساس کرد که چه‌قدر شلخته و احمق بوده که با لباس هر روزش: با کلاهی که نوارش پاره شده، چکمه‌های زمختی که گاریچی‌ها به پا می‌کردند، شلواری مشکی که سر زانوهایش سفید و پالتویی که آرنج‌هایش نخ‌نما شده بود، برای پیاده‌روی به لوگزامبورگ رفته است.

ﷻ

روز بعد، در همان ساعت همیشگی ماریوس با پالتو، شلوار، چکمه و کلاهی

نو از خانه بیرون و به پارک لوگزامبورگ رفت و بعد وقتی آقای لوبلان و دخترِ جوانش را روی نیمکت دید، دکمه‌های پالتویش را بست و آن را صاف کرد تا چروک نداشته باشد. بعد قدم‌زنان به سوی نیمکت آن‌ها رفت، طوری‌که گویی آنیبال برای فتح روم می‌رود. اما هرچه به نیمکت نزدیک‌تر می‌شد، قدم‌هایش سست‌تر می‌شد، تا این‌که کمی مانده به نیمکت، نفهمید به چه دلیل ایستاد و برگشت.

باز تا سر خیابان رفت. بعد دوباره برگشت و این‌بار کمی بیش‌تر به نیمکت نزدیک شد، اما باز تقریباً سه درخت مانده به نیمکت، به دلیلِ نامعلومی توان پیش رفتن را از دست داد و دوباره دل‌دل کرد. فکر کرد دیده که دخترک دارد به او نگاه می‌کند. این بود که مردانه و با تمام نیرو بالاخره بر تردیدش غلبه کرد و پیش رفت. و چند لحظه بعد هم در حالی‌که تا بناگوش سرخ شده بود و دست‌هایش در جیب پالتویش بود، از جلو نیمکت گذشت، بدون آن‌که حتی جرئت کند به چپ یا راست نگاه کند.

دختر همان لباس‌های روز قبل را پوشیده بود و او صدای غیرقابل وصفی را شنید که احتمالاً صدای او بود که آهسته حرف می‌زد. دختر واقعاً زیبا بود.

ماریوس از جلو نیمکت گذشت و تا سر خیابان رفت که خیلی هم دور نبود. بعد برگشت و دوباره از جلو دختر زیبا عبور کرد. اما این‌بار رنگش خیلی پریده بود و وقتی از نیمکت دور می‌شد، حس کرد دختر از پشت سر نگاهش می‌کند و سکندری خورد.

این‌بار سعی نکرد به نیمکت نزدیک شود بلکه بین راه نشست و کاری کرد که هرگز نکرده بود. زیرچشمی دختر را نگاه کرد.

یک ربع بعد هم از جا بلند شد و برای اولین‌بار در پانزده ماهِ گذشته، احساس

کرد که مرد همراه دختر، متوجهِ او شده و بـه مـرد نـاشناس یـا آقـای لوبـلان بی‌احترامی کرده است. این بود که ناگهان از آن دو، دور شد و به خانه برگشت. آن روز یادش رفت ناهار بخورد. ساعت هشت شب یادش افتاد که چیزی نخورده است و چون دیر شده بود و نمی‌توانست به خیابان سن‌ژاک برود، با خود گفت: «مهم نیست.» و تکه نانی خورد. به علاوه آن شب پالتویش را با دقت برس کشید و تا آن را تا نکرد، نخوابید.

ஐ

روز بعد پیرزن سرایدارِ خانه‌ی گوربو، خانم بورگون یا به قـول کـورفراک، بوگن (غرغرو) با تعجب آقای ماریوس را دید که دوباره با لبـاس نـو از خـانه بیرون می‌رود.

ماریوس باز به لوگزامبورگ رفت اما از نیمکتش در نیمه‌ی پیاده‌رو آن‌طرف‌تر نرفت و مثل روز قبل همان‌جا نشست و از دور دختر را دید. به علاوه تا وقتی در پارک بسته نشد، به خانه نرفت. چند هفته بعد هم یادش نیامد که آن شب واقعاً کجا شام خورد.

روز بعد خانم بورگون دید که او برای سومین‌بار با لباس‌های نو از خانه بیرون می‌رود و سعی کرد تعقیبش کند اما ماریوس چنان تند می‌رفت و قدم‌های بلند برمی‌داشت که دو دقیقه بعد خانم بورگون گمش کرد و در حـالی‌که بـه خـاطر بیماری آسمی که داشت نفس‌نفس می‌زد، با عصبانیت گفت: «این پسره‌ی احمق هر روز لباس‌های نو می‌پوشد و باعث می‌شود مردم این‌طوری دنبالش بدوند!»

ماریوس دوباره به لوگزامبورگ رفت و در حـالی‌که وانـمود مـی‌کرد کـتاب می‌خواند، تا آن‌جا که می‌توانست به نیمکت دختر و پیرمرد نزدیک شد، بعد به نیمکت خودش برگشت و چهار ساعتی همان‌جا نشست و بـه ورجـه وورجـه

کردن گنجشک‌ها نگاه کرد.

دو هفته‌ای به این ترتیب گذشت. ماریوس هر روز به لوگزامبورگ می‌رفت، ولی دیگر پیاده‌روی نمی‌کرد و فقط روی نیمکت همیشگی‌اش می‌نشست.

یکی از روزهای آخر هفته‌ی دوم، ماریوس مثل همیشه روی نیمکت نشسته بود و دو ساعت تمام کتابی جلویش باز بود، بدون این‌که حتی یک صفحه‌ی آن را ورق زده باشد اما ناگهان به خود لرزید. آقای لوبلان و دخترش که دست در بازوی پدر انداخته بود، آهسته به سوی او می‌آمدند و وسط راه بودند. ماریوس کتابش را بست و دوباره باز کرد و در حالی‌که می‌لرزید، سعی کرد کتاب بخواند. با این‌حال به نظرش یک قرن طول کشید تا آن‌ها به او رسیدند. از خودش پرسید: «چرا به این طرف می‌آیند؟»

چند لحظه بعد صدای پاهای گوش‌نواز او را می‌شنید که نزدیک می‌شد. فکر کرد آقای لوبلان با عصبانیت دارد نگاهش می‌کند. با خود گفت: «یعنی می‌خواهد با من صحبت کند؟» سرش را پایین انداخت و وقتی بلند کرد، آن‌ها کاملاً نزدیکش بودند. دختر جوان از جلو او عبور کرد و موقع عبور، چنان نگاه ملیح و عمیقی به ماریوس انداخت که بندبند وجود ماریوس لرزید. گویی دختر با نگاهش او را به خاطر این‌که مدت‌ها به سویش نیامده بود، ملامت می‌کرد و می‌گفت: «پس من به سوی تو می‌آیم!»

حس کرد سرش گُر گرفته است. دختر به سوی او آمده بود. چه سعادتی! مطمئن بود دختر از قبل هم زیباتر شده بود. مطمئن بود دختر چکمه‌هایش را هم دیده است. از پشت سر آن‌قدر آن‌ها را نگاه کرد تا آن‌ها غیب‌شان زد. بعد مثل دیوانه‌ها به راه افتاد.

در زیر تاق اودئون به کورفراک برخورد و به او گفت: «بیا با هم برویم شام بخوریم.» شش فرانک پول شام‌شان شد و ماریوس آن شب مثل گاو[1] غذا خورد و شش سو هم به پیشخدمت انعام داد.

بدجوری عاشق شده بود.

بعد از شام به کورفراک گفت: «برویم تئاتر، میهمان من.»

آن شب خیلی خوشحال بود. به هر چیزی قاه‌قاه می‌خندید. حتی وقتی یک جوان شهرستانی را به او معرفی کردند، صمیمانه او را در آغوش گرفت.

یک ماه گذشت و در این مدت ماریوس هر روز به لوگزامبورگ می‌رفت. وقتی ساعت دیدار می‌رسید، هیچ چیز مانع رفتن او به پارک نمی‌شد.

در این موقع کورفراک می‌گفت: «هم‌اکنون ایشان در خدمت هستند.»

ماریوس از خوشحالی روی پایش بند نبود. مسلماً دختر هم نگاهش می‌کرد. بالاخره جسارتی به خرج داد و به نیمکت آن‌ها نزدیک شد. اما دیگر از جلوی‌شان رد نمی‌شد. فکر کرد بهتر است توجه پدر را جلب نکند. در جایی طوری پشت درختان جا گرفته بود که دختر جوان هرچه بیش‌تر و پیرمرد هرچه کم‌تر او را ببینند.

با وجود این انگار آقای لوبلان بالاخره چیزهایی فهمیده بود چون اغلب هنگامی‌که ماریوس می‌آمد، بلند می‌شد و شروع می‌کرد به قدم زدن. حتی شاید برای این‌که بفهمد ماریوس دنبال‌شان می‌رود یا نه، نیمکت دیگری را در انتهای پیاده‌رو برای نشستن انتخاب کرد.

ماریوس این موضوع را نفهمید و مرتکب اشتباه شد. پدر دختر کم‌کم دیگر

---

۱. در متن اصلی "مثل دیو" ـ م.

سر موقع نمی‌آمد و هر روز هم دخترش را همراهش نمی‌آورد. این‌جور وقت‌ها ماریوس در پارک نمی‌ماند و زود می‌رفت و این اشتباه دومش بود.

یک روز غروب، روی نیمکتی که آقای لوبلان و دخترش تازه از روی آن بلند شده و رفته بودند، دستمال ساده و سفیدی پیدا کرد و غرق خوشحالی شد. به نظرش رسید که دستمال بوی عطری وصف‌نشدنی می‌دهد. روی دستمال حروف "او.ف." دوخته شده بود و ماریوس که خانواده، نام و محل زندگی دختر را نمی‌دانست، فکر کرد حتماً "او." حرف اول اسم دختر است: اورسول و فکر کرد: «چه اسم قشنگی!» و دستمال را بوسید و بویید و روی قلبش گذاشت.

اما این دستمالِ پیرمردِ همراه دختر بود که مخصوصاً روی نیمکت جا گذاشته بود.

ജ

دانستن این‌که اسم دختر اورسول است برای ماریوس کافی نبود. می‌خواست بداند دختر کجا زندگی می‌کند. گفتیم وقتی آقای لوبلان تنها به پارک می‌آمد، او از پارک می‌رفت و این دومین اشتباهش بود. اما او مرتکب اشتباه سومی هم شد: اورسول را تعقیب کرد.

اورسول در قسمت خلوت خیابان اوئست در خانه‌ای تازه‌ساز و معمولی و سه طبقه زندگی می‌کرد. و بعد که خانه‌ی او را یاد گرفت، می‌خواست بداند که او کیست. برای همین یک شب بعد از این‌که آن‌ها را تعقیب کرد و آن‌ها از در کالسکه‌رو وارد خانه شدند و غیب‌شان زد، او هم وارد خانه شد و از دربان پرسید: «این آقایی که الان وارد خانه شد در طبقه‌ی اول می‌نشیند؟»

دربان گفت: «نه، طبقه‌ی سوم است.»

ــ کارش چیه؟

ـ با سود پولش زندگی می‌کند. مرد مهربانی است. به فقرا خیلی می‌رسد.

ـ اسمش چیه؟

دربان سرش را بالا آورد و گفت: «جناب‌عالی کارآگاه پلیس هستید؟»

ماریوس دستپاچه شد و بیرون آمد، اما خیلی خوشحال بود. تحقیقاتش پیشرفت کرده بود.

روز بعد آقای لوبلان و دخترش سری به پارک زدند و هنوز هوا روشن بود که رفتند. ماریوس مثل همیشه آن‌ها را تعقیب کرد. وقتی آن‌ها به در خانه رسیدند، آقای لوبلان دخترش را راهی خانه کرد و خودش ایستاد و قبل از این‌که وارد خانه شود، برگشت و نگاه تندی به ماریوس انداخت.

روز بعد آن‌ها به لوگزامبورگ نیامدند و ماریوس تمام طول روز بیهوده منتظرشان بود. شب ماریوس به خیابان اوئست رفت و دید چراغ پشت پنجره‌ی آن‌ها روشن است. و بعد آن‌قدر زیر پنجره قدم زد تا چراغ خاموش شد.

روز بعد هم به لوگزامبورگ نیامدند و ماریوس ساعت ده شب برای انجام وظیفه به زیر پنجره‌ی خانه‌ی آن‌ها رفت. یک هفته‌ای به این ترتیب گذشت و دیگر آقای لوبلان و دخترش به پارک نیامدند. در هشتمین شب، وقتی ماریوس دید چراغ خانه‌ی آن‌ها خاموش است، تا نیمه‌شب زیر پنجره‌ی خانه‌شان ایستاد و وقتی دید نه چراغی در آن خانه روشن شد و نه کسی بیرون آمد، با ناراحتی رفت.

شب بعد هم به سراغ دربان خانه رفت و سراغ آقای طبقه‌ی سوم را گرفت. دربان گفت: «دیروز از این‌جا رفتند!»

ماریوس به خود لرزید و با صدای ضعیفی پرسید: «نمی‌دانید کجا رفتند؟»

ـ نه، نمی‌دانم.

ـ پس نشانی خانه‌ی جدیدشان را به شما ندادند؟

دربان گفت: «نه، ندادند.» و سرش را بالا گرفت و ماریوس را شناخت. گفت: «باز هم تو؟ خوب زاغ سیاه دیگران را چوب می‌زنی.»

{ ۷ }

فقیر پلید

تابستان گذشت. پاییز و بعد زمستان شد. آقای لوبلان و دخترش دیگر قدم به پارک لوگزامبورگ نگذاشتند. ماریوس یک فکر بیش‌تر نداشت و آن دیدن چهره‌ی نازنین و دلربای دختر بود. دائم همه‌جا را می‌گشت، اما چیزی پیدا نمی‌کرد.

برای همین همیشه خودش را سرزنش می‌کرد و با خود می‌گفت: «چرا تعقیبش کردم؟ دیدن رویش واقعاً چه سعادتی بود. او هم انگار عاشق من بود. آیا همین کافی نبود؟ دیگر چه می‌خواستم؟»

کورفراک که ماریوس معمولاً چیزی را با او در میان نمی‌گذاشت، حدس زده بود موضوع از چه قرار است و کم‌کم به خاطر عاشق شدنش به او تبریک گفت ولی وقتی حالت افسرده‌ی ماریوس را دید، گفت: «می‌بینم که مثل حیوان‌ها شدی. بیا برویم به کلبه‌ی ما.»

ماریوس هنوز در خانه‌ی گوربو زندگی می‌کرد اما در آن‌جا حواسش به کسی نبود. در این موقع غیر از ماریوس و خانواده‌ی ژوندرت که او یک‌بار اجاره خانه‌شان را پرداخته بود، کسی آن‌جا زندگی نمی‌کرد. اما ماریوس تاکنون با این خانواده حرف نزده بود.

مستأجرهای دیگر آن خانه یا اسباب‌کشی کرده یا مرده بودند و یا به خاطر ندادن اجاره عذرشان را خواسته بودند.

غروب یک روز زمستان ماریوس برای خوردن شام از خانه بیرون زد. داشت آهسته و در حالی‌که سر به زیر داشت و در فکر بود به طرف خیابان سن‌ژاک می‌رفت که ناگهان کسی در تاریکی به او تنه زد. برگشت و دو دختر را با لباس‌های پاره‌پوره دید. آن دو که یکی لاغر و قدبلند و دیگری کوتاه بود، داشتند نفس‌زنان و وحشت‌زده به سرعت فرار می‌کردند و چون او را ندیده بودند به او تنه زده بودند. ماریوس در تاریک روشنی هوا توانست چهره‌ی از سرما کبود شده، موهای آشفته، کلاه‌های کج و کوله، دامن‌های پاره پوره و پاهای لخت آن‌ها را ببیند. یکی از آن‌ها در حالی‌که فرار می‌کرد به زبان عامیانه گفت: «آژان‌ها (پلیس‌ها) آمدند. نتوانستند وسط دایره مرا گیر بیندازند.»

دختر دیگر گفت: «من هم دیدم‌شان.»

ماریوس خواست راهش را بگیرد و برود که ناگهان پاکتی را جلو پایش روی زمین دید. دولا شد و آن را برداشت. انگار در پاکت چند ورق کاغذ بود. با خود گفت: «حتماً پاکت را این بیچاره‌ها انداختند زمین.»

دنبال‌شان دوید، اما آن‌ها را پیدا نکرد. برای همین پاکت را در جیب پالتویش گذاشت و رفت تا شام بخورد.

ဢ

شب، وقتی می‌خواست لباس‌هایش را درآورد تا بخوابد، اتفاقی دستش به همان پاکتی خورد که در خیابان پیدا کرده و در جیب پالتویش گذاشته بود. فکر کرد بهتر است آن را باز کند چون شاید نشانی آن دو دختر را پیدا می‌کرد. این بود که آن را باز کرد.

داخل پاکت چهار نامه‌ی بدون مهر و موم بود. همه‌ی نامه‌ها بوی تند توتون می‌داد. ماریوس به امید این‌که نشانی نویسنده‌ی نامه‌ها را پیدا کند، هر چهار نامه را خواند. اولین نامه به "خانم محترم مارکیز دوگروشره، میدان رو به روی مجلس نمایندگان، شماره‌ی..." نوشته شده بود و در آن نویسنده با لحنی ادیبانه تقاضای کمک کرده بود. نامه را دون‌آلوارس، "سروان سواره‌نظامِ شاه‌دوستِ پناهنده به فرانسه که قصد سفر به کشورش را دارد اما امکانات لازم را برای مسافرت ندارد" امضا کرده بود، اما نامه نشانی نداشت.

نامه‌ی دوم به "خانم کنتس دومون ورنه، کوچه‌ی کاسِت شماره‌ی ۹" نوشته شده بود و از این قرار بود:

خانم کنتس

نویسنده‌ی نامه مادر بدبختی است با شش بچه که بچه‌ی آخرش کودکی هشت‌ماهه است. خود من هم از زایمان آخرم تا حالا مریز (مریض) هستم و شوهرم از پنج ماه پیش مرا ترک کرده و در این دنیای وهشتناک (وحشتناک) و فلاکت‌بار آه در بسات (بساط) ندارم.

در پایان افتخار این را دارم که با نهایت احترام، به مرهمت (مرحمت) خانم کنتس امیدوار باشم.

مار بالیزار

نامه‌ی سوم هم که "ژانفلوی ادیب" امضا کرده بود ولی نشانی نداشت به آقای پابورژه، رأی‌دهنده، تاجر عمده‌ی کلاه، خیابان سن‌دنی، نبش خیابان فر نوشته

شده بود. نویسنده در قسمت مهم این نامه نوشته بود:

آقای پابورژه

شهرت شما به ادیب‌پروری باعث شد که من دخترم را برای نشان دادن وضع فلاکت‌بارمان که در این فسل (فصل) زمستان نه نان داریم و نه آتش، پیش شما بفرستم تا به شما بگویم که از شما اصتدعا (استدعا) دارم اجازه دهید در نمایش‌نامه و دیگر آثارم نسبت به شما ادای اهترام (احترام) کنم و اسم شما زینت‌بخش آثارم باشد...

ماریوس نامه‌ی چهارم را هم باز کرد. این نامه به "آقای نیکوکار کلیسای سن‌ژاک دوهوپا" نوشته شده بود و "پ. فابانتو بازیگر تئاتر" آن را امضا کرده بود. هیچ‌کدام از نامه‌ها نشانی نویسنده را نداشت و در همه‌ی آن‌ها نویسنده تقاضای کمک کرده بود.

ماریوس بعد از خواندن نامه‌ها چیزی بر اطلاعاتش اضافه نشد. با این‌که انگار چهار نفر این نامه‌ها را نوشته بودند، اما عجیب این بود که دست‌خط هر چهار نامه یکی بود. آیا نمی‌شد نتیجه گرفت که هر چهار نامه را یک نفر نوشته است؟ به علاوه کاغذ هر چهار نامه زبر و زرد بود، همه‌ی آن‌ها بوی توتون می‌داد و پر از غلط‌های املایی بود.

از طرف دیگر چیزی در این نامه‌ها نبود که مشخص کند نامه‌ها متعلق به دخترانی است که او شب پیش در بلوار دیده بود. ظاهراً نامه‌ها نوشته‌های بی‌ارزشی بود.

ماریوس آن‌ها را در پاکت گذاشت و به گوشه‌ای پرت کرد و روی تخت دراز کشید. حدود ساعت هفت، تازه از خواب بیدار شده و صبحانه خورده بود و می‌خواست کارش را شروع کند که کسی آهسته در زد.

ماریوس چون چیزی نداشت، به ندرت در را قفل می‌کرد، وقتی هم در خانه نبود، کلید را روی در می‌گذاشت و می‌رفت.

دوباره کسی آهسته در زد. ماریوس گفت: «بفرمایید.» در باز شد و ماریوس بدون این‌که چشم از روی کتاب‌ها و کاغذهای روی میزش بردارد: گفت: «خانم بورگون چه می‌خواهید؟»

صدایی که شبیه صدای خانم بورگون نبود، گفت: «ببخشید آقا.»

ماریوس فوری برگشت و دختر جوانی را دید.

دختر کم‌سن و سالی لای در نیمه‌باز ایستاده بود. دخترکی بود رنگ‌پریده، نحیف و استخوانی. اندام لرزان، یخ‌زده و نیمه برهنه‌اش را پیراهن و یک دامن پوشانده بود. کمربند و تِل سرش یک ریسمان بود. دستانش سرخ، دهانش باز و کج و کوله بود. چند تا از دندان‌هایش را هم از دست داده بود. چشمانش بی‌فروغ و وقیح و چهره‌اش حالت دختری نو رسیده و پیرزنی بدکاره را داشت: پنجاه ساله‌ای پانزده ساله!

ماریوس بلند شد و با تعجب به دختر زل زد. چیزی که بیننده را درباره‌ی دختر بسیار ناراحت می‌کرد، این بود که دختر لابد در ایام کودکی زیبا بود. اما چهره‌اش کاملاً برای ماریوس ناآشنا نبود. فکر کرد او را جایی دیده است.

پرسید: «چه می‌خواهید خانم؟»

دختر با صدایی شبیه زندانیان مست، گفت: «یک نامه برای‌تان دارم آقای

ماریوس.» بعد بدون این‌که منتظر تعارف ماریوس شود، وارد اتاق شد و شروع به وارسی همه‌ی اتاق و تختخواب نامرتب ماریوس کرد. دختر کفش نداشت. پاهای کشیده و زانوان استخوانی‌اش از زیر سوراخ‌های دامن پاره‌اش معلوم بود. داشت می‌لرزید.

ماریوس نامه را گرفت و باز کرد. مهر و موم نامه هنوز تَر بود. فهمید نامه نباید از جای دوری آمده باشد:

من از لتف (لطف) شما اطلاع دارم و می‌دانم که شما اجاره‌ی شش ماهه‌ی ما را پرداخته‌اید. دختر بزرگم به شما می‌گوید که دو روز است که لقمه نانی نداشته‌ایم. ما چهار نفر هستیم و عیالم مریز (مریض) است. به گمانم باید امیدوار باشم که دل سخاوتمند شما بعد از فهمیدن وضع ما برای ما خواهد سوخت.

با عرض اهترامات (احترامات) فائقه به همه‌ی خیرخواهان بشریت.

ژوندرت

بعدالتحریز: آقای ماریوس عزیز، دخترم منتظر دستورات شما خواهد ماند.

این نامه با توجه به افکار شب قبل ماریوس، هم‌چون شمعی در غاری تاریک بود. نویسنده‌ی این نامه و آن چهار نامه یکی بود. چون نوشته، سبک نگارش، دست‌خط، املا، کاغذ و حتی بوی توتونِ آن‌ها یکی بود. اما پنج نفر مختلف با پنج داستان زندگی متفاوت آن‌ها را امضا کرده بودند.

در تمام مدتی که ماریوس در خانه گوربو زندگی می‌کرد، حتی فرصت نکرده بود همسایه‌های فقیرش را ببیند. اما حالا همه چیز را به خوبی می‌فهمید. کار همسایه‌ی بدبختش ژوندرت، این بود که با اسامی مستعار، برای جلب ترحم، به افرادی که گمان می‌کرد ثروتمند و دلسوزند نامه بنویسد. بعد هم دخترانش را به خطر می‌انداخت و نامه‌ها را به آن‌ها می‌داد تا برای افراد ببرند. ماریوس از فرار دختران همسایه‌اش در شب قبل و کلمات عامیانه‌ای که از آن‌ها شنیده بود، حدس زد که احتمالاً این موجودات بدبخت کارهای مخفی دیگری هم می‌کنند.

دختر جوان با پر رویی در اتاق قدم می‌زد و صندلی‌ها را تکان می‌داد و وسایل آرایش ماریوس را که روی گنجه‌ی لباس بود، جابه‌جا می‌کرد و به لباس‌های ماریوس دست می‌زد. دختر گفت: «آه شما آیینه هم دارید؟» بعد شروع کرد به آواز خواندن.

ماریوس در حالی‌که فکر می‌کرد، او را آزاد گذاشت.

دختر به طرف میز رفت و گفت: «آه کتاب! من بلدم بخوانم. بلدم.» بعد فوری کتابی را که روی میز باز بود قاپید و خیلی روان شروع کرد به خواندن. گفت: «اِ راجع به واترلوست. می‌دانم، یک جنگ بوده در زمان قدیم. پدرم هم آن‌جا بوده. در ارتش خدمت می‌کرده. ما در خانه‌مان طرفدار ناپلئون هستیم، ضد انگلیسی‌ها.»

کتاب را روی زمین گذاشت و قلمی برداشت و گفت: «من نوشتن هم بلدم.»

بعد آن را در مرکب فرو کرد و گفت: «یک کلمه می‌نویسم تا ببینی.» و روی یک کاغذ سفید نوشت: «آژان‌ها این‌جا هستند.»

بعد قلم را انداخت و گفت: «ببین، اصلاً غلط دیکته‌ای ندارم. من و خواهرم هر دو درس خوانده‌ایم. وضع ما همیشه این‌جوری نبوده...» به ماریوس نگاه

کرد و قاه‌قاه خندید و زیرلب شروع کرد به آواز خواندن. بعد گفت: «شما تا حالا تئاتر رفتید آقای ماریوس؟ من یک برادر کوچک دارم که با بازیگرها دوست است و گاهی بلیت به من می‌دهد. اما من دوست ندارم روی صندلی‌های تماشاخانه بنشینم. شلوغ است. آدم راحت نیست.»

بعد به ماریوس نگاه کرد و گفت: «می‌دانید آقای ماریوس، شما پسر خوشگلی هستید.»

ماریوس سرخ شد. اما دخترک دستش را روی شانه‌های ماریوس گذاشت و گفت: «شما به من محل نمی‌گذارید. اما من شما را می‌شناسم آقای ماریوس. توی پله‌ها دیدم‌تان. بعدش هم دیدم که می‌روید دیدن یک آقایی به اسم بابامابوف که در اوسترلیتز زندگی می‌کند. راستی موهای ژولیده‌ی شما خیلی بهتان می‌آید!»

ماریوس خیلی آرام خودش را عقب کشید و گفت: «خانم، فکر می‌کنم این پاکت مال شماست. اجازه بدهید برش گردانم به خودتان.» و پاکت را به دختر داد.

دختر دست زد و گفت: «ما همه‌جا را دنبال این گشتیم. در بلوار پیدایش کردید؟ پس ما دیشب به شما تنه زدیم!»

در همان‌حال نامه‌ای را که به آقای نیکوکار کلیسای سن‌ژاک دوهوپا نوشته شده بود، باز کرد و گفت: «ایناهاش. این نامه برای همان پیرمرده است که می‌رود عشای ربانی. موقعش است که نامه را برایش ببرم. لابد چیزی به ما می‌دهد که صبحانه بخوریم.»

بعد خندید و گفت: «می‌دانی اگر امروز صبحانه بخوریم چه می‌شود؟ این صبحانه می‌شود صبحانه‌ی پریروز، شام پریروز، صبحانه‌ی دیروز و شام دیروز، همه را امروز صبح با هم یک‌جا می‌خوریم!»

از این حرف او ماریوس یادش آمد دختر بیچاره برای چه به اتاقش آمده است. دست در جیب پالتویش کرد، اما چیزی پیدا نکرد.

دختر گفت: «گاهی وقت‌ها شب می‌روم بیرون و بر نمی‌گردم. قبل از این‌که بیایم این‌جا، زمستان دو سال پیش، زیر تاق پل‌ها زندگی می‌کردیم. هم‌دیگر را بغل می‌کردیم تا یخ نزنیم. الان هم هر وقت بخواهم خودم تکی می‌روم بیرون و گاهی در گودال‌ها می‌خوابم. شب‌ها گاهی فِکر می‌کنم یک کسی دارد بهم سنگ پرت می‌کند و من بدون این‌که بفهمم، می‌دوم. بعد همه چیز می‌چرخد، همه چیز می‌چرخد. وقتی آدم چیزی نخورده باشد، همه چیز مسخره است.» و با چشمان سرگردانش، ماریوس را نگاه کرد.

ماریوس خوب جیب‌هایش را گشت و بالاخره پنج فرانک و شانزده سو پیدا کرد. این همه‌ی دار و ندارش بود. فکر کرد: "این شانزده سو برای شام امشبم" و پنج فرانک به دخترک داد.

دختر با ولع پول را گرفت و گفت: «پنج فرانک! خیلی آقایی. خیلی مخلصیم!» بعد تعظیمی به ماریوس کرد و دستی برایش تکان داد و به طرف در رفت و گفت: «صبح‌تان بخیر آقا. بروم این پیرمرد را پیدا کنم.» و موقع رفتن تکه نان خشک و کپک‌زده را روی گنجه‌ی لباس دید و قاپید و گاز زد و گفت: «سِفته، دندان‌ها را خُرد می‌کند اما خوب است.» و بیرون رفت.

ﮯ

پنج سال بود که ماریوس در فقر و تنگدستی زندگی کرده بود اما حالا می‌فهمید که هنوز به بینوایی واقعی پی نبرده است. دختر جوان در نظر ماریوس پیکِ شب بود. ماریوس از این‌که آن‌قدر غرق در رؤیاها و احساساتش بود که نتوانسته بود تا آن‌موقع نیم‌نگاهی به وضع همسایگانش بیندازد، خود را ملامت

کرد. فقط یک دیوار، اتاق او را از اتاق همسایه‌هایش جدا می‌کرد. هر روز و هر لحظه او صدای حرف‌ها، قدم‌زدن‌ها و رفت‌وآمدهای آن‌ها را از دیوار کنار اتاقش شنیده بود اما گوش نداده بود. در کلمات آن‌ها ناله‌هایی بود که او نشنیده بود، چون فکرش جای دیگری بود.

دیوار بین اتاق او و همسایه‌اش تیغه‌ای گچی بود که تیرک‌ها و تخته‌هایی چوبی آن را نگه داشته بود. اما صداها و کلمات از پشتِ آن به وضوح شنیده می‌شد. ماریوس بی‌اختیار دیوار حائل را وارسی کرد و ناگهان از جا بلند شد. چون در قسمت بالای دیوار، نزدیک سقف، چشمش به سوراخ سه‌گوشی افتاد که در فضای بین سه تکه تیرک ایجاد شده بود. گچی که باید این سوراخ را می‌پوشاند، ریخته بود و با رفتن روی یک کمد کشودار، از آن‌جا می‌شد داخل اتاق خانواده‌ی ژوندرت را دید. فکر کرد نگاه کردن مثل یک جاسوس به خانه‌ی این بیچاره‌ها، برای کمک به آن‌ها جایز است.

بعد روی کمد کشودار[1] رفت و چشم روی سوراخ تیغه‌ی اتاقش گذاشت و نگاه کرد.

ﷻ

ماریوس یک دخمه دید.

با این‌که خودش هم فقیر بود و اثاثیه‌ی فقیرانه‌ای داشت، اما اتاقش تمیز بود. ولی دخمه‌ی همسایه‌اش نکبت‌بار، کثیف، متعفن و دلگیر بود. اثاثیه‌ی اتاق‌شان هم یک صندلی حصیری، یک میز زهوار در رفته، چند ظرف کهنه و شکسته و دو تختخواب باریک غیرقابل وصف بود. تمام نور اتاق از پنجره‌ای می‌آمد که تار عنکبوت آن را پوشانده بود. کف اتاق ماریوس با پاره آجر فرش شده بود اما کف

---

۱. دِراوِر

اتاق همسایه‌اش پوشیده از گچی بود که زیر پا سیاه شده بود.

در اتاق یک بخاری دیواری هم بود، برای همین اجاره‌ی آن سالی چهل فرانک می‌شد. اما داخل این بخاری دیواری، همه چیز دیده می‌شد از غذاپز رومیزی و کتری گرفته تا یک قفسه‌ی پرنده. دو تکه چوب نیم‌سوز هم در بخاری دیواری با وضعی غم‌انگیز دود می‌کرد.

روی میز، قلم، شیشه، دوات و کاغذ بود و پشت آن مردی تقریباً شصت ساله، ریزه میزه، لاغر، عصبانی و نا آرام نشسته بود.

مرد، ریش جوگندمی بلندی داشت. لباسی زنانه پوشیده بود و سینه‌ی پشمالویش معلوم بود. مرد پیپی هم در دهان داشت و می‌کشید. در این بیغوله نان نبود، اما توتون بود!

مرد احتمالاً در حال نوشتن نامه‌ای شبیه همان نامه‌هایی بود که ماریوس خوانده بود. گوشه‌ی میز یک کتاب احتمالاً رمان، با جلدی قرمز رنگ بود. مرد همان‌طور که می‌نوشت با صدایی بلند با خود حرف می‌زد: «حتی وقتی هم که ما می‌میریم باز برابری وجود ندارد. نگاه کنید به قبرستان پِرلاشِز، پولدارها بالای قبرستان هستند و بلوار اقاقیای آن‌جا سنگفرش شده و می‌شود با کالسکه راحت به آن‌جا رفت اما پایین قبرستان مال بدبخت بیچاره‌هاست و گل و لای آن تا زانوی آدم می‌رسد.» بعد مشتی روی میز زد و گفت: «آخ! من نمی‌توانم دنیا را بخورم!»

نزدیک او زن تنومندی بود که احتمالاً چهل یا صد سالش می‌شد. زن با پاهایی برهنه جلو بخاری دیواری چمباتمه زده بود. او هم لباس و دامنی پر از وصله پینه‌های کهنه پوشیده بود. روی یکی از تخت‌ها دختر لاغر و مریض‌احوالی نشسته بود که ظاهراً یازده، دوازده سالی داشت. بدون شک دختر،

خواهرِ کوچک همان دختری بود که به اتاق ماریوس آمده بود.

مرد ساکت شده بود و زن هم صحبت نمی‌کرد. ماریوس می‌توانست صدای قرچ‌قرچ قلم را روی کاغذ بشنود. مرد بدون این‌که دست از نوشتن بردارد، زیرلب غرغر کرد: «اراذل و اوباش، اراذل و اوباش، همه‌شان اراذل و اوباش هستند.»

زن گفت: «عزیزم آرام باش. خودت را ناراحت نکن عزیزم. تو واقعاً خیلی خوبی که برای این‌جور آدم‌ها نامه می‌نویسی.»

ماریوس می‌خواست از روی کمد کشودار پایین بیاید که صدایی توجهش را جلب کرد. یک نفر با شتاب درِ اتاق زیر شیروانیِ آن‌ها را باز کرد و دختر بزرگ وارد اتاق شد. دختر کفش زمخت مردانه‌ای به پا داشت که گِلی بود و گِل تا زانوی قرمزش پاشیده شده بود. دورش هم ردای بلند و کهنه و پاره پوره‌ای پیچیده بود که ماریوس تا آن‌موقع ندیده بود.

دختر در را پشت سرش بست، قدری صبر کرد تا نفسی تازه کند بعد با خوشحالی داد زد: «می‌آید!»

پدرش پرسید: «کی؟»

ــ آقاهه.

ــ همان آدم خیّر کلیسای سن‌ژاک، همان پیرمرده که خیلی پولداره؟

ــ آره. پشت سرم آمد.

ــ مطمئنی؟

ــ مطمئنم.

پدرش بلند شد: «پس چه‌طور تو قبل از او این‌جا رسیدی؟ نشانی را درست

بهش دادی؟ گفتی خانه‌مان آخر دالان طرف راست است؟ اشتباه نکند. کجا پیدایش کردی؟ در کلیسا؟ نامه را خواند؟ چی گفت؟»

دختر گفت: «هُش! چه خبرته مرد حسابی! الان می‌گویم. رفتم کلیسا. سرِ جای همیشگی‌اش نشسته بود. تعظیم کردم و نامه را بهش دادم. نامه را خواند و پرسید: کجا زندگی می‌کنید بچه جان؟

گفتم: «آقا من نشان‌تان می‌دهم.»

اما او گفت: «نه نشانی خانه‌تان را بده. دخترم می‌خواهد یک کم خرید کند. من یک کالسکه می‌گیرم و تا وقتی شما به خانه برسی، من هم می‌رسم. من هم نشانی را بهش دادم. وقتی مراسم عشای ربانی تمام شد، دیدم با دخترش از کلیسا در آمد و سوار کالسکه شد. من بهش گفتم آخرین در، ته دالان طرف راست.»

ــ از کجا می‌دانی می‌آید؟

ــ دیدم کالسکه پیچید توی خیابان پتی بانکیه. برای همین دویدم.

ــ از کجا می‌دانی همان کالسکه است؟

ــ شماره‌اش همان بود، ۴۰۴.

ــ آفرین تو دختر باهوشی هستی.

دخترک توی چهره‌اش بُراق شد و گفت: «من دیگر این کفش‌ها را نمی‌پوشم. هیچ چیز بیش‌تر از این کفش‌هایی که در خیابان همه‌اش جیرجیر صدا می‌دهد و آب تویش چلپ‌چلپ می‌کند، مرا عذاب نمی‌دهد. دوست دارم پابرهنه بروم.»

پدرش گفت: «راست می‌گوید، اما در کلیسا بدون کفش راهِت نمی‌دهند. فقیرها باید کفش داشته باشند. حالا مطمئنی که دارند می‌آیند؟»

ــ آره، پشت سرم هستند.

مرد از جا پرید و داد زد: «زن، آدم خیّر دارد می‌آید. آتش بخاری دیواری را خاموش کن.»

زن که بهتش زده بود از جا جنب نخورد.

مرد گلدان شکسته‌ای را از روی پیش‌بخاری برداشت و قدری آب روی چوب‌های نیم‌سوز بخاری دیواری ریخت. بعد رو به دختر بزرگش کرد و گفت: «حصیر صندلی را پاره کن.»

اما دخترش اصلاً حرفش را نفهمید. این بود که خودش با لگدی حصیر صندلی را پاره کرد.

بعد از دخترش پرسید: «بیرون هوا سرد است؟»

ـ خیلی سرد است. دارد برف می‌آید.

مرد رو به دختر کوچک‌ترش که روی تخت نزدیک پنجره نشسته بود، کرد و داد زد: «زود باش از تخت بیا پایین بی‌عرضه! هیچ‌وقت نمی‌خواهی کاری بکنی. زود باش شیشه‌ی پنجره را بشکن.»

دخترک در حالی‌که می‌لرزید، از تخت پایین آمد.

ـ گفتم شیشه را بشکن. می‌شنوی چی می‌گویم؟ گفتم شیشه‌ی پنجره را بشکن.

دخترک اطاعت کرد، با ترس و لرز بلند شد و مشتی به شیشه‌ی پنجره زد. شیشه‌ی پنجره شکست و با صدای بلندی روی زمین ریخت.

ـ آفرین!

مرد با چشمانش به سرعت همه‌ی کنج‌ها و زوایای اتاق را وارسی کرد.

مادر دخترک گفت: «عزیزم چه کار می‌خواهی بکنی؟»

مرد گفت: «فوری برو روی تخت.»

زن اطاعت کرد و هیکل سنگینش را روی تخت انداخت.
در همین موقع صدای هق‌هق گریه از گوشه‌ی اتاق بلند شد.
مرد گفت: «چی شده؟»
دختر کوچک‌تر دست خونی‌اش را نشان داد. موقع شکستن شیشه، دستش را بریده بود و داشت گریه می‌کرد. این‌بار نوبت مادر دختر بود که از جا بلند شود و داد بزند. گفت: «ببین چه‌کار کردی؟ این خل‌بازی‌ها دیگه چیه؟ دخترم دست خودش را برید.»
ــ چه بهتر! می‌دانستم این‌جوری می‌شود!
بعد لباس تنش را پاره کرد و با پارچه‌ی لباسش فوری دور مچ خون‌آلود دختر کوچکش را بست.
هوای سرد زوزه‌کشان از پنجره‌ی شکسته وارد اتاق می‌شد و از لای پنجره‌ی شکسته معلوم بود که بیرون برف می‌آید. مرد نگاهی به اطرافش کرد. انگار می‌خواست مطمئن شود چیزی را فراموش نکرده است. بعد خاک‌انداز کهنه‌ای برداشت و روی نیم‌سوزهای خیس خاکستر ریخت تا آن‌ها را خوب بپوشاند.
بعد گفت: «حالا می‌توانیم از آقای خیّر استقبال کنیم.»

برای لحظه‌ای سکوت در آن بیغوله حکمفرما شد. دختر بزرگ‌تر با بی‌اعتنایی داشت گِل‌ها را از لباسش پاک می‌کرد و دختر کوچک‌تر هق‌هق‌کنان گریه می‌کرد.
مادر دخترک گفت: «عزیزم تو را خدا گریه نکن. بابایت عصبانی می‌شود.»
مرد گفت: «نه، برعکس یک دل سیر گریه کن، سیر. این‌جوری به نفع‌مان است.»
بعد رو به دختر بزرگ‌ترش کرد و گفت: «نیامد! اگر نمی‌آمد پس چرا من آتش

را خاموش کردم و لباسم را جر دادم؟»

زن هم گفت: «دست دخترت را هم بریدی!»

مرد گفت: «سرما در این اتاق زیر شیروانی جهنمی، سگ‌کش است. اگر این مرد نیاید چی؟ لابد می‌خواهد ما منتظرش باشیم. با خودش می‌گوید خب منتظر می‌مانند. این‌ها برای منتظر ماندن خلق شده‌اند. چه‌قدر از این‌ها بدم می‌آید. دلم می‌خواهد همه‌ی این پولدارها را خفه کنم.»

در همین موقع ضربه‌ی آهسته‌ای به در خورد. مرد به طرف در پرید و آن را باز کرد: «بفرمایید قربان! سرافرازمان بفرمایید ولی نعمتم. و هم‌چنین شما خانم زیبا.»

مرد میانسالی همراه با دختری جوان در اتاق ظاهر شدند. ماریوس که هنوز جایش را ترک نکرده بود، ناگهان به خود لرزید. او بود. واقعاً خودش بود! همان دختر نازنین غایب، همان ستاره‌ای که شش ماه زندگی‌اش را روشن کرده بود. همان چهره‌ی زیبایی که با رفتارش روز او را شام کرده بود. و حالا ناگهان در اتاق دلگیر زیر شیروانی، در این بیغوله‌ی ترسناک ظاهر شده بود.

دختر مثل همان موقع‌ها بود. فقط کمی رنگ‌پریده‌تر شده بود. چهره‌ی طنازش را کلاه مخمل بنفشی در برگرفته بود و قامت رعنایش را مانتو مشکی ساتن پوشانده بود.

آقای لوبلان هم مثل همیشه همراه دختر بود.

دختر وارد اتاق شد و بسته‌ای روی میز گذاشت.

دختر بزرگ ژوندرت پشت در پنهان شد و از آن‌جا به دختر زیبا و خوشبخت نگاه کرد.

آقای لوبلان گفت: «آقا، در این بسته چند دست لباس و جوراب و پتو هست.»
ژوندرت تا کمر تعظیمی کرد و گفت: «ولی‌نعمت فرشته‌خوی، ما را شرمنده‌ی احسان خود کردند.»
اما وقتی آن‌ها اتاق دلگیر را وارسی می‌کردند، در گوش دختر بزرگش گفت: «نگفتم فقط لباس پاره پوره می‌آورند و از پول خبری نیست؟ همه‌شان مثل هم هستند. امضای نامه‌ای که به این پیر خرفت نوشته بودم چی بود؟»
ــ فابانتو.
ــ آهان، بازیگر هنرمند.
اتفاقاً در همین موقع آقای لوبلان رو به ژوندرت کرد و گفت: «می‌بینم که واقعاً مستحق هستید آقای...»
ژوندرت فوری گفت: «فابانتو.»
ــ بله، یادم آمد آقای فابانتو.
در این‌جا ژوندرت ظاهراً فکر کرد که موقع آن است که این آدم خیّر را تحت تأثیر قرار دهد. این بود که گفت: «من شاگرد تالما هستم آقا. یک موقعی بخت به من لبخند می‌زد. اما افسوس، می‌بینید ولی‌نعمت من، نه نان داریم و نه آتش. جگرگوشه‌های بیچاره‌ی من آتش ندارند. روی صندلی‌ام نمی‌توانم بنشینم. شیشه‌ی پنجره‌مان شکسته، آن هم در همچین هوای سردی. خانمم هم مریض روی تخت افتاده. بچه‌ام هم زخمی شده.»
دختر کوچک ژوندرت با آمدن دو غریبه حواسش پرت شده بود و دیگر گریه نمی‌کرد. اما ژوندرت در گوشش گفت: «چرا گریه نمی کنی؟ چرا جیغ نمی‌زنی؟» و نیشگونی از دست زخمی او گرفت و دخترک جیغ بلندی کشید.
دخترکی که ماریوس می‌پرستید و اسمش را اورسول گذاشته بود، فوری

به طرف دختر کوچک ژوندرت رفت و گفت: «بیچاره.»

ژوندرت گفت: «به دست خون‌آلودش نگاه کنید خانم جان. وقتی پای دستگاهی کار می‌کرد این بلا سرش آمد. برای روزی شش سو. حتی شاید مجبور شوند دستش را قطع کنند!»

پیرمرد وحشت کرد و گفت: «راست می‌گویید؟» و دختر کوچک ژوندرت که موضوع را جدی گرفته بود، دوباره خیلی هنرمندانه زار زار گریه کرد. وقتی آقای لوبلان و دخترش با نگرانی دخترک را سؤال‌پیچ می‌کردند، ژوندرت بالای سر زنش رفت و یواشکی به او گفت: «خوب این یارو را نگاه کن!»

بعد دوباره رو به آقای لوبلان کرد و گفت: «من هیچ لباسی غیر از لباس زنم ندارم، تازه سر تا پا پاره است، آن هم سر سیاه زمستان. الان هم نمی‌توانم بروم بیرون چون پالتو ندارم. زنم مریض است. دخترم باید درمان بشود اما من چه‌طوری پول دکتر و دارو بدهم، شما، شما که هر روز با رفتن به کلیسایی که دخترم برای عبادت به آن‌جا می‌رود و هر روز شما را می‌بیند، کلیسا را معطر می‌کنید از حال ما خبر دارید؟ آقا، آقای خوبم. می‌دانید فردا می‌خواهد چه اتفاقی بیفتد؟ فردا چهارم فوریه است، آخرین روزی است که صاحبخانه به ما مهلت داده است و اگر امشب اجاره‌اش را ندهیم، فردا من و دختر بزرگ و زن تبدار و بچه‌ی مجروحم را می‌اندازد بیرون. ما الان چهار قسط از اجاره‌ی یک سال را بهش بدهکاریم که می‌شود شصت فرانک.»

اما ژوندرت دروغ می‌گفت. اجاره‌ی یک سال او چهل فرانک بود که دو قسط آن را ماریوس داده بود.

آقای لوبلان پنج فرانک از جیبش درآورد و روی میز گذاشت. ژوندرت با خود گفت: «عوضی فکر می‌کند با پنج فرانک چه کار می‌شود کرد. پنج فرانک

خرج درست کردن صندلی و شیشه نمی‌شود. تازه باید یک چیزی هم رویش بگذارم.»

آقای لوبلان پالتو بلندش را در آورد و روی صندلی انداخت. بعد گفت: «آقای فابانتو، الان من پنج فرانک بیش‌تر همراهم نیست. اما دخترم را به خانه می‌رسانم تا شب بر می‌گردم. مگر نباید امشب اجاره‌تان را بدهید؟»

چهره‌ی ژوندرت برق زد و فوری گفت: «بله عالی‌جناب. ساعت هشت باید بروم خانه‌ی صاحبخانه.»

ــ من ساعت شش این‌جا هستم و شصت فرانک برای‌تان می‌آورم.

بعد آقای لوبلان دست دختر زیبایش را گرفت و به طرف در رفت: «خداحافظ تا شب.»

ژوندرت گفت: «ساعت شش؟»

ــ سر ساعت شش می‌آیم.

دختر بزرگ ژوندرت پالتو را روی صندلی دید و گفت: «آقا یادتان رفت پالتوی‌تان را ببرید.»

ژوندرت نگاه تندی به دخترش کرد اما آقای لوبلان برگشت و گفت: «فراموش نکردم. خودم آن را آن‌جا گذاشتم.»

ژوندرت گفت: «ولی‌نعمت من عالی‌جناب، من دارد گریه‌ام می‌گیرد. اجازه بدهید تا پای کالسکه همراه‌تان بیایم.»

آقای لوبلان گفت: «وقتی بیرون می‌روید، حتماً پالتو بپوشید. واقعاً هوا سرد است.» و بعد ژوندرت همراه دو دختر غریبه بیرون رفت.

ماریوس فقط یک فکر در سر داشت. آقای لوبلان و دخترش را تعقیب کند و

بفهمد آن‌ها کجا زندگی می‌کنند. از روی کمد کشودار پایین پرید و کلاهش را برداشت. اما وقتی دستش را روی چفت در گذاشت و خواست بیرون برود، فکری کرد و ایستاد. دالان دراز و ژوندرت خیلی پرحرف بود و حتماً آقای لوبلان هنوز سوار کالسکه نشده بود. به همین دلیل ممکن بود او را ببیند. در این صورت احتمالاً آقای لوبلان وحشت می‌کرد و شاید از دست او فرار می‌کرد و همه چیز تمام می‌شد. چه کار باید می‌کرد؟ آیا باید کمی صبر می‌کرد؟ اما ممکن بود کالسکه برود. ماریوس گیج شد ولی بالاخره دل به دریا زد و بیرون رفت. در راهرو کسی نبود. وقتی به بلوار رسید، کالسکه سر پیچ خیابان پتی بانکیه پیچید تا به شهر برگردد.

ماریوس به طرف کالسکه دوید. وقتی به پیچ بلوار رسید، باز کالسکه را دید که به سرعت در خیابان موفتار سرازیر شد. کالسکه خیلی دور بود. چه باید می‌کرد؟ دنبالش می‌دوید؟ غیرممکن بود. وانگهی از کالسکه او را می‌دیدند که به سرعت دنبال‌شان می‌دود و آقای لوبلان او را می‌شناخت. همین موقع درشکه‌ی خالی‌ای را دید که از بلوار می‌گذشت. باید سوار درشکه می‌شد و کالسکه را تعقیب می‌کرد.

به درشکه‌چی علامت داد که بایستد. بعد گفت: «زود باش حرکت کن!»

اما ماریوس کراوات نداشت و پالتو کهنه‌ای به تن داشت که بعضی از دکمه‌هایش کنده شده بود و جلو پیراهنش هم پاره بود. به همین دلیل درشکه‌چی ایستاد، اما چشمکی زد و دست چپش را دراز کرد و انگشت سبابه و شستش را به هم مالید و گفت: «پولش را اول می‌گیرم.»

ماریوس یادش افتاد که شانزده سو بیش‌تر ندارد. پرسید: «کرایه‌اش چه‌قدر می‌شود؟»

ــ چهل سو!

ــ وقتی برگشتم پولش را می‌دهم.

درشکه‌چی جوابی نداد و شلاقی به اسب زد و رفت.

ماریوس بهت‌زده درشکه را می‌دید که دور می‌شد. به خاطر بیست و چهار سو، عشق و سعادتش داشت از دست می‌رفت. با حسرت یاد پنج فرانکی افتاد که آن روز صبح به دختر بینوای ژوندرت داده بود. با ناامیدی به اتاقش برگشت. اما وقتی می‌خواست از پله‌های خانه بالا برود، در آن طرف بلوار چشمش به ژوندرت افتاد که در زیر برف، با یکی از آدم‌هایی که قیافه‌ی خلاف و شروری داشت یواشکی حرف می‌زد.

مردی که با ژوندرت حرف می‌زد، شبیه پانشو معروف به پرنتانیه بود که یک روز کورفراک نشانش داده و گفته بود او شبگرد خطرناکی است. پانشو بعدها در چند دادگاه جنایی محاکمه و جنایتکار معرفی شد ولی در آن‌موقع هم از این نظر آدم معروفی بود.

ماریوس خیلی آهسته از پله‌های خانه‌ی قدیمی بالا رفت اما وقتی می‌خواست از راهرو وارد اتاقش شود، دید دختر بزرگ ژوندرت دارد دنبالش می‌آید. از دیدن دخترک نفرت داشت. به همین دلیل وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست اما در بسته نشد. برگشت و دید دخترک دستش را لای در گذاشته است.

ماریوس در حالی‌که از لای در او را می‌دید، به تندی گفت: «باز هم شما؟ دیگر چه می‌خواهید؟»

دختر گفت: «آقای ماریوس، انگار شما ناراحتید. چی شده؟»

ـ چیزیم نیست.

ـ چرا هست.

ـ نیست.

ـ من به شما می‌گویم هست.

ماریوس دوباره سعی کرد در را ببندد اما باز دختر نگذاشت. گفت: «صبر کنید. شما اشتباه می‌کنید. شاید شما پولدار نباشید، اما امروز صبح، رفتار خوبی با ما کردید. حالا هم خوب باشید. شما صبح چیزی برای خوردن به من دادید. حالا به من بگویید دردتان چیست. من نمی‌خواهم شما را اذیت کنم. گاهی برای بعضی‌ها صحبت کردن با دیگران برای دانستن چیزها لازم است. از من استفاده کنید.»

در همین موقع فکری به ذهن ماریوس رسید. با لحن مهربانی به دختر گفت: «گوش کن. تو این پیرمرد و دخترش را به این‌جا آوردی. آدرس‌شان را بلدی؟»

ـ نه.

ـ برای من پیدا کن!

چشمان غم‌انگیز دختر از شادی برق زد: «فقط همین را می‌خواستید؟»

ـ بله.

ـ آن‌ها را می‌شناسید؟

ـ نه.

ـ پس می‌خواهی دختره را بشناسی؟

ـ می‌توانی این کار را برای من انجام بدهی؟

ـ نشانی خانم خوشگله را برایت پیدا می‌کنم. اما به من چی می‌دهید؟

ـ هر چه بخواهی.

ــ هر چه بخواهم؟

ــ بله.

ــ نشانی را بهتان می‌دهم.

بعد سرش را پایین انداخت و فوری در را بست.

ماریوس تنها بود. خودش را در صندلی انداخت و غرق در افکارش شد. اما ناگهان از رؤیاهایش بیرون آمد. از اتاق بغل صدای بلند ژوندرت را شنید که می‌گفت: «می‌گویم مطمئن هستم، مطمئنم که او را می‌شناسم.»

ژوندرت از کی حرف می‌زد؟ چه کسی را شناخته بود؟ آقای لوبلان پدر اورسول را؟ آیا او بالاخره دختری را که عاشقش بود می‌شناخت؟

این‌بار از کمد کشودار بالا نرفت بلکه روی آن پرید و دوباره از سوراخ دیوار به داخل دخمه‌ی ژوندرت نگاه کرد.

ظاهراً چیزی در اتاق آن خانواده تغییر نکرده بود، فقط زن و دخترهای ژوندرت بسته‌ی آقای لوبلان را باز و جوراب‌ها و لباس‌های پشمی را که آقای لوبلان آورده بود پوشیده و دو پتوی نو او را روی دو تخت انداخته بودند. دختر بزرگ‌تر داشت نزدیک بخاری دیواری دست زخمی خواهر کوچک‌ترش را می‌بست.

زن گفت: «چی، راست می‌گویی؟ مطمئنی؟»

ژوندرت گفت: «مطمئن هستم. قضیه مال هشت سال قبل بود اما او را می‌شناسم. فوری او را شناختم. البته کمی پیرتر شده. صدایش هم همان صدا بود. فقط لباسش بهتر شده بود. آه شیطان پیر و آب زیر کاه! بالاخره حسابت را می‌رسم.»

بعد به دخترانش گفت: «شما بروید بیرون.»
آن‌ها هم بلند شدند که بروند.
زن ژوندرت گفت: «با دست زخمی‌اش؟»
ژوندرت گفت: «هوای آزاد برایش خوب است. بروید سر ساعت پنج این‌جا باشید. لازم‌تان دارم.»
دخترها بیرون رفتند. وقتی ژوندرت با زنش تنها شد، ناگهان رو به زنش کرد و گفت: «دوست داری یک چیزی را بهت بگویم، این دختر خانم پیرمرده،...»
ماریوس شک نداشت که آن‌ها داشتند درباره‌ی دختر آقای لوبلان صحبت می‌کردند. به همین جهت خیلی نگران شد و گوش داد. اما ژوندرت دولا شد و در گوش زنش چیزی گفت. زن گفت: «همان دختره است؟»
ـ بله خودش است.
زن ژوندرت داد زد: «امکان ندارد. امکان ندارد. وقتی فکر می‌کنم می‌بینم دخترهای من باید پابرهنه راه بروند و لباس ندارند تن‌شان کنند اما او مانتو ساتن و کلاه مخمل و چکمه دارد، سر و وضعش بیش‌تر از دویست فرانک می‌ارزید. نه، اشتباه می‌کنی چون که اولندش او زشت بود اما این بدک نیست. واقعاً بدک نیست. نه، امکان ندارد او باشد.»
ـ می‌گویم خودش است. حالا می‌بینی.
ـ چی؟ یعنی این دختر خانم خوشگل و مزخرف که با دلسوزی به دخترهای من نگاه می‌کرد، همان گداست. آه دوست دارم خرخره‌اش را بجوم.[1]»
ـ دوست داری چیز دیگری بهت بگویم؟
ـ چی؟

۱. در متن اصلی: "قلبش را بِکِشم بیرون" ـ م.

ــ بخت به من رو آورده. مدت‌هاست که من اهل صومعه‌ی گرسنگی و بدبختی هستم. اما حالا می‌خواهم قبل از این‌که تِلِنگم در برود، از فرصتی که به دست آوردم استفاده کنم و یک کم میلیونر بشوم.

ــ منظورت چیه؟

ــ گوش کن!

زن گفت: «هیس این‌قدر بلند صحبت نکن.»

ــ مگر کسی این‌جا می‌شنود؟ همسایه‌مان را می‌گویی؟ خودم دیدمش همین الان رفت بیرون.

با این‌حال صدایش را پایین آورد، اما نه آن‌قدر که مارپوس نشنود: «خوب گوش کن! کارش تمام است. من ترتیب همه چیز را دادم. بچه‌ها را دیدم. این یارو امشب ساعت شش می‌آید تا ۶۰ فرانک صاحبخانه را بیاورد. اما احمق نمی‌داند که من حتی یک قسط هم بدهکار نیستم. در آن ساعت همسایه‌مان می‌رود بیرون شام بخورد. خانم بورگون هم دارد در شهر ظرف می‌شوید. هیچ‌کس در خانه نیست. همسایه‌های‌مان زودتر از ساعت یازده بر نمی‌گردند. دخترها کشیک می‌کشند. تو هم به ما کمک می‌کنی. خودش خودش را دار می‌زند.»

زن ژوندرت پرسید: «اگر خودش را دار نزد چی؟»

ژوندرت خندید و گفت: «ما دارش می‌زنیم.»

بعد گنجه‌ای را نزدیک لوله‌ی بخاری باز کرد و کلاهی کهنه در آورد و روی سرش گذاشت و گفت: «من می‌روم بیرون. باید چند تا از بچه‌ها را ببینم. زود برمی‌گردم. تو مراقب خانه باش.» بعد یک لحظه فکر کرد و گفت: «می‌دانی، خیلی شانس آوردم که یارو مرا نشناخت. این ریش باعث نجات من شد. این

ریش رمانتیک من!» و خندید و از در بیرون رفت.

در همین موقع ساعت کلیسای سَن‌مِدار، ساعت یک بعدازظهر را اعلام کرد.

ﷺ

با این‌که ماریوس آدمی رؤیایی بود، اما ذاتاً آدم قاطعی بود. با خود گفت: «باید پا بر سر این بدبخت‌ها بگذارم.»

جواب هیچ‌کدام از سؤال‌هایش مشخص نشده بود و چیز بیش‌تری راجع به آن دختر زیبا و مردی که او را لوبلان می‌نامید، نفهمیده بود. فقط فهمیده بود که ژوندرت آن‌ها را می‌شناسد. به‌علاوه از حرف‌های مبهمی که شنیده بود، فقط یک چیز مشخص شده بود این‌که ژوندرت داشت دامی برای آقای لوبلان پهن می‌کرد و او باید توطئه‌ی نفرت‌انگیز ژوندرت را نقش بر آب می‌کرد.

آرام و بی‌صدا از کمد کشودار پایین پرید. چه باید می‌کرد؟ نشانی آقای لوبلان را نداشت. آیا باید تا ساعت شش، دم در خانه می‌ایستاد تا آقای لوبلان بیاید و به او بگوید که چه توطئه‌ای برایش چیده‌اند؟ اما ژوندرت و آدم‌هایش او را می‌دیدند که کشیک می‌کشد، بلوار هم خلوت بود و آن‌ها قوی‌تر از او بودند. او را می‌گرفتند و از سر راه برمی‌داشتند.

تازه ساعت یک بعدازظهر اعلام شده بود و او تا ساعت شش، پنج ساعت وقت داشت. پالتو شیکش را پوشید و کراوات زد و کلاه به سر گذاشت و بیرون رفت.

وسط خیابان پتی بانکیه، از نزدیک دیواری کوتاه می‌گذشت و غرق در فکر بود که ناگهان صدای صحبت‌هایی را شنید. برگشت. خیابان خلوت بود و هوا روشن. فکر کرد از بالای دیوار نگاه کند.

دو مرد داشتند پشت به دیوار آهسته با هم صحبت می‌کردند. یکی از آن‌ها

بلوزی به تن و ریش داشت و دیگری موهایش بلند بود و لباس‌هایی کهنه پوشیده بود. ماریوس سرش را جلو برد و حرف‌های‌شان را شنید. مرد موبلند گفت: «با وجود پاترون مینت، نقشه بد در نمی‌آید. هر کدام‌مان پانصد چوب کاسبیم. اگر هم بد بیاوریم، پنج، شش یا فوقش ده سال را افتادیم.»

ـ اما گفتم که نقشه بد پیش نمی‌رود. زین را هم به اسب کالسکه‌ی بابا فلانی می‌بندیم.

بعد آن دو شروع کردند به صحبت درباره‌ی یک نمایش تئاتر و ماریوس به راهش ادامه داد.

مدتی بعد ماریوس در سَن‌مارسو بود. از اولین مغازه نشانی اداره‌ی پلیس را پرسید. گفتند در خیابان پانتواز شماره‌ی ۱۴ است. سرِ راهش وقتی از جلو مغازه‌ی نانوایی می‌گذشت، با دو سو، یک تکه نان خرید و خورد، چون حدس می‌زد که نمی‌تواند ناهار بخورد.

در راه خود را کاملاً تسلیم خواست خدا کرد. فکر کرد اگر آن روز صبح، پنج فرانک را به دختر ژوندرت نداده بود، حتماً آقای لوبلان را تعقیب می‌کرد اما از توطئه‌ی ژوندرت باخبر نمی‌شد و بعد آقای لوبلان و دخترش نابود می‌شدند.

ماریوس به طبقه‌ی بالای اداره‌ی پلیس رفت و گفت می‌خواهد کمیسر پلیس را ببیند. یکی از کارمندها گفت: «کمیسر نیستند اما به جای ایشان بازرس هست. می‌خواهید با بازرس صحبت کنید؟ کارتان فوری است؟»

ماریوس گفت: «بله.»

کارمند او را به دفتر کمیسر برد. مرد قدبلندی که پالتویی به تن داشت، جلو

بخاری دیواری اتاق ایستاده بود. مرد چهره‌ای چهارگوش، ریشِ گونه‌ای[1] پرپشت و خاکستری و چشمانی نافذ داشت.

مرد بدونِ این‌که از کلمه‌ی "آقا" استفاده کند، پرسید: «چه می‌خواهید؟»

ــ کمیسر را می‌خواستم.

ــ نیستند. من کارهای‌شان را انجام می‌دهم.

ــ قضیه‌ی خیلی محرمانه‌ای است.

ــ پس بگویید.

ــ خیلی فوری است.

ــ پس زود بگویید.

ماریوس پس از معرفی خودش، موضوع توطئه‌ی ژوندرت و همدستانش مثل پانشو را گفت و گفت که این چیزها را از پشت دیوار اتاقش شنیده است. وقتی شماره‌ی ۵۲ـ۵۰ خانه‌ی گوربو را گفت، بازرس سرش را بلند کرد و با خونسردی گفت: «اتاق ژوندرت در انتهای راهروست؟»

ــ بله، شما خانه را بلدید؟

بازرس لحظه‌ای ساکت ماند و بعد در حالی‌که پاشنه‌ی پوتینش را گرم می‌کرد، گفت: «آره انگار!»

بازرس که بیش‌تر با کراواتش حرف می‌زد تا با ماریوس، گفت: «دست پاترون مینت هم باید توی کار باشد.»

ماریوس گفت: «پاترون مینت. من این کلمه را شنیده‌ام.» و بعد گفت‌وگوهای مرد موبلند و ریشدار را که از پشت دیوار شنیده بود، برای بازرس گفت.

بازرس گفت: «مرد موبلند باید بروژن و آن مرد ریشو، دومی‌لیار معروف به

---

۱. ریش گونه‌ها به استثنای چانه ـ م.

دو میلیارد باشد. اما نمی‌دانم بابا فلانی کیست. آه! پالتویم سوخت! همیشه توی این بخاری لعنتی زیادی هیزم می‌ریزند! پس گفتی خانه‌ی شماره‌ی ۵۲ـ۵۰، ملک قدیمی گوربو. شما غیر از این مرد ریشو و موبلند کسی را ندیدید؟»

ــ پانشو را هم دیدم.

ــ یکی از آن موش‌های موذی را ندیدید که آن‌جا پرسه بزند؟ یا آدم یغور و گنده‌ای مثل فیل را در پارک پلانت؟»

ــ نه، اما این‌ها کی هستند؟

ــ حالا موقع این‌ها نشده. اما خانه‌ی ۵۲ـ ۵۰، من این آلونک را می‌شناسم. امکان ندارد بدون این‌که دیده شویم در این خانه مخفی شویم. در این صورت آن‌ها جیم می‌شوند و بازی به هم می‌خورد.

بعد رو به ماریوس کرد و در حالی‌که به او خیره شده بود، پرسید: «شما می‌ترسید؟»

ــ از چه؟

ــ از این‌ها.

ماریوس که متوجه شده بود بازرس پلیس هنوز به او "آقا" نگفته، به تندی گفت: «نه بیش‌تر از شما.»

ــ مستأجرهای آن‌جا کلید خانه را دارند تا بتوانند شب هم وارد خانه شوند. کلید خانه همراه‌تان هست؟

ــ بله.

ــ بدهیدش به من.

ماریوس کلید را از جیب جلیقه‌اش درآورد و به بازرس داد و گفت: «اگر به من اعتماد دارید، بهتر است با یک گروه پلیس بیایید.»

بازرس نگاهی مثل نگاه ولتر به یک عضو شهرستانی فرهنگستان انداخت. بعد با یک حرکت، دستانش را در جیب‌های بزرگ پالتویش فرو کرد و دو قبضه تپانچه در آورد و به ماریوس داد و گفت: «بروید خانه. در اتاق‌تان مخفی شوید و بگذارید آن‌ها فکر کنند که خانه نیستید. این تپانچه‌ها پر است. هر کدام دو گلوله دارد. شما همان‌طور که گفتید، از سوراخ اتاق‌تان نگاه کنید. آن‌ها می‌آیند. بگذارید کمی هم پیش بروند. ولی وقتی موقعش شد که جلوی‌شان را بگیریم، با تپانچه یک تیر شلیک کنید. زودتر از موقع نباشد. بقیه‌ی کارها به عهده‌ی من است. تیری به هوا یا به سقف شلیک کنید، مهم نیست کجا، اما نه قبل از آن. درست به‌موقع این کار را بکنید. شما وکیل هستید و می‌دانید معنی این حرف چیست.»

ماریوس تپانچه‌ها را گرفت و در جیب بغلش گذاشت.

بازرس گفت: «این‌طوری جیب‌تان قلمبه می‌شود و اسلحه‌ها معلوم می‌شوند. بگذارید در جیب پالتوی‌تان.»

ماریوس تپانچه‌ها را در جیب پالتویش گذاشت.

ـ حتی یک دقیقه را هم نباید تلف کرد. ساعت چند است؟ دو و نیم. گفتی ساعت هفت؟

ـ نه ساعت شش.

ـ پس وقت به اندازه‌ی کافی داریم. یادت نرود. فقط یک تیر شلیک کن.

وقتی ماریوس دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت تا بیرون برود، بازرس گفت: «راستی، اگر قبل از این ساعت به من احتیاج داشتی یا خودت بیا یا کسی را بفرست. اسم من بازرس ژاور است.»

نزدیک ساعت سه، کورفراک و لگل اتفاقی از خیابان موفتار می‌گذشتند. لگل ناگهان ماریوس را دید و به کورفراک نشان داد. کورفراک گفت: «دیدمش. باهاش حرف نزن.»

ــ چرا؟

ــ سرش گرم است. مگر قیافه‌اش را نمی‌بینی؟ دنبال یکی افتاده.

ــ اما من هیچ زن و دختری را نمی‌بینم.

ــ دارد یک مرد را تعقیب می‌کند.

ــ بیا، بیا تعقیب‌شان کنیم و ببینیم کجا می‌روند.

ــ تعقیب‌شان کنیم؟ خیلی احمقی. یک مرد را که دنبال یک مرد افتاده تعقیب کنیم؟

و راه‌شان را گرفتند و رفتند.

ماریوس در آن‌موقع داشت در خیابان موفتار، زیر برف ژوندرت را تعقیب می‌کرد. ژوندرت به خانه‌های بسیار پست و فقیرانه‌ی خیابان گراسیوز رفت و یک رُبعی در آن‌جا ماند. بعد به خیابان موفتار برگشت و به یک مغازه‌ی آهن‌آلات‌فروشی رفت و چند دقیقه بعد با یک قلم آهنی سنگ‌تراشی که دسته‌ی چوبی سفیدی داشت و آن را زیر پالتویش پنهان کرده بود، از مغازه بیرون آمد. اما ماریوس در خیابان پتی بانکیه، دیگر ژوندرت را تعقیب نکرد. ژوندرت هم وقتی به همان دیوار کوتاهی رسید که قبلاً ماریوس مرد موبلند و ریشو را پشت آن دیده بود، برگشت و چون دید کسی تعقیبش نمی‌کند از بالای دیوار به آن‌طرف رفت و پشت دیوار غیبش زد.

ماریوس فکر کرد از غیبت ژوندرت استفاده کند و یواشکی وارد خانه شود. به‌علاوه شب بود و خانم بورگون هم طبق عادت همیشگی‌اش برای

ظرف‌شویی به شهر می‌رفت و در خانه را قفل می‌کرد. اما چون ماریوس کلید خانه را به بازرس پلیس داده بود، باید عجله می‌کرد.

ماریوس وقتی در راهرو روی نوک پنجه‌ی پاهایش از جلو اتاق‌هایی که خالی و درشان باز بود، می‌گذشت به نظرش رسید که سر چند آدم را که جنب نمی‌خورند، می‌بیند. ماریوس که نمی‌خواست دیده شود، بی‌صدا وارد اتاقش شد و چند لحظه بعد، صدای پای خانم بورگون را شنید که بیرون می‌رفت و در را می‌بست.

ساعت پنج و نیم بود و فقط نیم ساعت بین ماریوس و اتفاق‌های بعدی فاصله بود. ماریوس برای این‌که به خود اطمینان دهد که دچار کابوس نشده، مجبور بود سردی دو تپانچه‌ی فولادی را در جیبش حس کند.

بیرون دیگر برف نمی‌بارید. اتاق ژوندرت روشن بود. اما چیزی در اتاق جنب نمی‌خورد و کسی حرف نمی‌زد یا نفس نمی‌کشید. ماریوس چکمه‌هایش را آرام در آورد و سُر داد زیر تخت.

چند دقیقه گذشت. ماریوس صدای باز شدن در و صدای قدم‌های سنگین کسی را که از پله‌ها بالا می‌آمد، شنید و بعد ژوندرت وارد اتاق شد، زن ژوندرت پرسید: «چی شد؟»

ژوندرت گفت: «همه چیز عالی پیش می‌رود.»

ماریوس شنید که چیز سنگینی، ـ احتمالاً همان قلم فولادی سنگ‌تراشی بود ـ را روی میز گذاشتند، بعد گفت: «شما داشتید چیزی می‌خوردید؟»

زن ژوندرت گفت: «آره. من سه تا سیب‌زمینی با کمی نمک خوردم.»

ژوندرت گفت: «فردا همه‌تان را برای ناهار می‌برم بیرون. یک اردک درسته با

مخلفاتش می‌خوریم، یک غذای شاهانه. همه چیز رو به راه است؟» بعد آهسته گفت: «درِ تله‌موش باز است و گربه‌ها همه آماده‌اند. این را بگذار توی آتش. لولاهای در را روغن زدید تا صدا نکنند؟»

زنش گفت: «آره.»

ـ ساعت چند است؟

ـ نزدیک شش است.

ژوندرت گفت: «آخ! دخترها باید بروند بیرون کشیک بدهند. ننه بورگون رفته بیرون؟»

زن ژوندرت گفت: «آره.»

ـ مطمئنی کسی در اتاق همسایه‌مان نیست؟

ـ تا حالا برنگشته. می‌دانی که موقع شام خوردنش است.

ـ مطمئنی؟ با وجود این دیدن اتاقش ضرری ندارد. دختر این شمع را بردار و سری به اتاقش بزن.

ماریوس خم شد و بی‌صدا زیر تخت اتاقش خزید. بعد صدای دختر بزرگ ژوندرت را شنید که گفت: «بابا، رفته بیرون.»

ژوندرت پرسید: «رفتی توی اتاق؟»

ـ نه، ولی چون کلیدش روی در اتاق است، پس رفته بیرون.

ژوندرت داد زد: «باشد، برو توی اتاق.»

در اتاق ماریوس باز شد و ماریوس دختر قدبلند را دید که با شمع وارد اتاق شد و یک‌راست به طرف تخت او آمد. ماریوس لحظه‌ای مضطرب شد اما دختر به طرف آیینه‌ای که کنار تخت به دیوار نصب شده بود رفت. خود را در آیینهورانداز کرد و با دستش موهایش را صاف کرد و آواز عاشقانه‌ای خواند.

ماریوس زیر تخت می‌لرزید.

دختر به‌طرف پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد و گفت: «آه، چه‌قدر وقتی پاریس پیراهن سفید می‌پوشد زشت می‌شود.»

بعد دوباره به‌طرف آیینه برگشت و در برابر آن اداهای مختلفی از خود درآورد و از زاویه‌های مختلف خودش را بر انداز کرد.

پدرش داد زد: «چه‌کار می‌کنی آن‌جا؟»

ـ دارم زیر تخت و صندلی‌ها را می‌بینم. هیچ‌کس این‌جا نیست.

ـ دختره‌ی خُل زودباش بیا این‌جا! وقت را تلف نکن.

ـ دارم می‌آیم. توی این خانه آدم هیچ‌وقت نمی‌تواند غلطی بکند.

و دوباره زیرلب زمزمه‌ای کرد و برای آخرین‌بار خودش را در آیینه دید زد. بعد در را پشت سرش بست و بیرون رفت.

چند لحظه بعد ماریوس صدای پای دو دختر پابرهنه را در راهرو شنید. بعد ژوندرت فریادزنان به دخترانش گفت: «حواس‌تان را جمع کنید. یکی‌تان آن‌طرف حصار، یکی‌تان هم کنج خیابان پتی بانکیه بایستید. حتی یک لحظه هم چشم از خانه بر ندارید. اگر چیزی دیدید جَلدی می‌آیید این‌جا. کلید در را هم که دارید.»

دختر بزرگ گفت: «باید پابرهنه توی برف کشیک بکشیم؟»

ـ عوضش فردا چکمه‌های ابریشمی سوسکی رنگ، پای‌تان می‌کنید.

دخترها از پله‌ها پایین رفتند و از صدای بسته شدن در معلوم شد که از خانه بیرون رفتند. حالا در خانه کسی نبود جز ماریوس، ژوندرت، زنش و شاید موجودات مرموزی که ماریوس در اتاقی خالی، چشمش به آن‌ها افتاده بود.

ماریوس فکر کرد موقعش رسیده است و در یک چشم به‌هم زدن، دوباره

بالای کمد کشودار رفت و از سوراخ دیوار بین دو اتاق به اتاق ژوندرت نگاه کرد. شعله‌های آتش زغال، در کوره‌ی آهنی بخاری دیواری، همه‌ی اتاق را روشن کرده بود. زیر رقص شعله‌های آبی، قلم آهنی‌ای که ژوندرت همان روز خریده بود، برق می‌زد. گوشه‌ای نزدیک در، دو کپه‌ی آهن و طناب قرار داشت که برای کاری آماده شده بود.

ژوندرت پیپش را روشن کرده و روی صندلی نشسته بود و زنش آهسته با او صحبت می‌کرد.

ناگهان ژوندرت با صدای بلند گفت: «راستی فکر کنم در یک همچین هوایی، آن مَرده با درشکه بیاید. فانوس را روشن کن برو پایین. یارو را بیاور بالا، بعدش برو راننده‌ی درشکه را رد کن برود.»

ـ با چه پولی؟

ژوندرت جیب‌های شلوارش را گشت و پنج فرانک به زنش داد و گفت: «این همان پولی است که صبح همسایه‌مان داد.» بعد گفت: «اما باید این‌جا دو تا صندلی داشته باشیم که بنشینیم روی‌شان.»

ـ می‌روم از اتاق همسایه‌مان بیاورم.

پشت ماریوس با شنیدن حرف زن ژوندرت تیر کشید. اما فرصت نداشت از کمد پایین بیاید و زیر تخت پنهان شود.

ژوندرت داد زد: «شمع ببر.»

ـ نمی‌خواهد. دردسر دارد. باید دو تا صندلی بیاورم. روشنایی مهتاب هست.
در اتاق ماریوس باز شد. ماریوس از ترس و حیرت، سر جایش میخکوب شده بود. زن وارد اتاق شد. نور مهتاب از پنجره به درون اتاق می‌تابید. اما در دو طرف نور مهتاب، سایه بود و یکی از این سایه‌ها روی دیواری که ماریوس به آن تکیه

داده بود افتاده بود. به همین دلیل زن، ماریوس را ندید. صندلی‌ها را برداشت و در را با صدای بلند پشت سرش بست.

زن ژوندرت وارد اتاق‌شان شد و گفت: «بیا، این هم دو تا صندلی.»

شوهرش گفت: «این هم فانوس. زود برو پایین.»

زن بیرون رفت و ژوندرت تنها شد. صندلی‌ها را در دو طرف میز گذاشت، قلم آهنی را در آتش چرخاند، بعد حفاظی جلو آتش بخاری دیواری گذاشت تا کوره‌ی آتش معلوم نباشد. آن‌وقت به طرف کپه‌ی طناب‌ها در گوشه‌ی اتاق رفت و دولا شد و چیزی را وارسی کرد. ماریوس متوجه شد که آن کپه‌ی طناب، در حقیقت نردبانی طنابی است و سرش دو قلاب برای آویزان شدن دارد.

اما این نردبان، آهن‌آلات و ابزارهای آهنگری، صبح آن روز پشت در اتاق ژوندرت نبود. بخاری دیواری، میز و صندلی‌ها درست رو به روی ماریوس بود و چون ژوندرت بخاری دیواری را مخفی کرده بود، حالا فقط شمع، اتاق را روشن کرده بود. ژوندرت که پیپش روی میز خاموش شده بود، دوباره پشت میز نشست. کشو میز را فوری باز کرد و چاقوی آشپزخانه‌ای را در آورد و لبه‌ی آن را با انگشتانش امتحان کرد و دوباره چاقو را در کشو گذاشت.

ماریوس هم تپانچه را در جیبش لمس کرد و بیرون آورد و آماده کرد. از صدای تِق آن ژوندرت تکان خورد و روی صندلی‌اش نیم‌خیز شد. داد زد: «کی آن‌جاست؟»

ماریوس نفسش را در سینه حبس کرد. ژوندرت لحظه‌ای گوش کرد و بعد خندید و گفت: «واقعاً چه‌قدر احمقم. صدا از چوب تیغه‌ی دیوار بود.»

ماریوس تپانچه را در دستش نگه داشت.

در همین موقع ساعت کلیسای سن‌مدار، ساعت شش را اعلام کرد. ژوندرت شروع کرد به قدم زدن در اتاق. کمی بعد تازه نشسته بود که در باز شد و خانم ژوندرت گفت: «بفرمایید تو.»

ژوندرت هم گفت: «بفرمایید تو ولی‌نعمت من.»

بعد آقای لوبلان ظاهر شد. آقای لوبلان چهار لویی روی میز گذاشت و گفت: «آقای فابانتو، این پول برای اجاره خانه‌ی شما و احتیاجات ضروری‌تان، بعدش هم ببینم بقیه‌ی چیزها را باید چه کار کنیم.»

ژوندرت گفت: «خدا عوض‌تان بدهد آقا.» بعد فوری به زنش نزدیک شد و گفت: «درشکه را رد کن برود.»

وقتی آقای ژوندرت کرنشی در برابر آقای لوبلان کرد و تعارف کرد روی صندلی بنشیند، زنش یواشکی از در بیرون رفت. چند لحظه بعد هم برگشت و در گوش شوهرش گفت: «ردش کردم رفت.»

در همین وقت آقای لوبلان روی صندلی نشسته بود. ژوندرت هم روی صندلی روبه رویش نشست و ماریوس هم دسته‌ی تپانچه را محکم در دست گرفته بود. در آن‌حال حس می‌کرد پلیس در جایی در آن نزدیکی کمین کرده است و منتظر علامت اوست.

☙

آقای لوبلان حال دختر کوچک ژوندرت و زن ژوندرت را از او پرسید. ژوندرت گفت: «حال دخترم خیلی بد است. زنم هم دارد می‌میرد، اما زن پردل و جرئتی است. زن نیست. گاو نر است!»

زن ژوندرت که روی تخت خوابیده بود، تحت تأثیر این تعریف قرار گرفت و گفت: «تو همیشه با من مهربان بودی ژوندرت.»

آقای لوبلان گفت: «ژوندرت؟ فکر می‌کردم اسم شما فابانتوست.»

ژوندرت فوری گفت: «ژوندرت اسم هنری من است.»

بعد شروع کرد و دوباره از بدبختی‌هایش گفت. بعد هم گفت: «الان از آن روزهای خوش من چیزی غیر از یک تابلوی نقاشی برایم باقی نمانده که من بهش وابسته‌ام، اما باید از آن جدا شوم، چه می‌شود کرد، باید زندگی کرد.»

در همین موقع، ماریوس متوجه کسی شد که در عقب اتاق بود، کسی که قبلاً ندیده بود. مرد آن‌قدر بی‌سر و صدا وارد اتاق شده بود که کسی صدای باز شدن در را نشنیده بود. مرد جلیقه‌ی بنفش و لباس‌های کهنه و پاره‌ای پوشیده بود و بازوهایی لخت و خالکوبی شده داشت و صورتش را سیاه کرده بود. تقریباً هم‌زمان با ماریوس، آقای لوبلان هم بی‌اختیار متوجه مرد شد و با تعجب پرسید: «این آقا کی هستند؟»

ژوندرت گفت: «یکی از همسایه‌هاست. بهش محل نگذارید.»

آقای لوبلان که اعتمادی صمیمانه و توأم با شجاعت به ژوندرت داشت، گفت: «ببخشید، داشتید چه می‌گفتید آقای فابانتو؟»

ژوندرت با چشمانی خیره و مهربان که شبیه چشمان یک مارِ بوآ بود، گفت: «داشتم می‌گفتم که یک تابلو برای فروش دارم ولی‌نعمت عزیزم.»

در این موقع در با صدای آهسته‌ای باز شد و مرد دیگری وارد اتاق شد و پشت تخت زن ژوندرت نشست. این مرد هم بازوهایش لخت بود و صورتش را با دوده یا دوات سیاه کرده بود. با این‌که این مرد هم بی‌سر و صدا وارد اتاق شد، آقای لوبلان او را دید.

ژوندرت گفت: «بهش محل نگذارید. از مستأجرهای این خانه است. داشتم می‌گفتم که فقط یک تابلو قیمتی برایم مانده. ایناهاش بفرمایید آقا.» بعد بلند شد

و به سوی دیواری که تابلویی پای آن بود رفت و تابلو را برگرداند. نقاشی تابلوی بد رنگی بود با رنگ‌هایی تند و ناشیانه.

آقای لوبلان پرسید: «این چیست؟»

ژوندرت گفت: «اثر بسیار گران‌قیمت یک استاد است. من همان‌قدر بـه آن وابسته‌ام که به دو تا دخترهایم. ولی متأسفانه می‌خواهم از آن جدا شوم.»

آقای لوبلان ضمن سبک سنگین کردن تابلو، تصادفی یا به خاطر این‌که کم‌کم داشت شک می‌کرد، دوباره به عقب اتاق نگاه کرد. حالا مردها چهار نفر شـده بودند، سه تا روی تخت نشسته بودند و یکی دم در ایستاده بود. هر چهار نفر هم بازوهای لخت و صورت‌های سیاه‌شده داشتند و جنب نمی‌خوردند. یکـی از آن‌ها که روی تخت نشسته بود، خواب بود. یکی دیگر پیر بود. یکی از دو تای دیگر که ظاهراً جوان بود، ریش و دیگری موهای بلند داشت اما هیچ‌کدام کفش نداشتند.

ژوندرت گفت: «این‌ها از دوستان هستند. همین نزدیکی زنـدگی مـی‌کنند. چون مهندس دودکش‌ها هستند صورت‌شان سیاه است. من نمی‌خواهم تابلویم را خیلی گران به شما بفروشم. فکر می‌کنید این تابلو چند می‌ارزد؟»

آقای لوبلان مثل آدم‌هایی که آماده‌ی دفاع از خود هستند گفت: «این تابلو از این تابلوهای کافه‌هاست. تقریباً سه فرانک می‌ارزد.»

ژوندرت به آرامی گفت: «کیف پول‌تان همراه‌تان هست؟ من قبول مـی‌کنم بابتش هزار اکو بگیرم.»

آقای لوبلان بلند شد و در حالی‌که پشت به دیوار داشت، فوری با چشمانش اتاق را از نظر گذراند. ژوندرت طرف چپش نزدیک پنجره بود. زنش و چهار مرد هم در طرف راست او، نزدیک در بـودند. ژونـدرت هـم داشت بـا لحـن

غم‌انگیزی صحبت می‌کرد. گفت: «اگر شما این تابلو را نخرید آقا، من دیگر چیزی ندارم و فقط می‌توانم خودم را بیندازم توی رودخانه...»

وقتی ژوندرت حرف می‌زد، به آقای لوبلان نگاه نمی‌کرد، بلکه چشمش به در بود. ماریوس هم در حالی‌که نفسش را در سینه حبس کرده بود، دائم از یکی به دیگری نگاه می‌کرد. در این موقع انگار آقای لوبلان از خودش می‌پرسید: «یعنی این آدم احمق است؟»

ژوندرت دو یا سه بار دیگر گفت: «چاره‌ای ندارم جز این‌که خودم را بیندازم در رودخانه.» اما بعد ناگهان چشمانش برق زد و راست ایستاد. قیافه‌اش ترسناک شد و یک قدم به‌طرف آقای لوبلان برداشت و بعد با صدایی رعدآسا داد زد: «این حرف‌ها را وِلش! مرا می‌شناسید؟»

ناگهان در اتاق باز شد و سه مرد که نقاب کاغذی سیاه رنگ به چهره داشتند، ظاهر شدند. مرد اول ترکه بود و چماقی آهنی در دست داشت، مرد دوم هم که مثل غول می‌ماند، دسته‌ی یک تبر و مرد سوم کلید بزرگی در دست داشت که از زندان دزدیده بود.

ژوندرت انگار منتظر آن‌ها بود. به مرد لاغر گفت: «همه چیز آماده است؟»

ــ آره.

ــ پس مونپارس کجاست؟

ــ وایستاده تا با دخترت حرف بزند.

ــ کالسکه پایین همان‌جا که گفتم منتظر باشد ایستاده؟

ــ آره.

ــ خوبه.

رنگ آقای لوبلان پریده بود اما در رفتارش چیزی که نشانه‌ی ترس باشد نبود. بدون مقدمه از میز یک سنگر درست کرده بود و ناگهان تبدیل به یک مرد ورزیده شده و مشت قوی‌اش را بر پشتی صندلی گذاشته بود. پدرِ زنی که دوستش داریم هرگز برای ما غریبه نیست، برای همین ماریوس از داشتن چنین پدرزن ناشناسی، احساس غرور کرد.

سه مرد سیاه چهره‌ای که ژوندرت گفته بود مهندس دودکش‌ها هستند، چکش و قیچی باغبانی و میله‌ی قپان در دست داشتند و ساکت جلو در ایستاده بودند. ماریوس فکر کرد تا چند لحظه‌ی دیگر موقع آن است که مداخله کند. برای همین دست راستش را به طرف سقف گرفت و آماده‌ی شلیک شد.

ژوندرت با خنده‌ای ترسناک گفت: «پس مرا به‌جا نمی‌آورید؟»

آقای لوبلان نگاهی به او کرد و گفت: «نه.»

ژوندرت به طرف میز آمد و داد زد: «اسم من تناردیه است، همان مسافرخانه‌دار مون‌فرمی. حالا مرا شناختید؟»

آقای لوبلان با همان لحن خونسردش گفت: «نه، باز هم نشناختم.»

اما ماریوس این جواب را نشنید. چون با شنیدن نام تناردیه، بندبندِ وجودش شروع کرد به لرزیدن. بعد به دیوار تکیه داد و دست راستش با تپانچه پایین افتاد. نام تناردیه که انگار آقای لوبلان نمی‌شناخت، تمام دل و جرئت او را گرفته بود. یادش افتاد که چه‌قدر این اسم برای او مهم بود. چون پدرش در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «مردی به نام تناردیه جان مرا نجات داد و اگر پسرم او را دید، باید هر کار خوبی از دستش برمی‌آید در حقِ او انجام دهد.» بالاخره هم بعد از مدت‌ها جست‌وجوی بیهوده، او تناردیه را پیدا کرده بود. اما نجات‌دهنده‌ی پدرش، دزد بود و می‌خواست دست به جنایتی شبیه آدم‌کشی بزند. چهار سال بود که

ماریوس به اَدای دِین پدرش فکر می‌کرد. در این لحظه هم که می‌خواست یک دزد را تحویل عدالت دهد، سرنوشت به او نهیب می‌زد که این همان تناردیه‌ای است که جان پدرش را در توفان نبرد واترلو نجات داده. اما آیا او می‌خواست با سکوی اعدام پاداش این مرد را بدهد؟ او که با خود عهد بسته بود با دیدن تناردیه به پایش بیفتد، حالا که پیدایش کرده بود، می‌خواست او را تحویل جلاد بدهد. اما آیا او ناگزیر بود از چنین آدم پستی قدردانی کند؟ ماریوس به خود لرزید. حالا همه چیز بستگی به تصمیم او داشت. اگر تیری شلیک می‌کرد، آقای لوبلان نجات پیدا می‌کرد و تناردیه تلف می‌شد و اگر تیری شلیک نمی‌کرد، آقای لوبلان فدا می‌شد و تناردیه احتمالاً فرار می‌کرد. آری، هر دو کار، پشیمانی به بار می‌آورد. پس چه باید می‌کرد؟ کدام راه را باید انتخاب می‌کرد؟

در این موقع تناردیه شمع را از روی میز قاپ زد و آن را بالای پیش‌بخاری گذاشت. بعد با قیافه‌ای ترسناک رو به آقای لوبلان کرد و گفت: «هه، بالاخره شما را پیدا کردم، آقای نیکوکار، آقای میلیونر کهنه‌پوش، آقای بخشنده‌ی عروسک! هه، پس مرا نمی‌شناسید؟ نه، شما نبودید که هشت سال پیش شب کریسمس سال ۱۸۲۳، به مسافرخانه‌ی من در مون‌فرمی آمدید. شما نبودید که بچه‌ی فانتین را از خانه‌ی من بُردید، همان چکاوک را. شما نبودید که پالتو زرد پوشیده بودید؟ مثل همین امروز صبح که با بقچه‌ی لباس این‌جا آمدید، بهش بگو زن!»

بعد مکث کرد و انگار لحظه‌ای با خودش حرف زد. بعد مشت محکمی روی میز زد و داد زد: «شما قبلاً یک‌بار مرا دست انداختید. شما باعث همه‌ی بدبختی‌های من هستید. با هزار و پانصد فرانک، آن دختر را از دست من درآوردید. دختری که حتماً بچه‌ی یک ثروتمند بود و قبلاً کلی پول بابتش به‌دست آورده بودم و باید از کنارش آن‌قدر پول به‌دست می‌آوردم تا بتوانم تا

آخر عمر باهاش زندگی کنم. دختری که مطمئناً همه‌ی ضررهایی را کـه در آن کافه‌ی مزخرف به من وارد شد، جبران می‌کرد.»

آقای لوبلان حرف او را قطع نکرد. فقط وقتی او ساکت شـد، گـفت: «مـن نمی‌دانم منظورتان چیست. شما اشتباه می‌کنید. من آدم بسیار فقیری هسـتم و همه چیز هستم غیر از یک میلیونر. شما مرا با کس دیگری عوضی گرفته‌اید.»

تناردیه داد زد: «عجب! پس هنوز دست از آن حرف مسخره بـر نـداشـتید. یادتان نمی‌آید، نمی‌دانید من کی هستم؟»

آقای لوبلان با لحنی مؤدبانه گفت: «ببخشید آقا، شما دزد هستید.»

زن تناردیه با شنیدن این حرف از تخت پایین پرید. تناردیه داد زد: «وایستا!» بعد رو به آقای لوبلان کرد و گفت: «بله، شما پولدارهـا ایـن اسـم را روی مـا گذاشتید. درست است که من ورشکست شده‌ام و نان ندارم. من که حتی یک سو پول ندارم، دزدم. من سه روز است که هیچ چیزی نخوردم اما باز هم دزدم. ولی شما که طبقه‌ی اول یک خانه می‌نشینید، خـانه‌ای کـه دربـان دارد و در ژانـویه دسته‌های چهل فرانکی مارچوبه می‌خورید و از بس می‌خورید خودتان را خفه می‌کنید، شما که برای فهمیدن درجه‌ی سرما، یک نگاه به روزنامه‌ها می‌اندازید تا ببینید دماسنج آقای مخترع چی گفته، آدم خوبی هستید. اما ما خودمان دماسنج هستیم آقا، و لازم نیست به اسکله برویم تا بفهمیم دما چند درجه زیر صفر است. اما آقای میلیونر، این را بدانید که من حرفه و پروانه‌ی کسب و کار داشتم. رأی می‌دادم و شهروند هستم، البته شاید شما نباشید. این را هم بدانید آقای خیّر، من آدم بی‌اسم و رسمی نیستم. من یک سرباز قدیمی فرانسه هستم که در نبرد واترلو یک ژنرال را که اسمش کُنت مرسی بود نجات دادم. می‌دانید این تابلوی نقاشی را که داوید در بروکسل کشیده، می‌خواهد کی را نشان بده؟ این تابلو مرا نشان

می‌دهد. داوید می‌خواسته این عمل قهرمانانه‌ی جنگی را جاودانه کند. من این‌جا ژنرال پون‌مرسی را پشتم گذاشتم و از میان توفانی از گلوله‌های توپ خارج کردم. این تاریخ است. من جیبم پر از این‌جور گواهی‌هاست. من سرباز نبرد واترلو هستم. حالا که من این‌ها را به شما گفتم، بگذارید تمامش کنیم. من پول می‌خواهم پول کلان. باید پول خیلی زیادی به من بدهید. وگرنه به همان آسمان قرمبه‌ی خدا، همین‌جا از صفحه‌ی روزگار محوتان می‌کنم.»

دیگر آخرین شک ماریوس هم برطرف شده بود. این آدم واقعاً همان تناردیه‌ی وصیت‌نامه‌ی پدرش بود. برای همین سردرگمی‌اش هم دو چندان شده بود. حالت آدم‌های مست را داشت. تصویر محو و خون‌آلود پدرش روی تابلوی تناردیه، شوکه‌اش کرده بود.

تناردیه نفسی تازه کرد و گفت: «خب، قبل از این‌که رقص را با هم شروع کنیم، چه داری بگویی؟»

آقای لوبلان چیزی نگفت.

در میان آن سکوت، مردی که تبر دستش بود از داخل راهرو گفت: «اگر می‌خواهید چوب خرد کنید من هستم.» بعد خنده‌ی کریهی کرد و سر و کله‌اش جلو در پیدا شد.

تناردیه داد زد: «چرا نقابت را برداشتی؟»

ـ برای خنده.

آقای لوبلان انگار همه‌ی حرکات تناردیه را زیر نظر داشت. وقتی تناردیه پشت به آقای لوبلان کرد تا با مردی که تبر داشت صحبت کند، از فرصت استفاده کرد و صندلی را با یک لگد و میز را هم با دستش کنار انداخت و با چالاکی عجیبی جستی به طرف پنجره زد. بعد در یک لحظه پنجره را باز کرد، اما هنوز

نیمی از هیکلش را از پنجره بیرون نداده بود که شش دست.قوی او را گرفتند و کشان‌کشان به اتاق برگرداندند. بعد سه مهندس دودکش بر سرش ریختند و زن تناردیه هم موهای او را به چنگ گرفت.

از صدای این درگیری دزدان دیگر هم از راهرو به داخل اتاق هجوم آوردند.

پیرمردی که روی تخت نشسته بود و انگار سیاه مست بود از روی تخت بلند شد و تلوتلو خوران با چکشی در دست پیش آمد.

ماریوس در پرتو نور شمع، چهره‌ی سیاه‌شده‌ی یکی از مهندسان دودکش یعنی پانشو معروف به پرنتانیه را که میله‌ی آهنی در دست داشت، شناخت. ماریوس دیگر تحمل دیدن این صحنه را نداشت. با خود گفت: «پدر مرا ببخش!» و انگشتش دنبال ماشه‌ی تپانچه گشت. داشت گلوله‌ای شلیک می‌کرد که تناردیه داد زد: «بهش صدمه‌ای نزنید.»

ماریوس با شنیدن این حرف خشکش زد و دست از شلیک کشید. چون فکر کرد عجله‌ای در کار نیست و بهتر است باز هم صبر کند.

بعد کشمکش زورمندها شروع شد. آقای لوبلان مشتی به پیرمرد زد و او معلق‌زنان وسط اتاق افتاد و با دو ضربه‌ی پشت دست، دو نفر دیگر از مهاجمان را به زمین انداخت. اما چهار نفر دیگر دست‌ها و پشت گردنش را گرفتند و در حالی‌که تقلا می‌کردند، او را روی تخت نزدیک پنجره انداختند و با ترس و احترام نگهش داشتند. اما زن تناردیه هنوز موهای او را رها نکرده بود.

تناردیه به او گفت: «تو خودت را قاتی نکن. شالت پاره می‌شود.»

زن تناردیه اطاعت کرد، تناردیه گفت: «بقیه‌ی شما هم بگردینش.»

آقای لوبلان غیر از کیف جیبی چرمی‌اش، شش فرانک پول و دستمال، چیز دیگری نداشت. تناردیه دستمال را در جیبش گذاشت و نزدیک در اتاق رفت و

یک کپه طناب برداشت. بعد در حالی‌که طناب‌ها را به طرف مردها می‌انداخت، گفت: «ببندیدش به پایه‌ی تخت.»

بعد با دیدن پیرمردی که با مشت آقای لوبلان دراز به دراز کف اتاق افتاده بود، گفت: بولاتروئل مرده؟»

بیگرونای جواب داد: «نه، مست است.»

ـ بیندازیدش گوشه‌ی اتاق.

بعد آهسته به مرد چماق‌دار گفت: «بابِه، چرا این‌همه آدم برداشتی آوردی؟»

ـ چه کار کنم؟ همه می‌خواستند بیایند. فصل بدی است. کار نیست.

دزدها آقای لوبلان را در حالی‌که صاف نشسته بود و پاهایش روی زمین بود محکم به آن سر تخت که از پنجره دورتر و به بخاری دیواری نزدیک‌تر بود بستند. بعد تناردیه یک صندلی برداشت و جلو آقای لوبلان نشست و گفت: «آقا، شما اشتباه کردید که می‌خواستید از پنجره بیرون بپرید. ممکن بود پای‌تان بشکنند. ضمناً من دیدم که شما تا حالا اصلاً داد نزده‌اید. می‌توانستید داد بزنید: دزد! یا کشتند! طبیعی هم بود. کسی هم جلوی‌تان را نمی‌گرفت. چون این‌جا جای دنجی است. اگر تویش توپ در کنی مثل این می‌ماند که پاسگاه پلیس فقط خر و پف یک آدم مست را بشنود. اما شما داد نزدید. چون وقتی کسی داد می‌زند، چه کسی می‌آید آقای عزیز؟ پلیس. بعدش چی می‌شود؟ دادگاه تشکیل می‌شود. شما داد نزدید چون شما هم مثل ما خوش‌تان نمی‌آید پای پلیس و دادگاه وسط بیاید. چون من مدت‌هاست بو برده‌ام که شما نفع‌تان در این است که چیزی را مخفی کنید. خب ما هم همین‌طور هستیم. پس می‌توانیم با هم کنار بیاییم.»

بعد تناردیه بلند شد و به طرف بخاری دیواری رفت و حفاظ جلو آن را

طوری کنار زد که زندانی قلم آهنی‌ای را که در زغال‌های گداخته از سرخی به سفیدی می‌زد، ببیند. بعد دوباره سر جایش برگشت و گفت: «من هم اشتباه کردم که از کوره در رفتم. زیاد هم حرف زدم و چرت و پرت گفتم. گفتم چون شما میلیونر هستید، برای همین من پول کلان از شما می‌خواهم. شما پولدارید اما شما هم خرج خودتان را دارید. کی ندارد؟ من نمی‌خواهم خانه خراب‌تان کنم. آدم طماعی نیستم. نمی‌خواهم از این وضع سوء استفاده کنم. از جانب خودم فداکاری می‌کنم. فقط دویست هزار فرانک می‌خواهم. البته من نمی‌دانم شما چه‌قدر ثروت دارید، اما مطمئنم آدم خیّری مثل شما می‌تواند دویست هزار فرانک به پدر بدبخت یک خانواده بدهد. حتماً می‌گویید دویست هزار فرانک همراهم نیست. من آدم زورگویی نیستم. فقط لطفی کنید و هرچه می‌گویم بنویسید. قبلاً هم بگویم که من زیر بار این‌که بگویید سواد ندارم نمی‌روم.»

تناردیه میز را هل داد و میز جلو آقای لوبلان قرار گرفت. بعد از کشو آن قلم و دوات و کاغذی درآورد و جلو آقای لوبلان گذاشت، اما عمداً کشو را نیمه‌باز گذاشت تا زندانی تیغه‌ی چاقوی بلندی را که برق می‌زد، ببیند. بعد گفت: «بنویسید!»

زندانی بالاخره به حرف آمد و گفت: «چه‌طوری بنویسم؟ دست‌هایم بسته است.»

ــ درست است. حق با شماست. ببخشید.

و به بیگروناى گفت: «دست راست آقا را باز کن.»

وقتی دست زندانی آزاد شد، تناردیه قلم را در دوات فرو کرد و آن را به دست او داد. بعد گفت: «من نه اسم شما را می‌دانم و نه نشانی‌تان را، اما بهتان گفته باشم که شما این‌جا دست بسته می‌مانید تا یک نفر نامه‌تان را ببرد و برگردد. حالا لطف

کنید بنویسید.»

ـ چه بنویسم؟

ـ بنویسید: دختر عزیزم. فوری بیا. شما بهش می‌گویید تو دیگر، نه؟

ـ به کی؟

ـ همان چکاوک کوچولو.

ـ من نمی‌فهمم چه کسی را می‌گویید.

ـ خیلی خب، بنویسید: دختر عزیزم. وجودت خیلی لازم است. آورنده‌ی این نامه تو را پیش من می‌آورد. منتظرت هستم. با خیال راحت بیا... نه، با خیال راحت بیا را خط بزن. شاید شک کند. حالا امضا کنید. اسم شما چیه؟

ـ اوربن فابر.

تناردیه به نرمی یک گربه، دست در جیب مرد کرد و در جلو شمع، دستمالی را که از آقای لوبلان گرفته بود نگاه کرد و گفت: «این‌جا نوشته او.ف. درست است. امضا کن.»

زندانی امضا کرد. تناردیه کاغذ را تا کرد و به آقای لوبلان گفت: «حالا نشانی‌تان را بنویسید.»

زندانی نوشت: «خانم فابر، منزل اوربن فابر، خیابان سن دومینیک دانفر، شماره‌ی ۱۷.»

تناردیه نامه را با حالت آدم‌هایی که تشنج دارند، گرفت و به زنش داد و گفت: «خودت می‌دانی باید چه کار کنی. پایین درشکه هست. فوری برو و زود برگرد.»

بعد به مردی که تبر داشت، گفت: «تو هم چون نقابت را برداشتی با خانم برو.»

وقتی آن‌ها بیرون می‌رفتند، باز سرش را از در بیرون برد و داد زد: «یک وقت

آن نامه را گم نکنید ها. دویست هزار فرانک پول است.»

بعد نزدیک بخاری دیواری، روی صندلی نشست. حالا غیر از تناردیه و زندانی، پنج نفر در اتاق بودند. ماریوس با نگرانی منتظر بود. معما برایش غیرقابل حل شده بود. فکر کرد: «چکاوک کوچولو کیست؟ آیا چکاوک همان اورسول است؟ اگر باشد به زودی می‌بینمش. چون زن تناردیه می‌آوردش این‌جا. بعد اگر لازم باشد، حاضرم جانم را هم برای نجاتش بدهم.»

تقریباً نیم ساعت به این ترتیب گذشت. بعد ناگهان تناردیه رو به زندانی کرد و گفت: «زن من به زودی بر می‌گردد تا بگوید کار تمام است، اما رفیق من دختر شما را به‌جای امنی بیرون شهر می‌برد. بعدش شما آزاد هستید و هر وقت دویست هزار فرانک را دادید، دخترتان پیش شما بر می‌گردد.»

زندانی چیزی نگفت. اما ماریوس وقتی شنید چکاوک به آن‌جا نمی‌آید، وحشت کرد و احساس کرد قلبش می‌خواهد از کار بیفتد. چون دستش به مرد تبرداری که همراه دختر بود، نمی‌رسید. حالا نه‌تنها وصیت‌نامه‌ی پدرش، بلکه عشقش هم مانع کار او می‌شد. این وضعیت وحشتناک باز هم ادامه پیدا کرد، تا این‌که در میان آن سکوت، ناگهان صدای باز و بسته شدن در خانه شنیده شد. کمی بعد زن تناردیه در حالی‌که بر افروخته شده بود و نفس‌نفس می‌زد، به داخل اتاق هجوم آورد و داد زد: «آدرس قلابی بود. آن خیابان خانه‌ی آقای اوربن فابر ندارد. تو خیلی ساده‌ای. این پیرمرد سرت را کلاه گذاشته. اگر با من این کار را کرده بود، زنده زنده می‌سوزاندمش[1] تا مجبور شود جای دختر و پول‌هایش را بگوید.»

ماریوس نفس راحتی کشید.

---

۱. در متن اصلی "آب‌پزش می‌کردم" ـ م.

مرد تبردار هم سر وکله‌اش پیدا شد و تبرش را دوباره برداشت. تناردیه چند دقیقه‌ای چیزی نگفت. اما بالاخره با لحنی خشن گفت: «نشانی اشتباهی می‌دهی؟ دنبال چی بودی؟»

زندانی فریاد زد: «دنبال فرصت!» و دستان و یک پایش را از طناب آزاد کرد. حالا فقط یک پای زندانی به تخت بسته شده بود. بعد قبل از این‌که هفت مرد به خود بیایند، زندانی دسته‌ی قلم آهنی گداخته در بخاری دیواری را برداشت و بالای سرش گرداند.

بعدها تحقیقات قضایی نشان داد که زندانی برای بریدن طناب‌هایش از اره‌ی ریزی در داخل یک سکه‌ی درشت استفاده کرده است، سکه‌ای که معمولاً زندانی‌ها برای فرار استفاده می‌کنند. این سکه‌ها را زندانی‌ها از وسط ضخامت‌شان می‌برند و آن را به شکل یک قوطی در می‌آورند و اره‌ی ریزی را در آن جا می‌دهند. بعد صفحه‌ی بالا و پایین سکه را به هم می‌چسبانند. به همین دلیل همه فکر می‌کنند آن‌ها فقط یک سکه دارند. این سکه را پلیس در زیر تخت نزدیک پنجره پیدا کرد. احتمالاً زندانی طناب‌هایش را با دست راستش که آزاد بود، بریده بود اما از ترس این‌که مبادا لو برود، خم نشده بود تا طناب پای چپش را هم ببرد.

بیگرونای گفت: «نمی‌تواند فرار کند، یک پایش بسته است.»

زندانی گفت: «شما آدم‌های بدبختی هستید، اما جان من آن‌قدرها ارزش ندارد که به خودم زحمت بدهم و از آن دفاع کنم.»

بعد آستین دست چپش را بالا زد و قلم آهنی گداخته را روی گوشت دستش گذاشت و صدای جزجز گوشت سوخته به گوش رسید. ماریوس از وحشت گیج شد و دزدها به خود لرزیدند. زندانی گفت: «از من نترسید. همان‌طور که من

از شما نمی‌ترسم.» بعد قلم آهنی را از پنجره بیرون انداخت و گفت: «حال می‌توانید هر کاری خواستید با من بکنید.»

تناردیه گفت: «بگیریدش.»

دو نفر از دزدها او را گرفتند. بعد ماریوس پایین پای خود در آن طرف تیغه‌ی اتاق، صدای آهسته‌ی گفت‌وگوی زن و شوهر را شنید:

ــ فقط می‌توانیم یک کار بکنیم.

ــ سرش را ببریم.

تناردیه به طرف میز رفت. در کشو را باز کرد و کاردی از داخل آن بیرون آورد. دسته‌ی تپانچه، ماریوس را عذاب می‌داد. در این یک ساعت، دو ندای درونی به او نهیب می‌زد: یکی به او فرمان می‌داد به وصیت پدرش احترام بگذارد و دیگری بر سرش فریاد می‌زد که زندانی را نجات دهد. خطر فوری بود. تناردیه در چند قدمی زندانی بود. ماریوس با ناامیدی نگاهی به اطرافش انداخت و ناگهان تمام بدنش تیر کشید. جلو پایش روی میز، در پرتو نور ماه، چشمش به کاغذی افتاد که صبح آن روز دختر بزرگ تناردیه نوشته بود و آن را خواند: «آژان‌ها این‌جا هستند.»

ناگهان فکری در سرش جرقه زد. روی کمد کشودار[1] زانو زد و کاغذ را برداشت. بعد آهسته تکه گچی از دیوار کند و کاغذ را دور آن پیچید و از سوراخ دیوار، وسط اتاق دیگر انداخت.

زن تناردیه داد زد: «یک چیزی افتاد.»

تناردیه گفت: «چه بود؟»

زن تناردیه جستی زد و تکه گچ را برداشت و به شوهرش داد. تناردیه پرسید:

---

۱. دراور

«از کجا آمد؟»

زن تناردیه گفت: «می‌خواستی از کجا بیاید؟ از پنجره آمد.»

تناردیه فوری کاغذ را باز کرد و آن را جلو نور شمع گرفت. گفت: «دست‌خط اپونین است. تخم سگ! زود باشید! نردبان طنابی. گوشت را بگذاریم دم تله و فلنگ را ببندیم!»

زن تناردیه گفت: «سر این یارو را نبریم؟»

ــ وقت نداریم.

بیگرونای پرسید: «از کجا برویم؟»

ــ از پنجره. چون اپونین سنگ را از طرف پنجره انداخته خانه. آن‌طرف امن است.

دزدها زندانی را رها کردند و در یک چشم به هم زدن، نردبان طنابی را از پنجره بیرون انداختند و قلاب‌های سر آن را روی جداره‌ی پنجره سفت کردند. اما زندانی انگار متوجه نبود چه چیزی در اطرافش می‌گذرد.

تناردیه تازه داشت پایش را آن طرف پنجره می‌گذاشت که بیگرونای با خشونت یقه‌اش را گرفت و گفت: «سگِ پیر! تو بعد از ما می‌آیی.»

تناردیه گفت: «واقعاً بچه شدید؟ داریم وقت تلف می‌کنیم. پلیس پشت سرمان است.»

دزدها گفتن: «پس قرعه می‌کشیم ببینیم کی زودتر برود.»

تناردیه گفت: «خل شدید؟ یعنی اسم‌های‌مان را روی کاغذ بنویسیم و بندازیم توی کلاه؟»

صدایی از جلو در گفت: «کلاه مرا می‌خواهید؟»

همه به عقب برگشتند. ژاور بود. کلاهش را در دست گرفته بود و لبخندزنان

آن را تعارف می‌کرد.

ဆ

سر شب ژاور آدم‌هایش را سر پست‌های‌شان گذاشته بود و خودش لای درخت‌های روبه‌روی خانه‌ی گوربو، آن طرف بلوار کمین کرده بود. بعد عملیات را با باز کردن جیبش[1] و انداختن دو دختر تناردیه که سر کشیک بودند در جیبش، شروع کرده بود. اما فقط ازلما را در قفس انداخته بود. چون اپونین سر پستش نبود. بعد منتظر علامت شده بود اما رفت‌وآمد درشکه‌ها نگرانش کرده بود. بالاخره هم طاقت نیاورده بود و با کلیدی که از ماریوس گرفته بود، اتفاقی به‌موقع وارد خانه شده بود.

دزدها که وحشت کرده بودند، کم‌تر از یک ثانیه حالت دفاعی به خود گرفتند. ژاور در حالی‌که دست بر سینه و چوب تعلیمی‌اش زیر بغلش بود، گفت: «تکان نخورید! شما از پنجره بیرون نمی‌روید، از در بیرون می‌روید. شما هفت نفر هستید و ما پانزده نفر.»

بیگرونای تپانچه‌اش را از زیر لباسش درآورد و در حالی‌که آن را در دستان تناردیه می‌گذاشت، در گوشش گفت: «این ژاور است. من جرئت ندارم بهش تیراندازی کنم. تو داری؟»

ـ البته که دارم.

و تپانچه را به طرف ژاور گرفت. ژاور که در سه قدمی او بود، گفت: «شلیک نکن، تیرت خطا می‌رود.»

تناردیه ماشه را کشید و تیرش خطا رفت.

ژاور گفت: «نگفتم.»

---

۱. منظور به دام انداختن است ـ م.

بیگرونای چماقش را جلو پای ژاور انداخت و گفت: «تو شاه همه‌ی شیطان‌ها هستی. فقط ازت می‌خواهم بگویی توی حبس توتون را از من دریغ نکنند.»

ژاور گفت: «قبول.»

بعد برگشت و گفت: «بیایید تو. به همه‌شان دستبند بزنید.»

یک دسته پلیس با شمشیر و چماق به اتاق هجوم آوردند. پلیس‌ها پیرمرد مست را که پشت در خوابیده بود، تکان‌تکان دادند. پیرمرد گفت: «تمام شد ژوندرت؟»

ژاور گفت: «آره.» بعد در حالی‌که دزدها را از نظر می‌گذراند، گفت: «روزبخیر بیگرونای، روزبخیر بروژن، روزبخیر دومیلیارد، روزبخیر گولمر، روزبخیر بابه، روزبخیر گلاکزوس!» بعد چشمش به زندانی که سرش پایین بود افتاد و گفت: «این آقا را باز کنید. نگذارید کسی بیرون برود.»

ژاور پشت میز نشست و سربرگی مهرخورده را از جیبش درآورد و شروع به نوشتن صورت‌جلسه کرد. وقتی سطر اول را نوشت، سرش را بلند کرد و گفت: «جناب زندانی را بیاورید.»

پلیس‌ها نگاهی به اطراف‌شان کردند. آقای لوبلان، آقای اوربن فابر یا پدر اورسول یا چکاوک غیبش زده بود. پاسبانی جلو پنجره پرید و بیرون را نگاه کرد. کسی بیرون نبود، ولی نردبان طنابی هنوز تکان می‌خورد.

ژاور گفت: «حتماً این یکی از همه با ارزش‌تر بود.»

ஐ

شبِ روز بعد، پسرک لاغر و رنگ‌پریده‌ای با لباس‌های پاره پوره، در حالی‌که آواز می‌خواند، نبش کوچه‌ی پتی بانکیه به پیرزن خمیده‌ای که زیر نور فانوس

خیابان لای آشغال‌ها را می‌گشت برخورد و گفت: «فکر کردم یک سگ گنده است.»

پیرزن صاف ایستاد و با عصبانیت گفت: «تخم‌سگ! اگر خمیده نبودم، می‌دانستم به کجایت لگد بزنم.»

اما پسرک از آن‌جا دور شده بود. به زودی پسرک جلو در خانه‌ی گوربو رسید و چون در بسته بود، شروع به لگد زدن به در کرد.

در همین موقع همان پیرزن که نفس‌نفس می‌زد و دادو فریاد می‌کرد، پیش می‌آمد و گفت: «خدای من چه خبرته؟ در را شکاندی.» اما وقتی پسرک را شناخت، ناگهان ایستاد و گفت: «باز هم همان تخم جن!»

پسرک که همان گاوروش بود، گفت: «آمدم جد و آبادم را ببینم.»

پیرزن سرایدار گفت: «هیچ‌کس این‌جا نیست.»

ـ اهه پس بابا ننه‌ام کجا هستند؟

ـ در زندان فورس.

پسرک پشت گوشش را خاراند و گفت: «دِکی!» و در حالی‌که آواز می‌خواند، دور شد.

{ آواز خیابان پلومه }

{ ۱ }

اپونین

به محض این‌که ژاور از خانه‌ی گوربو خارج شد و زندانی‌ها را با سه درشکه برد، ماریوس یواشکی از خانه بیرون آمد. ساعت نه شب بود. ماریوس به خانه‌ی کورفراک رفت. کورفراک به دلایل سیاسی، در خیابان ورودی ساکن شده بود. ماریوس به کورفراک گفت: «آمده‌ام پیش تو زندگی کنم.»

کورفراک تشک دیگری از زیر تشک تختش بیرون کشید و کف اتاق انداخت و گفت: «بفرما.»

صبح روز بعد هم ماریوس دوباره به خانه‌ی گوربو برگشت، اجاره‌ی خانه‌اش را به خانم بورگون پرداخت و بدون این‌که نشانی بعدی‌اش را بدهد، اسباب اثاثیه‌اش را با گاری دستی از آن‌جا برد. همان روز صبح، ژاور وقتی به در خانه‌ی گوربو آمد تا سؤالاتی درباره‌ی اتفاق‌های شب قبل از ماریوس بکند، فقط با خانم بورگون مواجه شد.

ماریوس دو دلیل برای این تغییر فوری خانه‌اش داشت: اول این‌که از بودن در آن خانه وحشت داشت و دیگر این‌که نمی‌خواست در دادگاه شرکت کند و علیه تناردیه شهادت بدهد.

از طرف دیگر ژاور فکر کرد این جوان که اسمش را فراموش کرده بود از

ترس فرار کرده است و با این‌که تا اندازه‌ای سعی کرد او را پیدا کند، اما نتوانست.

یک ماه و بعد یک ماه دیگر هم گذشت. ماریوس که هنوز در خانه‌ی کورفراک بود از طریق وکیل جوانی فهمید تناردیه در زندان انفرادی است. به همین دلیل برای ادای دین پدرش، هر دوشنبه ۵ فرانک برای او به دفتر زندان فورس می‌داد. ماریوس چون خودش پول نداشت این پنج فرانک را از کورفراک قرض می‌کرد. اما این پول برای کورفراک و تناردیه معمایی شده بود. کورفراک فکر می‌کرد: «برای کی می‌فرستد؟» و تناردیه با خود می‌گفت: «کی این پول را برای من فرستاده؟»

با وجود این ماریوس غصه‌دار بود. در یک لحظه باد، دختری را که دوست داشت و پیرمردی را که انگار پدر او بود، هم‌چون اشباح با خود برده بود. آن دختر که دیگر اورسول نبود از قرار معلوم جایی خانه داشت اما ماریوس نمی‌دانست کجا باید دنبال او بگردد.

روزها پشت سر هم می‌گذشت و هیچ اتفاق تازه‌ای رخ نمی‌داد. ماریوس از خود می‌پرسید: «آیا می‌توانم یک‌بار دیگر او را ببینم؟»

یک روز ماریوس هنگامی‌که تنهایی قدم می‌زد، گذارش به خیابان سانته و بعد گلاسیه افتاد و قبل از این‌که به رودخانه‌ی گوبلن برسد، در بلوار به زمین سرسبزی رسید. با وجود سرسبزی آن زمین، کسی از آن‌جا نمی‌گذشت تا این زمین‌های با ارزش را ببیند و هر ربع ساعت به ندرت یک گاری از آن‌جا می‌گذشت. اما آن روز استثنائاً رهگذری از بلوار می‌گذشت. ماریوس که تحت تأثیر زیبایی طبیعی آن‌جا قرار گرفته بود، از رهگذر پرسید: «اسم این‌جا چیست؟»

رهگذر گفت: «این‌جا زمین‌های سرسبز چکاوک است. همان‌جایی که اولباک

چوپان ایوری را کشت.»

اما ماریوس بعد از کلمه‌ی چکاوک دیگر چیزی نشنید. چکاوک نامی بود که در اعماق روح افسرده‌ی ماریوس جای اورسول را گرفته بود.

از آن به بعد ماریوس هر روز سری به زمین‌های سرسبز چکاوک می‌زد.

پیروزی ژاور در خانه‌ی گوربو کامل نبود. ژاور زندانی دزدها را دستگیر نکرده بود و این نگرانی اصلی او بود. به‌علاوه مونپارناس از دست ژاور فرار کرده بود. در حقیقت مونپارناس وقتی اپونین را دیده بود که زیر درخت‌های بلوار، جلو خانه‌ی گوربو کشیک می‌دهد، بودن با او را به رفتن پیش پدر اپونین ترجیح داده بود و با او رفته بود. اما ژاور اپونین را دستگیر کرده بود و اپونین در زندان به ازلما پیوسته بود. از طرف دیگر موقع انتقال زندانی‌ها از خانه‌ی گوربو به زندان فورس، یکی از زندانی‌های مهم، کلاگزوس، غیبش زده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست چگونه چنین اتفاقی افتاده و زندانی دست‌بسته فرار کرده است. در حقیقت معلوم نبود جن و پری در این اتفاق دست داشته یا خود پلیس، اما هنگامی‌که زندانی‌ها به زندان رسیده بودند، کلاگزوس نبود. به همین دلیل ژاور انگار بیش از آن‌که تعجب کرده باشد، خشمگین بود.

اما ماریوس، این وکیل ساده‌لوح، برای ژاور اهمیت چندانی نداشت. به‌علاوه یک وکیل را هر لحظه می‌شد پیدا کرد. اما آیا او اصلاً وکیل بود؟

با وجود این تحقیقات پلیس شروع شده بود.

قاضی دادگاه بخش، فکر کرده بود بهتر است یکی از دزدان باند پاترون‌مینت را به انفرادی نیندازد چون امیدوار بود او با پر حرفی‌هایش چیزهایی را لو بدهد. این فرد بروژن، همان مرد مو بلند خیابان پتی بانکیه بود. او را در حیاط شارلمانی

رها کرده بودند و نگهبان‌ها مراقبش بودند. بروژن جوانی زیرک، بسیار زبردست و تیزهوش با ظاهری گیج و افسرده بود. اما در اواخر فوریه‌ی ۱۸۳۲، پلیس کشف کرد که بروژن در زندان با نام سه نفر از رفقایش و با کمک سه پیغام‌بر، بیرون از زندان سه کار مختلف را انجام داده که کلاً پنجاه سو برایش خرج برداشته است.

حدود یک هفته بعد از این کشف، یک شب سرپرست نگهبانی که در حال سرکشی از خوابگاه پایین بود، هنگامی‌که می‌خواست مهره‌اش را به علامت بازدید ساعتی، در جعبه‌ی مهره‌ها بیندازد، از دریچه‌ی خوابگاه بروژن را دید که روی تخت نشسته و زیر نور فانوس سالن چیزی می‌نویسد. نگهبان‌ها وارد زندان شدند و بروژن را یک ماهی به انفرادی انداختند اما نتوانستند نوشته بروژن را به دست بیاورند.

صبح روز بعد، یک "نامه‌بر"از حیاط شارلمانی به حیاط دیگر زندان انداخته شد. نامه‌بر در اصطلاح زندانی‌ها، نان خمیرشده‌ای بود که به نحوی ماهرانه به شکل یک گلوله درآمده باشد. این گلوله وقتی در حیاط می‌افتد، یک نفر آن را برمی‌دارد و یادداشت داخل آن را به دست زندانی گیرنده می‌رساند. اما اگر نامه به دست نگهبان‌ها یا یکی از خبرچین‌های زندان برسد، به دفتر پلیس تحویل داده می‌شود.

اما در این مورد، نامه‌بر به مقصد رسید، اگرچه زندانی گیرنده‌اش بابه، که یکی از سران باند پاترون مینت بود، در آن‌موقع در زندان انفرادی به سر می‌برد.

در کاغذ لوله‌شده فقط دو سطر نوشته شده بود: «بابه، یک کار در خیابان پلومه هست. یک در آهنی، در یک باغ.»

و این همان چیزی بود که بروژن شب پیش نوشته بود.

بابه نامه را از زندان فورس برای رفیقه‌اش که زنی در زندان سالپِتری‌یِر بود فرستاد و او هم آن را برای زنی به نام مانیون که با تناردیه‌ها ارتباط داشت فرستاد. اتفاقاً درست در همین موقع، از آن‌جا که در جریان تحقیقات پلیس مدارک چندانی علیه دختران تناردیه به دست نیامد، اپونین و ازلما آزاد شدند و مانیون که در آن هنگام درِ زندان را زیر نظر داشت، نامه‌ی بروژن را به اپونین داد تا درباره‌ی این کار تحقیق کند.

اپونین هم به خیابان پلومه رفت و در آهنی و باغ را پیدا کرد. بعد کمین کرد، خانه را دید و زیر نظر گرفت. چند روز بعد هم بیسکویتی برای مانیون که در خیابان کلوشِپِرس زندگی می‌کرد برد که معنی‌اش این بود که در آن‌جا کاری وجود ندارد. مانیون بیسکویت را به دست معشوقه‌ی بابه رساند. کم‌تر از یک هفته بعد، بروژِن و بابه در زندان فورس، وقتی یکی از آن‌ها از پیش بازپرس برمی‌گشت و دیگری پیش بازپرس می‌رفت، به هم برخوردند و بروژن پرسید: «از خیابانِ پ. چه خبر؟» و بابه جواب داد: «بیسکویت.»

ﮥ

ماریوس دیگر به دیدن کسی نمی‌رفت، فقط گاهی به طور اتفاقی پدر مابوف را می‌دید. کتاب گیاه‌شناسی پدر مابوف فروش نمی‌رفت و در باغ هم نمی‌توانست جز بعضی از گیاهان سایه‌دار، چیز دیگری بکارد. حالا مابوف صبحانه به دو تخم‌مرغ قناعت می‌کرد و حتی یکی از آن‌ها را برای خدمتکار پیرش می‌گذاشت که پانزده ماه می‌شد به او هیچ حقوقی نداده بود و تازه اغلب این صبحانه تنها غذایش بود. بدخلق شده بود و دیگر دوست نداشت کسی به دیدنش بیاید. ماریوس هم فقط در ساعاتی که آقای مابوف داشت به پارک پلانت می‌رفت او را می‌دید و آن دو در بلوار اوپیتال بدون این‌که با هم حرف

بزنند، فقط با تکان دادن سر از کنار هم می‌گذشتند.

اما غروب یک روز، پدر مابوف شبح عجیبی را دید.

وقتی به خانه برگشت هنوز هوا روشن بود و ننه پلوتارک بیمار و در بستر بود. مابوف کمی گوشت را که به استخوانی چسبیده بود با یک تکه نان خورد و روی تخته سنگی در باغ نشست. چهار روز بود که باران نیامده بود. در حالی‌که کتاب می‌خواند، نگاهی به گیاهانی انداخت که ساقه‌های‌شان خمیده بود.

خسته بود، اما از جا بلند شد و کتابش را روی تخته سنگ گذاشت و سر چاه رفت. اما وقتی زنجیر را گرفت، نتوانست آن را بکشد و از قلاب باز کند. بعد به آسمان نگاه کرد و زیرلب زمزمه کرد: «یک قطره اشک شبنم! یک ذره رحم!»

دوباره سعی کرد زنجیر را از قلاب درآورد، اما نتوانست. در همین موقع صدایی شنید که گفت: «پدر مابوف، می‌خواهید باغ‌تان را برای‌تان آب بدهم؟»

پدر مابوف دختری قدبلند و لاغر را دید از میان درختچه‌ها سر درآورد و به او زل زد اما قبل از این‌که پدر مابوف جوابی بدهد، دختر زنجیر را از قلاب باز کرد و سطل را در چاه انداخت و از آن بیرون کشید و آبپاش را پر کرد و به باغ آب داد. صدای ریزش آب روی برگ‌ها روح پدر مابوف را غرق در شادی می‌کرد. وقتی دخترک کارش تمام شد، پدر مابوف با چشمانی پر از اشک به او گفت: «خدا خیرتان بدهد. شما فرشته‌اید چون به گل‌ها می‌رسید.»

دختر گفت: «نه، من شیطانم اما جفت‌شان هم برای من فرقی ندارد.»

ــ حیف که من خیلی فقیر و بدبختم و نمی‌توانم کاری برای‌تان بکنم.

ــ می‌توانید!

ــ چه کار؟

ــ بگویید آقای ماریوس کجا زندگی می‌کند!

ــ کدام ماریوس!

ــ همان پسر جوانی که همیشه می‌آمد این‌جا.

آقای مابوف انگار ذهنش را کاوید و گفت: «آهان، بله. آقای ماریوس، بارون ماریوس پون‌مرسی. او... نمی‌دانم.» بعد دولا شد تا شاخه‌ی گلی را صاف کند و در همان‌حال گفت: «صبر کنید، الان می‌گویم. او اغلب از بلوار می‌گذرد و به طرف گلاسی‌یر می‌رود، خیابان کرولبارب، زمین‌های سرسبز چکاوک. بروید آن‌جا. راحت می‌توانید پیدایش کنید.»

اما وقتی قد راست کرد، دخترک غیبش زده بود. با خود گفت: «اگر باغ آبیاری نشده بود واقعاً فکر می‌کردم یک پری بود.»

چند روز بعد از دیدار پدر مابوف و این پری، ماریوس، صبح روز دوشنبه پنج فرانک از کورفراک قرض کرد تا برای تناردیه بفرستد اما قبل از این‌که آن را به دفتر زندان ببرد، رفت تا کمی قدم بزند. امیدوار بود این کار باعث شود تا وقتی برگشت دوباره کار کند. ماریوس همیشه وقتی از خواب بلند می‌شد، می‌نشست تا کمی از یک کتاب را ترجمه کند، اما نمی‌توانست. این بود که با خود می‌گفت: «بروم بیرون. این باعث می‌شود روحیه بگیرم.» و به زمین‌های سبز چکاوک می‌رفت. اما وقتی برمی‌گشت، باز نمی‌توانست کار کند و می‌گفت: «فردا بیرون نمی‌روم. چون نمی‌گذارد کار کنم.» اما هر روز بیرون می‌رفت. به علاوه بیش‌تر در زمین‌های چکاوک بود تا در خانه‌ی کورفراک.

آن روز صبح او تازه از کنار هفتمین درخت عبور کرده بود و روی دیواره‌ی حفاظ رودخانه‌ی گوبلن نشسته بود و در آن روز شاد و آفتابی، با "او" غرق در رؤیا بود که ناگهان در آن حالت سرمستی توأم با افسردگی، صدای آشنایی شنید

که گفت: «آره ایناهاش!»

ماریوس سرش را بلند کرد و دختر بزرگ تناردیه، اپونین را شناخت.

اپونین با خوشحالی گفت: «بالاخره دیدم‌تان! پدر مابوف راست می‌گفت که شما در بلوار هستید. چه‌قدر دنبال‌تان گشتم. می‌دانید من در هلفدونی بودم؟ دو هفته. اما مرا ول کردند. دیدند هیچی علیه من ندارند. تازه به سن عقل هم نرسیده‌ام. شش هفته است دارم دنبال‌تان می‌گردم. پس دیگر آن‌جا زندگی نمی‌کنید؟»

ـ نه.

ـ فهمیدم. به خاطر آن قضیه. چرا این کلاه کهنه را روی سرتان گذاشتید؟ جوانی مثل شما باید لباس‌های شیک بپوشد. می‌دانید، پدر مابوف به شما می‌گفت بارون ماریوس. شما که بارون نیستید؟ بارون‌ها پیرند، می‌روند لوگزامبورگ جلو کاخ‌های ییلاقی زیر آفتاب روزنامه کوتیدیَن می‌خوانند. حالا خانه‌تان کجاست؟

ماریوس جوابی نداد.

ـ اِ پیراهن‌تان سوراخ شده. باید برای‌تان بدوزمش. انگار خوشحال نیستید. اما اگر من بخواهم می‌توانم خوشحال‌تان کنم.

ـ منظورتان چیه؟

ـ اما شما به من همیشه می‌گفتید تو. ولش! شما غصه می‌خورید اما من می‌خواهم خوشحال باشید. می‌دانید که، شما به من قول دادید که هرچه بخواهم بهم بدهید...

ـ آره، فقط حرف بزن!

اپونین در چشمان ماریوس براق شد و گفت: «نشانی آن دخترخانم را دارم.

همانی که از من خواستید!»

رنگ ماریوس پرید. از روی دیواره‌ی حفاظ رودخانه پایین پرید و دست اپونین را گرفت و گفت: «مرا ببر آن‌جا! هرچه بخواهی بهت می‌دهم. کجاست؟»

ـ با من بیا. البته من خیابان و پلاک خانه را خوب بلد نیستم، اما درست آن‌طرف است.» بعد دستش را از دست ماریوس بیرون کشید و گفت: «چه‌قدر خوشحال شدید!»

هاله‌ای از غم چهره‌ی ماریوس را در برگرفت. دوباره دست اپونین را گرفت و گفت: «اما باید یک چیزی را قسم بخوری.»

اپونین خندید و گفت: «قسم بخورم. یعنی چه؟»

ـ اپونین، قول بده و قسم بخور که نشانی این‌جا را به پدرت نگویی.

ـ اپونین! اسم مرا از کجا فهمیدید؟ چه خوب! شما به من گفتید اپونین.

ماریوس دو دست اپونین را چسبید و گفت: «تو را خدا قسم بخور این نشانی را به پدرت و هیچ‌کس دیگری نمی‌گویی.»

اپونین گفت: «ولم کنید. چه‌قدر تکانم می‌دهید. خیالت راحت باشد، پدرم در انفرادی است. تازه من به پدرم چه کار دارم؟»

ـ خب، حالا مرا ببر آن‌جا.

بعد از چند قدم اپونین ایستاد. بعد برگشت و گفت: «راستی، می‌دانید که شما هم به من یک قولی دادید.»

ماریوس جیبش را گشت. تمام دارایی‌اش همان پنج فرانکی بود که می‌خواست به پدر اپونین، تناردیه بدهد. پنج فرانک را در دست اپونین گذاشت. اما اپونین دستش را باز کرد و سکه روی زمین افتاد. بعد با حالتی غمگین او را نگاه کرد و گفت: «من پول‌تان را نمی‌خواهم.»

{ ۲ }

خانه‌ی خیابان پلومه

در اواسط قرن گذشته، رئیس مجلسِ پاریس، معشوقه‌ای داشت و چون می‌خواست کسی نفهمد، خانه‌ای در خیابان پلومه ساخت که یک درش به خیابان بابل باز می‌شد. این خانه، خانه‌ی یک طبقه‌ای بود با دو اتاق، دو پذیرایی، یک آشپزخانه، یک اتاق خلوت خانم‌ها و یک اتاق زیر شیروانی. جلو همه‌ی این‌ها هم باغی بود که در بزرگ نرده‌دار و آهنی‌ای داشت که به خیابان پلومه باز می‌شد. رهگذرانِ خیابان پلومه فقط این خانه و باغ آن را که یک جریب و نیم بود، می‌دیدند. اما در پشت این خانه، حیاط خلوتی با ساختمانی دو اتاقه بود که از طریق دالانی پیچ درپیچ و مخفی و بدون سقف در باغ، به در خیابان بابل راه داشت.

در اکتبر ۱۸۲۹، مردی این خانه را اجاره کرد. خانه هنوز تقریباً اثاثیه‌ی قدیمی رئیس مجلس را داشت. مستأجر جدید دستور داد خانه را تعمیر کنند و با دختر و خدمتکار پیری در آن خانه ساکن شد. همسایه‌ها پشت سرش حرفی نزدند چون همسایه‌ای نداشت.

این مستأجر بی‌سر و صدا ژان‌والژان، دختر همراهش کوزت و خدمتکارشان زنی به نام توسَن بود که ژان‌والژان از بیمارستان و بدبختی نجاتش داده بود.

ژان‌والژان خانه را به اسم آقای فوشلووان، نجیب‌زاده‌ای دارای شغل آزاد اجاره کرده بود. اما چرا ژان‌والژان صومعه‌ی پتی‌پیکپوس را ترک کرده بود؟

ژان‌والژان در صومعه خوشبخت بود اما بالاخره دچار عذاب شد. او کوزت را هر روز می‌دید و به خود می‌گفت کوزت دختر اوست و تا ابد هیچ‌کس نمی‌تواند کوزت را از او بگیرد. کوزت هم حتماً در صومعه راهبه می‌شد و صومعه دنیای او و کوزت می‌شد. کوزت پیر می‌شد و در همان‌جا می‌مرد. اما بعد وقتی در این‌باره فکر کرد، دچار سردرگمی شد. از خود پرسید که آیا غیر از او خوشبختی کس دیگری مطرح نیست؟ آیا پیرمردی چون او با این کار، خوشبختی دخترکی را نمی‌دزدید؟ دخترکی که حق داشت قبل از ترک زندگی و چشم‌پوشی از خوشی‌های آن، زندگی را خوب بشناسد. کسی چه می‌دانست، شاید روزی که دخترک همه‌ی این چیزها را می‌فهمید، از این‌که راهبه شده بود ناراحت و از او بیزار می‌شد. به همین دلیل تصمیم گرفت صومعه را ترک کند. به‌علاوه مانعی هم وجود نداشت. چون پنج سال زندگی در چهار دیواری صومعه ترس او را از بین برده بود. او هم پیر شده و همه چیز عوض شده بود. از طرفی تحصیلات کوزت هم تمام شده بود.

وقتی ژان‌والژان تصمیمش را گرفت، منتظر فرصت شد و این فرصت هم به زودی به‌دست آمد. فوشلووانِ پیر مُرد. ژان‌والژان به دیدن خانم رئیس صومعه رفت و گفت چون با مرگ برادرش مختصر ارثی به او رسیده است و او می‌تواند بدون کار کردن زندگی کند، باید همراه دخترش از صومعه برود، اما چون انصاف نیست وقتی کوزت نمی‌خواهد راهبه شود، از تحصیلات مجانی استفاده کند، خواهش می‌کند اجازه دهند او بابت پنج سال تحصیل کوزت، پنج هزار فرانک به صومعه اهدا کند.

بعد خانه‌ی خیابان پلومه را پیدا کرد و آن را به اسم اولتیم فوشلووان اجاره کرد. اما برای این‌که با اقامت دائم در یک محل جلب توجه نکند، هم‌زمان دو آپارتمان دیگر در دو نقطه‌ی پاریس اجاره کرد تا دیگر مثل همان شبی که به طرز معجزه‌آسایی از دست ژاور فرار کرد، غافلگیر نشود و بتواند هرگاه که لازم شد فرار کند. این دو آپارتمان ظاهری بسیار فقیرانه داشت و در دو نقطه‌ی دور از هم، یکی در خیابان‌های اوئست و دیگری در لوم‌آرمه بود.

ژان‌والژان و کوزت گاهی یک ماه یا شش هفته در هر کدام از این آپارتمان‌ها بدون خدمتکارشان توسن زندگی می‌کردند. در این دو جا دربان‌ها کارهای خانه‌شان را انجام می‌دادند و ژان‌والژان به آن‌ها گفته بود او در حومه‌ی شهر خانه و درآمدی دارد اما برای استراحت موقت خانه‌ای هم در شهر اجاره کرده است.

آری، ژان‌والژان برای فرار از دست پلیس سه خانه اجاره کرده بود.

ஐ

در خانه‌ی خیابان پلومه کوزت و توسن زندگی می‌کردند. اتاق خواب بزرگ، اتاق خلوت زنانه، اتاق پذیرایی و باغ در اختیار کوزت بود. ژان‌والژان دستور داده بود در اتاق خواب کوزت تخت آسمانه‌دار با پارچه‌ی سه رنگ نقش‌دار بگذارند و کف آن قالی زیبای ایرانی پهن کنند. به علاوه دستور داده بود برای آن‌جا همه نوع وسایل و اثاثیه‌ی شاد و مناسب یک دختر مثل قفسه‌ی کتاب، جای قلم و دوات، جوهر خشک‌کن، میز تحریر و... تهیه کنند. در طول زمستان هم تمام خانه‌ی کوزت گرم بود. اما ژان‌والژان خودش در خانه‌ی کوچکی شبیه خانه‌های دربان‌ها، در پشت خانه‌ی اصلی زندگی می‌کرد اما هیچ‌گاه بخاری دیواری خانه‌اش را روشن نمی‌کرد. و وقتی با کوزت غذا می‌خورد، غذایش هم یک نان سیاه بود.

هنگامی‌که ژان‌والژان وارد آن خانه شد، به توسن گفت: «این دختر خانم، خانم این خانه هستند.»

توسن پرسید: «پس شما آقا؟»

و ژان‌والژان گفت: «من پدر هستم.»

ژان‌والژان هر روز دست کوزت را می‌گرفت و با او برای قدم زدن به لوگزامبورگ و یک‌شنبه‌ها به کلیسای سن‌ژاک دوهوپا می‌رفت. چون این کلیسا از خانه دور بود.

هیچ غریبه‌ای پا به خانه‌ی خیابان پلومه نمی‌گذاشت. توسن برای خانه خرید می‌کرد و خود ژان‌والژان از چشمه‌ای در نزدیکی بلوار آب می‌آورد.

در خیابان بابل صندوقی هم برای دریافت نامه‌ها و روزنامه‌ها بود اما حالا آن‌ها فقط از آن برای دریافت اطلاعیه‌های تحصیلدار اداره‌ی مالیات و احضاریه‌های گارد ملی استفاده می‌کردند، چون آقای فوشلووان دارای شغل آزاد، عضو گارد ملی هم بود. ژان‌والژان نتوانسته بود از تور سرشماری سال ۱۸۳۱ فرار کند و طبق اطلاعاتی که شهرداری حتی از صومعه‌ی پتی‌پیکپوس جمع‌آوری کرده بود، ژان‌والژان از نظر شهرداری واجد شرایط عضویت در گارد ملی بود. به همین دلیل هر سال دو یا سه بار لباس فرم تنش می‌کرد و داوطلبانه در مراسم شرکت می‌کرد. البته ژان‌والژان شصت سالش بود و به سن معافیت قانونی رسیده بود اما به نظر نمی‌رسید بیش‌تر از پنجاه سال داشته باشد. به علاوه چون مدارک هویت نداشت و اسم و هویتش را مخفی می‌کرد، دوست نداشت از دستورات کمک آجودانش فرار و با کنت‌لوبو جر و بحث کند. به همین دلیل داوطلبانه وظیفه‌اش را به عنوان گارد ملی انجام می‌داد.

وقتی ژان‌والژان با کوزت بیرون می‌رفت، سر و وضعش شبیه افسری

بازنشسته بود اما وقتی شب‌ها تنها بیرون می‌رفت، لباس و شلوارش شبیه کارگرها می‌شد و کلاهی سرش می‌گذاشت تا چهره‌اش را مخفی کند.

با آن‌که خانه‌شان دو در داشت، اما هیچ‌کدام از آن‌ها از دری غیر از در خیابان بابل رفت‌وآمد نمی‌کردند. به همین دلیل اگر کسی از پشت نرده‌های آهنی در خیابان پلومه کسی را نمی‌دید، به سختی می‌توانست حدس بزند در آن خانه کسی زندگی می‌کند. چون آن در همیشه بسته بود و ژان‌والژان هم باغ جلو خانه را به حال خود رها کرده بود تا توجه کسی جلب نشود.

اما شاید در این مورد اشتباه می‌کرد.

با این وجود، این باغ بیش از نیم قرن بود که به حال خود رها شده بود. در یک گوشه‌ی آن نیمکتی سنگی، مجسمه‌ای قدیمی و چند داربست زهوار در رفته بود. اما راهی برای رفت‌وآمد نداشت و چمنزاری هم نبود و همه‌جایش را علف‌های هرز و درختچه‌ها گرفته بود.

وقتی کوزت صومعه را ترک کرد، تقریباً بچه بود و کمی بیش‌تر از چهارده سال داشت. اما به جز چشمان زیبایش، چهره‌اش تا حدودی زشت و لاغر بود، اگرچه هیچ‌کدام از اجزای صورتش زشت نبود. تحصیلاتش تمام شده بود و درس‌هایی مثل تعلیمات دینی، تاریخ، جغرافی و دستور زبان را خوانده بود و تا حدودی موسیقی و نقاشی یاد گرفته بود اما در زمینه‌های دیگر کاملاً ناآگاه بود که البته برای یک دختر هم دلنشین است و هم خیلی خطرناک.

از طرف دیگر کوزت مادر نداشت و با این‌که ژان‌والژان به او خیلی محبت می‌کرد، اما خود او هم پیرمردی بیش نبود و چیزی از مسائل مادری نمی‌دانست.

وقتی کوزت وارد خانه‌ی خیابان پلومه شد، هنوز بچه بود و ژان‌والژان باغ را

در اختیار او گذاشت و به او گفت: «این‌جا هر کاری دلت خواست بکن.» کوزت هم در باغ دسته‌ی گیاهان و سنگ‌ها را زیر و رو می‌کرد و دنبال حیوانات می‌دوید و بازی می‌کرد. به علاوه عاشق پدرش یعنی ژان‌والژان بود. یادمان هست که آقای مادلن کتاب زیاد می‌خواند ژان‌والژان هم به این کار هم‌چنان ادامه می‌داد و هنگامی‌که در لوگزامبورگ با کوزت صحبت می‌کرد، با استفاده از آن‌چه خوانده بود، همه چیز را برای او شرح می‌داد. کوزت هم آن‌قدر شیفته‌ی این مرد بود که همیشه پیش او بود. طوری که گاهی ژان‌والژان لبخندزنان به او می‌گفت: «برو به اتاق خودت و کمی مرا تنها بگذار.»

گاهی هم کوزت می‌گفت: «پدر، من توی اتاق شما خیلی سردم می‌شود. چرا این‌جا قالی پهن نمی‌کنید و بخاری دیواری‌تان را روشن نمی‌کنید؟»

ژان‌والژان هم می‌گفت: «دخترم خیلی از آدم‌های بهتر از من هستند که حتی سقفی هم بالای سرشان ندارند.»

ـ پس چرا بخاری اتاق من روشن است و من در اتاقم همه چیز دارم؟

ـ برای این‌که تو یک زن و بچه‌ای.

ـ پس من آن‌قدر می‌آیم این‌جا تا شما مجبور شوید بخاری دیواری را روشن کنید!

کوزت حتی نام مادرش را هم نمی‌دانست. هرگاه از ژان‌والژان درباره‌ی مادرش سؤالی می‌پرسید، ژان‌والژان سکوت می‌کرد. و وقتی کوزت سؤالش را تکرار می‌کرد، ژان‌والژان در جواب لبخند می‌زد. حتی یک‌بار که کوزت اصرار کرد، لبخند او تبدیل به اشک شد.

هنگامی‌که کوزت کوچک بود، ژان‌والژان دوست داشت با او درباره‌ی مادرش حرف بزند اما وقتی بزرگ‌تر شد، حرف زدن در این مورد برای ژان‌والژان

غیرممکن شد.

هنگامی‌که کوزت با ژان‌والژان بیرون می‌رفت، با خوشحالی و غرور به بازوی او تکیه می‌داد. پیرمرد بیچاره در این موقع می‌لرزید و غرق در خوشحالی می‌شد. بعد با خود می‌گفت این وضع تا آخر عمرشان ادامه خواهد داشت.

ﷻ

روزی کوزت اتفاقی چهره‌ی خودش را در آیینه دید و به نظرش رسید که تقریباً زیباست. تا آن لحظه هیچ‌وقت به قیافه‌اش فکر نکرده بود. حتی اغلب همه به او می‌گفتند که زشت است. آن شب تا صبح خوابش نبرد.

صبح روز بعد دوباره چهره‌اش را در آیینه دید و شک کرد و با خود گفت: «از کجا این فکر به سرم زد؟ نه، من زشت هستم.» چون شب خوب نخوابیده بود و چشمانش گود افتاده بود و رنگش پریده بود. دیگر خودش را در آیینه ندید و دو هفته‌ای سعی می‌کرد پشت به آیینه موهایش را درست کند.

چندی بعد یک‌بار که در خیابان می‌رفت، انگار کسی از پشت سرش گفت: «چه زن خوشگل و بدلباسی!» در این موقع کلاهی مخمل سرش بود و مانتویی پشمی به تن داشت.

بالاخره یک روز هم وقتی در باغ بود، شنید که توسن پیر گفت: «آقا متوجه شده‌اید کوزت چه‌قدر خوشگل شده؟» کوزت نشنید پدرش چه جوابی داد. از باغ فرار کرد و به اتاقش دوید و خود را در آیینه دید. از موقعی که آخرین بار خودش را در آیینه دیده بود، سه ماه گذشته بود. ناگهان جیغ کشید. زیبایی‌اش برای خودش هم خیره‌کننده بود.

او زیبا و دلربا بود، اندامش قشنگ، پوستش سفید و موهایش شفاف شده بود و چشمان آبی‌اش برق می‌زد. اما ژان‌والژان مدتی بود که زیبایی کوزت را که هر

روز در چهره‌ی شیرینش آشکارتر می‌شد با وحشت بر انداز می‌کرد. چون هنوز چنگال قانون، این مرد شروری را که مقدس شده بود، رها نکرده بود و هر لحظه ممکن بود دوباره دستگیرش کنند. با این‌حال این مرد همه چیز را می‌پذیرفت، همه را می‌بخشید و فقط از خدا، مردم، قانون، جامعه، طبیعت و دنیا یک چیز می‌خواست و آن این‌که کوزت دوستش داشته باشد. او هیچ‌وقت معنی زیبایی زن‌ها را به خوبی نفهمیده بود ولی حالا ناخودآگاه احساس می‌کرد زیبایی چیز وحشتناکی است. با خود می‌گفت: «چه‌قدر زیباست. اما من چه خواهم شد؟»

به‌علاوه محبت او با محبت یک مادر فرق داشت. آن‌چه را که او از دیدنش مضطرب می‌شد، یک مادر با خوشحالی نگاه می‌کرد.

کوزت روز بعد به خود گفت: «مطمئناً من خوشگلم.» و در آرایشش دقت کرد. یاد حرف آن رهگذر درباره‌ی بدلباسی خود افتاد و با توجه به اطمینانی که نسبت به زیبایی‌اش داشت، از دیدن مانتوی پشمی‌اش وحشت کرد و از کلاه مخملش خجالت کشید. پدرش هرگز چیزی را از او دریغ نکرده بود و او فوری اطلاعات کاملی از چکمه و کلاه و لباس‌های مد روز و رنگ‌های مورد پسند به‌دست آورد. همان اطلاعاتی که زنان پاریس را بسیار دل‌فریب می‌کند. و بعد در کم‌تر از یک ماه کوزت به‌زودی نه‌تنها یکی از زیباترین بلکه خوش‌لباس‌ترین زنان پاریس شد.

ژان‌والژان با نگرانی شاهد این دگرگونی‌ها بود.

اما هر زنی صرفاً با دیدن آرایش‌های کوزت می‌فهمید که او مادر ندارد. کوزت در آرایش و لباس پوشیدن برخی از رسم و رسوم رایج را رعایت نمی‌کرد. مثلاً اگر مادری او را می‌دید، می‌گفت دخترهای جوان لباس حریر نمی‌پوشند.

اولین روزی که کوزت با لباس حریر مشکی و کلاه زنانه‌ی کرپ دست ژان‌والژان را گرفت که با او بیرون برود، گفت: «پدر، به نظرتان من در این لباس‌ها چه‌طورم؟»

ژان‌والژان با لحن تلخ آدم‌های حسود گفت: «دلربا!» آن روز موقع قدم زدن ژان‌والژان بود. وقتی به خانه برگشتند از کوزت پرسید: «دیگر از لباس و کلاه قبلی‌ات استفاده نمی‌کنی؟»

کوزت به طرف جالباسی لباس‌های مدرسه‌ی شبانه‌روزی‌اش برگشت و گفت: «آن لباس‌های مزخرف! نه من دیگر هیچ‌وقت آن لباس‌های وحشتناک را نمی‌پوشم.» ژان‌والژان هم آه عمیقی کشید.

از آن به بعد ژان‌والژان متوجه شد که کوزت که همیشه می‌خواست در خانه بماند، حالا دائم می‌خواهد بیرون برود. چون فایده‌ی خوشگلی و لباس‌های قشنگی که نشود به دیگران نشان داد، چیست؟ به‌علاوه متوجه شد که کوزت دیگر مثل سابق علاقه‌ای به باغ ندارد، بلکه بیش‌تر دوست دارد جلو نرده‌ها قدم بزند.

و درست در همین موقع بود که کوزت، ماریوس را پس از شش ماه دوباره در لوگزامبورگ دید.

ေ

در آن ساعتی که کوزت ناخودآگاه نگاهی به ماریوس انداخت و ماریوس دگرگون شد، ماریوس هم شک نداشت که با نگاهش حال کوزت را دگرگون کرده است. مدت‌ها بود که کوزت ماریوس را ورانداز می‌کرد و مثل همه‌ی دخترها، ضمن نگاه کردن به جاهای دیگر، او را سبک سنگین می‌کرد. در آن‌موقع به نظر ماریوس، کوزت دختر زشتی بود اما او فکر می‌کرد ماریوس پسر

خوشگلی است. اما چون ماریوس اعتنایی به او نمی‌کرد، کوزت هم احساسی نسبت به ماریوس نداشت. با وجود این نمی‌توانست پیش خود اعتراف نکند که ماریوس موهایی قشنگ، چشمانی زیبا، دندان‌هایی خوش‌ترکیب دارد و موقع صحبت با دوستانش، صدایش بسیار دلنشین است.

روزی که بالاخره چشمان آن‌ها به هم افتاد و نخستین چیزها را با نگاه‌شان به هم گفتند، کوزت همان موقع نفهمید چه شده است. در حالی‌که در فکر بود، به خانه‌شان در خیابان اوئست که ژان‌والژان و او طبق معمول آمده بودند تا شش هفته در آن بمانند، برگشت. اما صبح روز بعد، به جوان غریبه‌ای فکر کرد که مدت‌ها نسبت به او بی‌تفاوت و سرد بود اما حالا انگار به او توجهی نشان داده بود و او از این توجه خوشش آمده بود. و چون می‌دانست که خوشگل است کاملاً متوجه بود که سلاحی در دست دارد. چرا که زنان با زیبایی‌شان مثل کودکان با چاقو، بازی می‌کنند.

خوانندگان تردیدها و ترس‌های ماریوس را به یاد دارند. ماریوس در پارک روی نیمکت می‌نشست و به آن‌ها نزدیک نمی‌شد. این کوزت را عصبانی کرد. یک روز به ژان‌والژان گفت: «پدر، بیایید کمی هم آن‌طرف قدم بزنیم.» وقتی‌که دیده بود ماریوس به‌سوی او نمی‌آید، او به‌سوی ماریوس رفت. آن روز نگاهِ کوزت، ماریوس را از خود بی‌خود کرد و کوزت از نگاه ماریوس به خود لرزید. ماریوس مطمئن رفت و کوزت پریشان.

اولین چیزی که کوزت احساس کرد نوعی حالت گیجی و افسردگی عمیق بود. کوزت هنوز نمی‌دانست عشق چیست. نمی‌دانست این حالت بد است یا خوب، مفید است یا خطرناک، همیشگی است یا موقت، رواست یا ناروا. فقط دوست داشت.

از آن روز به بعد همیشه با بی‌تابی منتظر ساعت پیاده‌روی بود. ماریوس را در آن‌جا می‌دید و احساس خوشحالی می‌کرد.

مادر پیر و جاودان طبیعت به گونه‌ای مبهم به ژان‌والژان نسبت به حضور ماریوس هشدار داد و ژان‌والژان به خود لرزید و احساس کرد چیزی دارد ویران می‌شود. به ماریوس هم هشدار داد و ماریوس هم سعی کرد از چشم پدر کوزت دور بماند. اما گاهی ژان‌والژان او را می‌دید. رفتار ماریوس مثل قبل اصلاً طبیعی نبود. احتیاط‌های مشکوک و جسارت‌های خامی داشت. دیگر مثل قبل خیلی به آن‌ها نزدیک نمی‌شد. دور از آن‌ها می‌نشست و وانمود می‌کرد کتاب می‌خواند. قبلاً پالتوی کهنه می‌پوشید اما حالا هر روز پالتو نو به تن می‌کرد. برای همین ژان‌والژان از ته دل از این جوان بیزار شد.

کوزت چیزی بروز نمی‌داد. با این‌حال خودآرایی هم‌زمان کوزت و لباس نو پوشیدن جوان غریبه برای ژان‌والژان نفرت‌انگیز بود. اگرچه هرگز چیزی درباره‌ی این غریبه به کوزت نمی‌گفت. ولی یک روز نتوانست چیزی نگوید و گفت: «چه جوان خودپسندی!»

اگر مثل یک سال پیش کوزت دختر بی‌تفاوتی بود، جواب می‌داد: «نه، پسر خوشگلی است.» اگر ده سال بعد بود و او همچنان عشق ماریوس را در دل داشت، جواب می‌داد: «هم خودپسند است و هم نمی‌شود تحملش کرد.» اما در آن‌موقع فقط گفت: «آن پسره را می‌گویید؟!» طوری که انگار برای اولین بار در عمرش او را می‌بیند.

ژان‌والژان فکر کرد: «عجب آدم احمقی هستم من! تا حالا اصلاً متوجه او نشده بود و من نشانش دادم.»

اما با این‌که هنگام کشمکش بین نخستین عشق و نخستین موانع، دختران در دام نمی‌افتند، پسران در همه‌ی دام‌ها می‌افتند. ژان‌والژان وارد جنگی اعلام نشده با ماریوس شده بود اما ماریوس به دلیل خامی و شور جوانی نفهمید. ژان‌والژان دام‌های زیادی سر راه ماریوس پهن کرد. ساعت آمدنش به پارک را تغییر داد، نیمکتش را عوض کرد، دستمالش را جا گذاشت و تنهایی به لوگزامبورگ آمد، ماریوس در همه‌ی این دام‌ها افتاد. اما کوزت چنان خونسرد و بی‌تفاوت بود که ژان‌والژان به این نتیجه رسید که: «این احمق عاشق کوزت است، اما کوزت حتی نمی‌داند که او هست.»

با این‌حال یک‌بار کوزت اشتباه کرد و زنگ خطر را برای او به صدا در آورد. یک‌بار بعد از سه ساعت که آن‌ها در لوگزامبورگ بودند، ژان‌والژان از روی نیمکت بلند شد و کوزت گفت: «به همین زودی؟»

ژان‌والژان رفتن به لوگزامبورگ را قطع نکرده بود، چون می‌ترسید کوزت را حساس کند. اما او که بالاخره باورش شده بود که نمی‌تواند بدخواه باشد، هنگامی‌که ماریوس آن‌جا بود حس می‌کرد دوباره رفته‌رفته وحشی و سنگدل می‌شود. با خود می‌گفت: «این آدم برای چه این‌جاست؟ چه می‌خواهد؟ آمده است در اطراف خوشبختی من پرسه بزند و آن را بگیرد و با خود ببرد. و من که شصت سال از زندگی‌ام را رنج کشیده‌ام و بی‌آن‌که جوانی کرده باشم پیر شده‌ام، من که بدون خانواده، فرزند، خویشان و دوستان بوده‌ام و با همه مهربان بوده‌ام ولی همه با من بدی کرده‌اند، من آدم شریفی شده‌ام و از همه‌ی کارهای بدم پشیمان شده‌ام و همه‌ی کسانی را که به من بدی کرده‌اند بخشیده‌ام، درست در لحظه‌ای که به هدف و پاداشم رسیده‌ام، دوباره همه چیز نابود می‌شود و من کوزت، روح، خوشی و زندگی‌ام را از دست می‌دهم، چرا که یک دیوانه به

لوگزامبورگ آمده است و در آن پرسه می‌زند.»

خواننده خود دنباله‌ی قضیه را می‌داند. ماریوس یک روز آن‌ها را تا خیابان اوئست تعقیب کرد و روز بعد با دربان خانه‌شان صحبت کرد. دربان هم آمدن جوان فضول را به ژان‌والژان اطلاع داد. فردای آن روز ژان‌والژان نگاهی به ماریوس انداخت که ماریوس همه چیز را متوجه شد. یک هفته بعد ژان‌والژان هم از آن‌جا به خیابان پلومه رفت و با خود قسم خورد که هرگز دیگر به لوگزامبورگ یا آن خانه پا نگذارد.

کوزت گله‌ای نکرد، چیزی نگفت. او به مرحله‌ای از عشق رسیده بود که عاشق می‌ترسد لو برود یا خود را لو دهد. اما ژان‌والژان تجربه‌ای از این حالت نداشت به همین دلیل معنی سکوت جدی کوزت را نفهمید. فقط متوجه شد او غمگین شده است و او هم افسرده شد.

یک‌بار هم او را امتحان کرد. از کوزت پرسید: «دوست داری به لوگزامبورگ برویم؟»

چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی کوزت برق زد و گفت: «آره.»

آن‌ها به لوگزامبورگ رفتند. سه ماه گذشته بود و دیگر ماریوس به آن‌جا نمی‌آمد.

روز بعد ژان‌والژان دوباره از کوزت پرسید: «دوست داری به لوگزامبورگ برویم؟»

کوزت با لحنی افسرده و آرام گفت: «نه.» و ژان‌والژان از ناراحتی او دلگیر شد.

با این‌همه کوزت تغییری در رفتارش حس نمی‌کرد. چرا که او بدخلقی نمی‌کرد و چهره‌اش همیشه آرام و مهربان بود. از طرف دیگر، کوزت از این‌که ماریوس را نمی‌دید ناراحت بود. اما قلباً حس می‌کرد که نباید وانمود کند که

رفتن به لوگزامبورگ برایش مهم است و اگر نشان دهد که اهمیتی به این مسئله نمی‌دهد، پدرش دوباره او را به آن‌جا خواهد برد. اما روزها، هفته‌ها و ماه‌ها گذشت. ژان‌والژان تلویحاً رضایت ضمنی کوزت را نسبت به آن وضع پذیرفت. اما کوزت پشیمان شد. اما دیگر دیر شده بود.

ماریوس غیبش زده بود. همه چیز تمام شده بود. چه باید می‌کرد؟ قلبش دچار تشویش شد. دیگر متوجه نبود زمستان است تا تابستان، هوا آفتابی است یا بارانی. با وجود این نگذاشت ژان‌والژان متوجه چیزی غیر از رنگ‌پریدگی‌اش شود. برای همین گاهی ژان‌والژان از او می‌پرسید: «چه‌ات شده؟» و او جواب می‌داد: «هیچ چیز.» اما کوزت هم بعد از کمی سکوت، وقتی حس می‌کرد او هم غمگین است، می‌پرسید: «شما چه پدر؟ طوری‌تان شده؟» و ژان‌والژان می‌گفت: «من؟ نه، هیچ چیز.»

{۳۱}

کمک زمینی شاید آسمانی باشد

روز بعد از دیدار ژان‌والژان با تناردیه، ژان‌والژان صبح به خانه‌ی خیابان پلومه آمد اما زخم بزرگی روی بازوی چپش داشت که بسیار متورم شده بود. این بود که تب کرد و یک ماهی در خانه ماند. اما کسی را دنبال پزشک نفرستاد و وقتی کوزت اصرار کرد، گفت که کسی را دنبال دامپزشک بفرستند.

کوزت چنان فرشته‌وار صبح و شب زخم پدرش را پانسمان می‌کرد که ژان‌والژان احساس کرد همه‌ی آن گذشته بازگشته و ترس‌ها و نگرانی‌هایش محو شده است. کوزت اتاق خودش را ترک کرد و به اتاق حیاط پشتی رفت و تقریباً هر روز پیش پدرش بود و کتاب‌هایی را که او دوست داشت برایش می‌خواند. به همین دلیل ژان‌والژان احساس می‌کرد دوباره متولد شده است و آن جوان غریبه و سردی کوزت در نظرش کم‌رنگ شد. تا آن‌جا که با خود گفت: «همه‌ی این‌ها خیالات بود. من پیر خرفتی هستم.»

به زودی بهار از راه رسید و باغ در آن فصل سال چنان فرح‌بخش شد که ژان‌والژان به کوزت گفت: «تو هیچ‌وقت به باغ نمی‌روی. دوست دارم بروی و در باغ بگردی.»

کوزت هم به خاطر پدرش به باغ رفت و همیشه تنها در باغ گردش می‌کرد

چون ژان‌والژان که احتمالاً می‌ترسید دیگران او را از پشت نرده‌ها ببینند، به ندرت به باغ می‌رفت.

ژان‌والژان در این روزها سرمست از خوشحالی بود و احساس می‌کرد خوشحالی‌اش را مدیون تناردیه است.

اما اگر کسی فکر کند که می‌تواند شب‌ها در محله‌های خلوت پاریس تنها قدم بزند و اتفاقی برایش نیفتد، اشتباه می‌کند.

یک روز غروب گاوروش که چیزی نخورده بود، یادش افتاد که روز قبل هم چیزی نخورده است، برای همین تصمیم گرفت چیزی برای شام پیدا کند. به محله‌های خلوت آن طرف سالپتریی‌یِر رفت، چون آن‌جا همیشه می‌شد چیزی برای خوردن پیدا کرد. وقتی به روستای اوسترلیتز رسید، یادش افتاد که قبلاً آن‌جا باغی قدیمی دیده بود که پیرمرد و پیرزنی در آن زندگی می‌کردند و درخت سیبی هم دم دست داشت. سیب هم خودش یک شام بود. باغ در کوچه‌ای خلوت و بدون سنگفرش قرار داشت و با پرچینی از کوچه جدا می‌شد.

گاوروش به طرف باغ رفت و کوچه و درخت سیب را پیدا کرد. آفتاب داشت غروب می‌کرد و در کوچه حتی یک گربه نبود. گاوروش داشت آماده می‌شد که از روی پرچین به داخل بپرد که ناگهان ایستاد. کسی داشت در باغ صحبت می‌کرد. گاوروش از لای شکاف پرچین نگاه کرد. در نزدیکی‌اش تخته‌سنگی بود و پیرمردی روی آن نشسته بود و پیرزنی هم روبه‌رویش ایستاده بود و حرف می‌زد.

پیرزن گفت: «آقای مابوف!»

پیرمرد بدون این‌که سرش را بلند کند، گفت: «چی شده مادر پلوتارک؟»

ـ صاحبخانه ناراحت است. سه قسط کرایه بهش بدهکاریم. می‌گوید بیرون‌مان می‌کند.

ـ خب از این‌جا می‌رویم.

ـ بقالی طلبش را می‌خواهد. دیگر هیزم بهمان نمی‌دهد. در زمستان با چه می‌خواهید خودتان را گرم کنید؟ هیزم نداریم.

ـ آفتاب که هست.

ـ قصاب هم دیگر نسیه گوشت نمی‌دهد.

ـ کار خوبی می‌کند. من نمی‌توانم خوب گوشت را هضم کنم. برایم سنگین است.

ـ پس شام چه بخوریم؟

ـ نان.

ـ نانوا هم می‌گوید حساب‌مان را تسویه کنیم. بدون پول، نان نمی‌دهد.

ـ راست می‌گوید.

ـ خب چی می‌خورید؟

ـ هنوز سیب‌های درخت هست.

ـ اما آقا بدون پول که نمی‌شود زندگی کرد.

ـ من هم پول ندارم.

پیرزن رفت و پیرمرد تنها شد و به فکر فرو رفت. گاوروش هم به فکر فرو رفت. هوا تقریباً تاریک شده بود.

نتیجه‌ی فکر کردن گاوروش این شد که به‌جای بالا رفتن از روی پرچین، جلو آن گوله شد. شاخه‌های بوته‌ها کمی از هم جدا شده بود. گاوروش فکر کرد: «بیا، این هم یک جای دنج.» و همان‌جا کنجله شد. پیرمرد تقریباً پشت سرش، آن طرف پرچین، روی تخته‌سنگ نشسته بود و او صدای نفس‌های پیرمرد هشتاد

ساله را می‌شنید. بعد به‌جای خوردن شام، سعی کرد بخوابد. اما مثل گربه یک چشمش باز بود و موقع خواب همه چیز را می‌پایید.

زردی غروب آسمان زمین را سفید کرده بود و ناگهان شبح دو آدم، روی نوار سفید کوچه ظاهر شد. یکی جلو بود و دیگری پشت سرش پیش می‌آمد. اولی انگار پیرمردی خمیده و در فکر بود و به خاطر سنش آهسته راه می‌رفت. دومی قامتی کشیده و قلمی داشت و پا به پای اولی می‌آمد و به اختیار خود آهسته اما نرم و چابک قدم برمی‌داشت. به علاوه کلاه قشنگی روی سرش بود و پالتوی مشکی خوش برش و خوبی پوشیده بود. سرش را صاف نگه داشته بود و زیر کلاه، نیم‌رخ جوان رنگ‌پریده‌ای در پرتو نور کم غروب معلوم بود. این نیم‌رخ، شاخه گلی در دهانش بود و گاوروش این شبح دوم را خوب می‌شناخت: شبح مونپارناس بود.

گاوروش فوری همه چیز را زیر نظر گرفت و جای خواب برایش تبدیل به یک مخفی‌گاه شد. معلوم بود که شبح جوان نقشه‌ای برای دیگری کشیده است. تعقیب کسی در این ساعت و در چنین جایی به وسیله‌ی مونپارناس، خطرناک بود و گاوروش دلش برای پیرمرد سوخت. چه باید می‌کرد؟ دخالت می‌کرد؟ نابینایی عصاکش نابینای دیگر می‌شد؟[1] برای شرور هجده ساله و ترسناکی مثل مونپارناس، یک پیرمرد و یک بچه، دو لقمه بیش‌تر نبودند.

وقتی گاوروش داشت با خود کلنجار می‌رفت، جوان ناگهان به پیرمرد حمله کرد. حمله‌ی ببری به الاغی، یا عنکبوتی به مگسی. مونپارناس ناگهان روی پیرمرد پرید، گردن او را گرفت و به او چسبید. اما لحظه‌ای بعد، برخلاف انتظار گاوروش، در چند قدمی‌اش پیرمرد رو بود و مونپارناس زیر او روی زمین افتاده بود و ناله و تقلا می‌کرد، گویی زانویی از سنگ بر سینه‌اش بود.

---

۱. در متن اصلی: "ضعیفی به ضعیف دیگر کمک می‌کرد" ـ م.

گاوروش با خود گفت: «این یک سرباز قدیمی قلچماق است.»

و نتوانست برای پیرمرد دست نزند، اما جوان و پیرمرد چنان نفس‌نفس می‌زدند و کشمکش می‌کردند که صدای دست زدن او را نشنیدند. بالاخره مونپارناس دست از تقلا کشید و مرد بدون این‌که داد بزند، از جا برخاست و به مونپارناس گفت: «بلند شو!»

مونپارناس بلند شد اما پیرمرد سفت او را گرفته بود. مونپارناس مثل گرگی که اسیر گوسفندی شده باشد، احساس خفت می‌کرد و خشمگین بود.

ـ چند سالت است؟

ـ نوزده سال.

ـ تو که قوی و سالمی، چرا کار نمی‌کنی؟

ـ از کار کردن بدم می‌آید.

ـ کارت چیه؟

ـ علافی.

ـ درست صحبت کن. کاری از دست من برمی‌آید که برایت انجام بدهم؟ دوست داری چه کاره بشوی؟

ـ دزد.

پیرمرد لحظه‌ای سکوت کرد. انگار در فکر بود. اما جنب نمی‌خورد و مونپارناس را ول نکرده بود. بعد از مدتی در حالی‌که به مونپارناس زل زده بود، با لحنی آرام گفت: «پسرم، تو با تنبلی‌ات داری وارد زندگی خیلی سختی می‌شوی. تا وقت داری، خودت را نجات بده. داری راه را اشتباه می‌روی. دزدی سخت‌ترین کار است. رذل بودن کار راحتی نیست. با شرف بودن خیلی راحت‌تر است. از من چه می‌خواستی؟ کیف پولم را؟ بیا این کیف پولم!»

پیرمرد مونپارناس را رها کرد و کیف پولش را در دست او گذاشت. بعد برگشت و به آرامی به پیاده‌روی‌اش ادامه داد. مونپارناس لحظه‌ای کیف را سبک سنگین کرد و به نرمی آن را در جیب پشت پالتویش لغزاند، طوری که انگار آن را دزدیده است. بعد گفت: «کله خر!»

بدون شک خواننده خود فهمیده است که پیرمرد نیکوکار چه کسی بود.

مونپارناس بهت‌زده آن‌قدر پیرمرد را نگاه کرد تا مرد در تاریکی شب گم شد. اما وقتی پیرمرد داشت از آن‌جا دور می‌شد، گاوروش به مونپارناس نزدیک شد.

گاوروش که مطمئن بود پدر مابوف هنوز روی تخته سنگ نشسته و به خواب عمیقی فرو رفته است، از لای شاخه‌های بوته‌ها درآمد و خزیده‌خزیده، بدون این‌که دیده شود، در تاریکی از پشت سر به مونپارناس که بی‌حرکت ایستاده بود، نزدیک شد. بعد به آرامی دست در جیب پشت پالتوی مشکی او کرد و کیف پول را درآورد و دوباره خزیده‌خزیده رفت و مثل ماری در تاریکی لغزید. مونپارناس که دلیلی نداشت مواظب خودش باشد، برای اولین‌بار در زندگی‌اش، چنان غرق در فکر بود که متوجه چیزی نشد.

وقتی گاوروش به جایی که پدر مابوف بود رسید، کیف پول را به آن‌طرف پرچین پرت کرد و با سرعت تمام پا به فرار گذاشت.

کیف پول جلو پای پدر مابوف افتاد و سروصدای آن، او را از خواب بیدار کرد. آقای مابوف دولا شد و کیف را برداشت و آن را باز کرد. کیف دو قسمت داشت و در یک قسمت آن پول خرد و در قسمت دیگرش شش ناپلئون[1] بود.

آقای مابوف که خیلی ترسیده بود، کیف پول را پیش مادر پلوتارک برد.

مادر پلوتارک گفت: «حتماً این از آسمان افتاده.»

---

۱. ۱۲۰ فرانک سکه‌ی طلا

{ ۴ }

پایانی بی‌شباهت به آغاز

کوزت که در چهار پنج ماه پیش غمی بسیار دردناک در دل داشت، حال وارد دوره‌ی نقاهت آن درد شده بود. یک روز ناگهان به فکر ماریوس افتاد و گفت: «عجیب است، دیگر بهش فکر نمی‌کنم.»

در همان هفته متوجه افسر نیزه‌دار بسیار خوشگلی شد که از جلو نرده‌های باغ گذشت. این افسر کمری باریک، لباس نظامی شیک، گونه‌هایی دخترانه، سبیل‌های براق، موهایی بور، چشمانی آبی و صورتی گرد داشت و بسیار خودپسند به نظر می‌رسید و سیگار برگی بر لب داشت. کوزت فکر کرد این افسر حتماً جزو هنگی در پادگان خیابان بابل است.

روز بعد دوباره آن افسر را دید که از آن‌جا گذشت. از آن روز به بعد، شاید به طور اتفاقی، هر روز افسر را می‌دید که در همان ساعت از آن‌جا می‌گذشت.

رفقای این افسر که می‌دیدند پشت نرده‌ی این باغی که کسی به گیاهانش نمی‌رسید، همیشه موقع عبور ستوان تئودول ژیونورمان، لعبت بسیار زیبایی پشت در است، به او می‌گفتند: «دختر تازی آن‌جاست که چشمش به تو ست، نگاه کن!»

و تئودول ژیونورمان جواب می‌داد: «مگر من وقت دارم به هر دختری که

نگاهم می‌کند، نگاه کنم؟»

و این درست موقعی بود که ماریوسِ غصه‌دار با خود می‌گفت: «کاش می‌شد قبل از مرگم حداقل یک‌بار دیگر او را ببینم.»

خلق و خوی ماریوس طوری بود که در غم و غصه غرق می‌شد، اما کوزت در غم و غصه فرو می‌رفت، ولی از آن بیرون می‌آمد.

ℰ

در نیمه‌ی اول آوریل، ژان‌والژان دوباره به سفر رفت. ژان‌والژان چنان‌که خواننده می‌داند، همیشه گاهی در فواصل طولانی از هم، دو سه روزی به سفر می‌رفت. اما کسی حتی کوزت، نمی‌دانست کجا می‌رود. این‌بار هم ژان‌والژان گفت: «من سه روز دیگر بر می‌گردم و رفت.»

آن شب کوزت در اتاق پذیرایی تنها بود و برای این‌که از بی‌حوصلگی در بیاید، پیانویش را باز کرد و آهنگی زد و آوازی خواند. اما بعد ناگهان به نظرش رسید صدای پای کسی را در باغ می‌شنود و چون پدرش نبود و خدمتکارشان توسن هم در آن‌موقع که ساعت ده شب بود خواب بود، به طرف پنجره‌ی اتاق پذیرایی رفت و گوشش را به پنجره‌ای که بسته بود، چسباند. به نظرش صدا، صدای پای مردی بود که بسیار آهسته در باغ راه می‌رفت. فوری به اتاق خودش در طبقه‌ی اول رفت و دریچه‌ی کوچک پنجره‌ی کرکره‌ای اتاق را باز کرد و نگاهی به باغ انداخت. ماه کامل در آسمان بود و همه چیز مثل روز روشن بود. اما کسی در باغ نبود.

فکر کرد حتماً اشتباه کرده و خیال کرده صدایی شنیده است و دیگر در این‌باره فکر نکرد. اما روز بعد اول شب، داشت در باغ قدم می‌زد و غرق در افکار آشفته‌اش بود که یک لحظه خیال کرد صدایی شبیه همان صدای شب قبل

می‌شنود. انگار کسی نزدیک او، در تاریکی غروب و در زیر درخت‌ها راه می‌رفت. فکر کرد صدای به هم خوردن شاخه‌هاست و اعتنایی نکرد. به علاوه چیزی در باغ نبود. از بوته‌زار گذشت. بعد باید از چمنزار کوچکی رد می‌شد تا به پله‌ها می‌رسید. ماه تازه پشت سرش بالا آمده بود و وقتی او از بوته‌زار بیرون آمد، سایه‌ی خودش جلو پایش روی چمنزار افتاد و از وحشت ایستاد. چون کنار سایه‌ی خودش، سایه‌ی ترسناک دیگری هم بود که کلاه گردی داشت. سایه‌ی مردی که چند قدم عقب‌تر از او ایستاده بود. کوزت لحظه‌ای بدون این‌که بتواند حرف یا داد بزند یا برگردد، ایستاد. بعد با تمام توان جرئتی به خراج داد و با عزمی راسخ برگشت. کسی آن‌جا نبود. به زمین نگاه کرد. سایه ناپدید شده بود. دوباره وارد بوته‌زار شد و با شجاعت همه‌ی گوشه‌های باغ را گشت و تا پشت در هم رفت، اما چیزی ندید. از ترس یخ کرده بود.

روز بعد ژان‌والژان برگشت و کوزت آن‌چه را که فکر می‌کرد دیده و شنیده، به او گفت. ژان‌والژان نگران شد و به بهانه‌ای به باغ رفت و باغ را با دقت وارسی کرد.

ژان‌والژان آن شب و دو شب بعدش را هم در باغ گذراند. شب سوم ماه کوچک‌تر شده بود و دیرتر در آسمان پیدا شد. ساعت یک شب، ناگهان کوزت صدای قاه‌قاه خنده‌ای را در باغ شنید و پدرش صدایش زد. کوزت از تخت پایین پرید و لباس شب خانگی پوشید و پنجره را باز کرد. پدرش در علفزار زیر پنجره ایستاده بود. گفت: «بیدارت کردم تا خیالت را راحت کنم. نگاه کن. آن همان سایه‌ای است که کلاه گرد داشت.»

روی چمنزار، سایه‌ی مردی بود که کلاه گردی داشت اما این سایه، سایه‌ی دودکش پشت‌بام خانه‌ی کناری بود.

کوزت هم خندید، اما دقت نکرد ببیند که آیا سایه‌ی دودکش در جهت همان سایه‌ای است که او دیده بود یا نه.

೬೦

نزدیک نرده‌های باغ، نیمکتی سنگی بود که چون پشت آن درخت نارونی قرار داشت، از دید رهگذران کنجکاو پنهان بود، اما در صورت لزوم دست هر کس از بیرون و از لای نرده‌های در آهنی و کنار درخت، به آن می‌رسید.

شبی در ماه آوریل که ژان‌والژان بیرون رفته بود، کوزت روی این نیمکت نشسته بود. نسیم بادی لای درختان می‌پیچید و کوزت در فکر بود و غم بی‌دلیلی که غروب‌ها به دل انسان راه پیدا می‌کند، کم‌کم وجودش را تسخیر می‌کرد. کوزت از جا بلند شد و آرام در باغ گردش کرد. بعد با خود گفت: «در این ساعت آدم برای گردش در باغ، کفش چوبی لازم دارد. چون سرما می‌خورد.» و دوباره به طرف نیمکت آمد. ولی وقتی خواست روی آن بنشیند، متوجه سنگ بزرگی روی نیمکت شد که تا لحظه‌ای پیش آن‌جا نبود. از خودش پرسید بودن این سنگ چه معنی‌ای می‌دهد؟ و ناگهان فکر کرد حتماً کسی از لای نرده‌ها آن را روی نیمکت گذاشته است. این‌بار دیگر ترسش واقعی بود. چرا که سنگی آن‌جا بود. به سنگ دست نزد و بدون این‌که به پشت سرش نگاه کند، فرار کرد و به اتاقش رفت. بعد پنجره را بست و از توسن پرسید: «پدرم برگشته؟»

توسن گفت: «نه خانم.» ژان‌والژان برای پیاده‌روی شبانه رفته بود و شب دیر برمی‌گشت.

کوزت گفت: «توسن، همه‌ی پنجره‌های رو به باغ را بستی و میله‌ی پشت در باغ را انداختی؟»

ــ بله خانم، خیال‌تان راحت باشد.

با وجود این کوزت، توسن را مجبور کرد به همه‌ی درهای خانه از اتاق زیر شیروانی گرفته تا زیرزمین سر بزند و در اتاقش را هم به روی خودش بست و زیر تختش را دید و روی تخت دراز کشید و آن شب خیلی بد خوابید.

اما با طلوع آفتاب، وقتی از خواب بیدار شد، فکر کرد ترسش کابوسی بیش نبوده است و با خود گفت: «چه فکرهایی می‌کردم؟ مثل همان فکرهایی بود که یکی، دو هفته پیش راجع به صدای پاها می‌کردم. یعنی دارم ترسو می‌شوم؟ همان‌طور که در باغ کسی نبود، روی نیمکت هم سنگی نبود. همه‌ی این‌ها خیالات است.»

لباس پوشید و به باغ رفت و دوان‌دوان خود را به نیمکت رساند ولی از ترس عرق سردی بر بدنش نشست. سنگ روی نیمکت بود. اما این حالت یک لحظه بیش‌تر طول نکشید. ترس شب، جای خود را به کنجکاوی روز داد. سنگ را برداشت. زیر سنگ پاکت سفیدی بود اما روی پاکت مهر و نشانی‌ای نبود. پاکت خالی نبود بلکه کاغذهایی را می‌شد در آن دید. کنجکاوی‌اش داشت کم‌کم جای خود را به نگرانی می‌داد.

کوزت دفتر یادداشت داخل پاکت را در آورد. همه‌ی صفحات دفتر، شماره داشت و به نظر کوزت کسی با خطی خوش، در هر صفحه چند سطری نوشته بود. کوزت دنبال اسم نویسنده گشت. اما اسم نویسنده نبود. این دفتر را برای که فرستاده بودند؟ احتمالاً برای او، چون کسی آن را روی نیمکت سنگی او گذاشته بود. فرستنده که بود؟

کوزت با خود گفت: «باید بفهمم در این دفتر چه نوشته شده.» و آن را خواند. دفتر پر بود از چنین یادداشت‌هایی:

"عشق سلام فرشته‌ها به ستاره‌هاست."

"بهارا تو نامه‌ی من به او هستی."

"آینده بیش‌تر از آنِ قلب‌هاست تا عقل‌ها."

"ای عشق! ای کامجویی دو روحی که هم‌دیگر را می‌فهمند، و دو قلبی که با هم داد و ستد دارند و دو نگاهی که در هم می‌آمیزند!"

"چیزی را که عشق آغاز می‌کند، فقط خداوند می‌تواند پایان دهد."

"آیا او باز به لوگزامبورگ می‌آید؟ نه آقا. او در مراسم عشای ربانی این کلیسا شرکت می‌کند، نه؟ نه، دیگر به این‌جا نمی‌آید. آیا او هنوز در این خانه زندگی می‌کند؟ نه، از این‌جا رفته است. پس منزل‌شان کجاست؟ چیزی نگفته است. چه دردناک است که کسی نشانی جانانش را نداند."

"عشق تنفس آسمانی هوای بهشت است."

"اگر در دنیا عاشقی نبود، خورشید خاموش می‌شد."

کوزت موقع خواندن دفتر کم‌کم به فکر فرو می‌رفت. درست موقعی که چشم از آخرین سطر دفتر برداشت، افسر نیزه‌دار خوشگل پیروزمندانه از جلو نرده‌های باغ عبور کرد، اما کوزت فکر کرد او چه‌قدر زشت است.

بعد دوباره به نوشته‌های دفتر یادداشت فکر کرد. تک‌تک این نوشته‌ها عرق‌ریزان روح بر کاغذ بود. اما چه کسی می‌توانست این‌ها را نوشته باشد؟ کوزت حتی یک لحظه هم در این‌باره تردید نکرد. فقط یک نفر احتمال داشت این‌ها را نوشته باشد.

او!

روشنایی روز بار دیگر در روحش طلوع کرده بود و همه چیز دوباره آشکار شده بود. او آن‌جا بود! دستش را از لای نرده‌ها، داخل باغ کرده بود! کوزت او را

فراموش کرده بود، اما او کوزت را پیدا کرده بود. اما آیا واقعاً کوزت او را فراموش کرده بود؟ نه، هرگز! کوزت همیشه عاشق او بود و او را می‌پرستید. این آتش مدتی زیر خاکستر بود اما حالا دوباره شعله‌ور شده بود و تمام جانش را آتش زده بود. این دفتر، چون جرقه‌ای در روح او افتاده بود.

وقتی برای سومین‌بار دفتر یادداشت را خواند، ستوان تئودول ژیونورمان بار دیگر از جلو در باغ گذشت و مهمیزش را به سنگفرش کوبید و صدایش به گوش رسید. کوزت مجبور شد سرش را بلند کند. فکر کرد این افسر آدمی بی‌مزه، لوس، احمق، بی‌خود، سوسول، نچسب، بی‌تربیت و خیلی زشت است. اما تئودول فکر کرد وظیفه دارد به او لبخندی بزند. کوزت خجالت‌زده و با نفرت سرش را برگرداند. حتی دوست داشت چیزی به طرف سر او بزند.

بعد از آن‌جا گریخت و خودش را در اتاقش حبس کرد تا بار دیگر آن نوشته‌ها را بخواند.

غروب، ژان‌والژان از خانه بیرون رفت. کوزت لباس پوشید. موهایش را به زیبایی تمام درست کرد. می‌خواست بیرون برود؟ نه. منتظر کسی بود؟ نه. در تاریک روشن غروب به باغ رفت. توسن در آشپزخانه‌ی رو به حیاط پشتی، مشغول آشپزی بود.

کوزت زیر درختان قدم زد و تا پای نیمکت رفت. سنگ بزرگ هنوز آن‌جا بود. روی نیمکت نشست ولی ناگهان احساس کرد کسی پشت سرش ایستاده است. از جا بلند شد و برگشت.

خودش بود!

کلاه نداشت. انگار لاغر شده بود و رنگش پریده بود. لباس مشکی‌اش چندان

مشخص نبود. سایه‌ی ابروانش چشمانش را پوشانده بود اما چهره‌اش در پرتو نور کم‌رنگ غروب معلوم بود. گویی هنوز یک روح بود. کلاهش چند قدم آن‌طرف‌تر در بوته‌زار افتاده بود. کوزت جیغ نزد. بلکه عقب‌عقب رفت و برای این‌که نیفتد، به درختی که پشتش بود تکیه داد. اما او جنب نخورد. و بعد کوزت صدایش را که آهسته حرف می‌زد شنید که گفت: «ببخشید، من هستم. نمی‌توانستم این‌طوری به زندگی ادامه بدهم. این بود که آمدم. چیزی را که روی نیمکت گذاشته بودم خواندید؟ مرا به‌جا می‌آورید؟ از من نترسید. خیلی وقت پیش بود، همان روزی را که در لوگزامبورگ به من نگاه کردید و از جلویم رد شدید یادتان می‌آید؟ تقریباً یک سال پیش بود. خیلی وقت بود که شما را ندیده بودم. خانه‌تان در خیابان اوئست، طبقه‌ی سوم بود. من تعقیب‌تان کردم. بعدش شما غیب‌تان زد. یک روز که زیر تاق اودئون روزنامه می‌خواندم، فکر کردم شما رد شدید و دنبال‌تان دویدم. اما شما نبودید. کسی بود که کلاهش شبیه کلاه شما بود. شب آمدم این‌جا. نترسید، کسی مرا نمی‌بیند. می‌آیم تا پنجره اتاق‌تان را تماشا کنم. خیلی آهسته راه می‌روم تا یک‌وقت نترسید. آن شب من پشت سر شما بودم. وقتی برگشتید، فرار کردم. من صدای آواز خواندن‌تان را شنیدم. ناراحت می‌شوید صدای آواز خواندن‌تان را از پشت پنجره بشنوم؟ شما فرشته‌ی من هستید. بگذارید گاهی بیایم این‌جا. ببخشید. فکر می‌کنم دارم می‌میرم. ببخشید من نمی‌فهمم چه می‌گویم. شاید شما را ناراحت کرده باشم. ناراحت شدید؟»

کوزت گفت: «آه مادرم! و از حال رفت و افتاد، طوری که انگار الان است که بمیرد. اما او کوزت را گرفت و در حالی‌که داشت تلوتلو می‌خورد، نگذاشت بیفتد. کوزت هم دست او را گرفت و روی قلبش گذاشت.

پسر جوان زمزمه‌کنان گفت: «پس شما هم مرا دوست دارید؟»

و روی نیمکت نشست. کوزت هم کنارش نشست. دیگر سرمای شب و رطوبت هوا را حس نمی‌کردند. بی‌اختیار دست هم‌دیگر را گرفته بودند.

و بعد کم‌کم شروع به صحبت کردند و همه چیز را از رؤیاها گرفته تا شادی‌ها و ضعف‌های‌شان، به هم گفتند. به هم گفتند چه‌قدر از دور عاشق هم بوده‌اند و چه‌قدر آرزوی دیدن یکدیگر را داشتند و وقتی هم‌دیگر را ندیده بودند تا چه حد مأیوس شده بودند.

وقتی حرف‌های‌شان تمام شد، کوزت سرش را بر شانه‌ی او گذاشت و پرسید: «اسم شما چیه؟»

ــ اسم من ماریوس است. اسم شما چیه؟

ــ من هم کوزت هستم.

{ ۵ }

گاوروش

از سال ۱۸۲۳ به بعد که مسافرخانه‌ی تناردیه‌ها در مون‌فرمی کم‌کم رو به ورشکستگی رفت، آن‌ها صاحب دو پسر دیگر هم شدند. و با این پسرها، تعداد فرزندان‌شان به پنج رسید: دو دختر و سه پسر.

اما زن تناردیه وقتی هنوز دو پسرش کوچک بودند، خودش را از شر آن‌ها خلاص کرد. خانم تناردیه فقط مادر دخترهایش بود و تنفر او از نژاد پسر، شامل پسرانش هم شد. همان‌طور که دیدیم، او از پسر بزرگش گاوروش، بیزار بود و دو تای دیگر را هم نفرین می‌کرد. می‌گفت: «من به یک مشت توله‌ی جیغ‌جیغو احتیاج ندارم.»

اما بگذارید بگوییم که چگونه خانم و آقای تناردیه از شر دو پسر آخری خود خلاص شدند و حتی از این کار سودی هم نصیب‌شان شد.

خانم مانیون که چند صفحه پیش از او نام بردیم، همان کسی بود که موفق شد با نسبت دادن دو بچه‌اش به ژیونورمان پیر ـ پدربزرگ ماریوس ـ خرج آن‌ها را از او بگیرد. خانم مانیون در اسکله‌ی سلِستَن زندگی می‌کرد و آن‌جا توانسته بود سابقه‌ی بدش را تبدیل به خوش‌نامی کند. او یک روز صبح و عصر، دو کودکش را موقع همه‌گیر شدن بیماری واگیردار خروسک در نواحی ساحلی پاریس، از

دست داد. و این ضربه‌ی بزرگی برایش بود. چون این بچه‌ها برای مادرشان خیلی با ارزش بودند. آن‌ها ماهی هشتاد فرانک می‌ارزیدند، هشتاد فرانکی که هر ماه سر موقع، مأمور وصولِ آقای ژیونورمان، آقای بارژ ساکن روادو سیسیل، به او می‌پرداخت. با مردن بچه‌ها این درآمد هم قطع می‌شد. مانیون دو بچه لازم داشت. تناردیه‌ها هم این دو بچه را داشتند. این بچه‌ها هم‌سن و هم‌جنس بچه‌های مانیون بودند. این بود که تناردیه‌های کوچولو تبدیل به مانیون‌های کوچولو شدند. خانم مانیون هم برای زندگی، از محله‌ی سلستن به خیابانِ کلوش پِرس رفت.

اداره‌ی ثبت احوال به هیچ‌وجه از این اتفاق باخبر نشد و اعتراضی به آن نکرد. و این جابه‌جایی به آسان‌ترین شکل ممکن انجام شد. فقط آقای تناردیه بابت قرض دادن بچه‌ها، ماهی ده فرانک می‌خواست که مانیون قول داد بدهد و داد. آقای ژیونورمان هم که هر شش ماه برای دیدن بچه‌ها می‌آمد، متوجه عوض شدن آن‌ها نشد.

تناردیه از این فرصت استفاده کرد و شد ژوندرت. از طرف دیگر دخترهای تناردیه و گاوروش آن‌قدر وقت نداشتند که حتی بفهمند دو تا برادر کوچک هم دارند. و تازه گاهی فقر و بدبختی به جایی می‌رسد که آدم بی‌تفاوت می‌شود و در این حالت نزدیک‌ترین خویشان هم چیزی بیش از اشباحی محو نیستند.

زن تناردیه غروب روزی که دو پسر کوچکش را به خانم مانیون داد، انگار دچار عذاب وجدان شد. به شوهرش گفت: «این کار مثل سر راه گذاشتن بچه‌های‌مان است.»

تناردیه هم گفت: «مگر ژان‌ژاک روسو بهتر از این کرده؟»[1]

---

۱. ژان‌ژاک روسو کودکان حرام‌زاده‌اش را سر راه می‌گذاشت ـ م.

ـ اگر پلیس اذیت‌مان کند چی؟ اصلاً این کار جایز است؟

همه چیز جایز است. تازه هیچ‌کس دوست ندارد از بچه‌هایی که یک قاز هم ندارند، مواظبت کند.

مانیون زنی امروزی، ولی جزو باند خلافکارها بود. در آرایش خودش دقت می‌کرد. با یک زن دزد و زیرک انگلیسی که فرانسوی شده بود، هم‌خانه بود. این زن انگلیسی که یک زن پاریسی تمام‌عیار شده بود، با ثروتمندان رفت و آمد داشت و بعدها در گزارش‌های تحقیقاتی دادگستری به مامزل‌میس معروف شد.

دو کودکی که به دست مانیون افتاده بودند دلیلی برای غر زدن نداشتند. آن‌ها از نظر لباس و غذا هیچ کم و کسری نداشتند و مثل آقازاده‌ها با آن‌ها رفتار می‌شد. به همین جهت برای آن‌ها مادر ناتنی بهتر از مادر واقعی‌شان بود.

چند سالی به این ترتیب گذشت. اما ناگهان دو بچه‌ی بیچاره به درون زندگی پرتاب و مجبور شدند زندگی مستقلی را شروع کنند.

دستگیری گسترده‌ی تبهکاران که با پیچیده شدن بازجویی‌ها و بگیر و ببندهای بعدی همراه شد، برای شبکه‌های زیرزمینی و دشمنان مرموز جامعه فاجعه‌ای تمام‌عیار بود. کمی بعد از این‌که مانیون نامه‌ی بروژن را درباره‌ی خیابان پلومه به اپونین داد، پلیس ناگهان به خیابان کلوش‌پرس یورش برد و مانیون و مامزل‌میس و همه‌ی ساکنان مشکوک آن خانه را دستگیر کرد. موقع حمله‌ی پلیس، دو پسر کوچک در حیاط خلوت مشغول بازی بودند و چیزی ندیدند. ولی وقتی می‌خواستند دوباره وارد خانه شوند، با در بسته و خانه‌ای خالی رو به رو شدند. پینه‌دوزی که رو به روی آن خانه بود صدای‌شان زد و کاغذ یادداشتی را که مادرشان برای آن‌ها گذاشته بود به دست‌شان داد. روی کاغذ نشانی مأمور وصول اجاره‌های آقای ژیونورمان، آقای بارژ در خیابان روادو

سیسیل، نوشته شده بود. پینه‌دوز به آن‌ها گفت: «دیگر نمی‌توانید این‌جا زندگی کنید. بروید آن‌جا. همین نزدیکی است. اولین خیابان دست چپ. نشانی روی کاغذ را از دیگران بپرسید.»

بچه‌ها راه افتادند و رفتند. پسر بزرگ‌تر دست پسر کوچک‌تر را در یک دست و کاغذ نشانی را در دست دیگرش گرفته بود. اما هوا سرد بود و انگشتان کرخت پسرک نمی‌توانست کاغذ را سفت نگه دارد. این بود که سر پیچ خیابان کلوش‌پرس باد تندی کاغذ را از دستش کشید و جدا کرد و چون داشت شب می‌شد، بچه‌ها نتوانستند دوباره آن را پیدا کنند. به همین دلیل بی‌هدف در خیابان‌ها پرسه زدند.

ᘓ

در بهار اغلب در پاریس بادهای تند و سوزداری می‌وزد که همه یخ می‌زنند. شبی که باد با شدت تمام می‌وزید، گاوروش که همیشه با لباس‌های پاره پوره‌اش می‌لرزید اما خوش بود، جلو دکانی سلمانیِ نزدیک خیابان اُرم سَن‌ژِروِه ایستاده بود. از شال زنانه‌ای که معلوم نبود از کجا بلند کرده بود برای خودش شال گردنی درست کرده بود و انگار داشت با شیفتگی خاصی به عروس مومی که پشت شیشه‌ی دکان می‌چرخید، نگاه می‌کرد ولی در حقیقت دکان سلمانی را زیر نظر داشت تا ببیند می‌تواند از جلو دکان، یک قالب صابون کش برود و به یک سلمانی اطراف شهر بفروشد یا نه. گاوروش بارها با پول همین یک قالب صابون غذا خورده بود.

آن شب هم در حالی‌که به عروس مومی خیره شده بود، قالب صابون را زیر نظر داشت و زیرلب با خود می‌گفت: «سه‌شنبه. سه‌شنبه نبود. سه‌شنبه بود؟ شاید سه‌شنبه بود. آره سه‌شنبه بود.»

هیچ‌کس نفهمید منظور او چیست. اما اگر حرفش در مورد آخرین‌باری بود که غذا خورده بود، منظورش سه روز پیش بود. چون آن روز جمعه بود.

سلمانی که دکانش را بخاری دیواری خوبی گرم کرده بود، داشت ریش یک مشتری را می‌تراشید و گاه‌گاهی به دشمنش، این بچه‌ی ولگرد که داشت یخ می‌زد و دستانش در جیبش بود، نگاه می‌کرد. وقتی گاوروش به شیشه‌ی مغازه زل زده بود، دو بچه‌ی کوتاه و بلند که لباس‌های تمیز و مرتبی داشتند و یکی‌شان انگار هفت ساله و دیگری پنج ساله بود، با کم‌رویی دستگیره‌ی در را پیچاندند و وارد دکان سلمانی شدند. اما معلوم نبود چه می‌خواهند چون زمزمه‌ی غمگینانه‌ی آن‌ها بیش‌تر شبیه ناله بود تا طلب چیزی. به علاوه هر دو با هم صحبت می‌کردند و حرف‌های‌شان نامفهوم بود، چون بچه‌ی کوچک‌تر با هق‌هق گریه حرف می‌زد و دندان‌های پسر بزرگ‌تر از سرما به هم می‌خورد. سلمانی با نگاهی خشمگین برگشت و بدون این‌که تیغ ریش‌تراشی‌اش را جایی بگذارد، پسر بزرگ‌تر را با دست چپ و پسر کوچک‌تر را با زانو به عقب هل داد و محکم در را بست و در همان‌حال گفت: «بی‌خودی می‌آیند تو و همه را سرما می‌دهند.»

پسرها گریه‌کنان به راه‌شان ادامه دادند. در همین موقع باران هم شروع شد.

گاوروش دنبال‌شان دوید و وقتی به آن‌ها رسید، گفت: «چتونه جوجه‌ها؟»

پسر بزرگ‌تر گفت: «نمی‌دانیم کجا بخوابیم.»

ـ همین؟ واقعاً که خیلی مهم است. این هم اشک ریختن دارد؟ خیلی بچه ننه‌اید! با من بیایید نی‌نی‌ها!

پسر بزرگ‌تر گفت: «چشم آقا.» و دو پسر انگار که پشت سر اسقف می‌روند، دنبالش راه افتادند.

گاوروش آن‌ها را از خیابان سن‌آنتوان به طرف باستیل برد. در همان‌حال با

عصبانیت برگشت و نگاهی به دکان سلمانی انداخت و گفت: «این یارو قلب ندارد. انگلیسی است.»

وقتی شلنگ‌انداز از روی جوی به آن‌طرف پرید، به زن دربانی که ریش داشت و جاروی دسته‌بلندی دستش بود، گفت: «خانم، با اسب‌تان بیرون آمدید؟» و در همین موقع روی چکمه‌های براق یک رهگذر گِل پاشید. رهگذر خشمگین داد زد: «تخم جن!»

گاوروش بینی‌اش را از زیر شال بیرون آورد و گفت: «آقا شکایت دارند؟»

مرد گفت: «بله، از شما!»

ــ اداره تعطیل است. دیگر شکایت قبول نمی‌کنم.

چند لحظه بعد وقتی به طرف بالای خیابان می‌رفتند، دختر گدای سیزده چهارده ساله‌ای را دیدند که روپوش کوتاهی داشت و زانوهایش پیدا بود. معلوم بود که قد کشیده بود و روپوشش کوتاهش شده بود. دخترک با تمام وجود از سرما می‌لرزید. گاوروش گفت: «حیوونی حتی شلوار هم ندارد.» و شال پشمی گرمش را از دور گردنش باز کرد و روی شانه‌های لاغر و کبود دختر انداخت. دخترک با تعجب به او زل زد و ساکت شال را گرفت. گاوروش بیش از پیش از سرما لرزید و باران خشمگین‌تر و تندتر شد. گاوروش به ابرها نگاه کرد و گفت: «اِی وَل!»

دو تا پسرها پشت سرش پا به پای او می‌رفتند. وقتی از جلو نرده‌های نانوایی می‌گذشتند، گاوروش برگشت و گفت: «راستی جوجه‌ها شام خوردید؟»

پسر بزرگ‌تر گفت: «آقا ما از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ایم.»

ــ پس شما نه پدر دارید، نه مادر؟

ــ بخشید آقا. مامان ما با مامزل‌میس زندگی می‌کند. ما هم پدر داریم هم مادر،

اما نمی‌دانیم کجا هستند.

ــ گاهی وقت‌ها ندانستن بهتر از دانستن است.

ــ دو ساعت تمام توی خیابان‌ها دنبال چیزی گشتیم بخوریم، اما چیزی پیدا نکردیم.

ــ می‌دانم. سگ‌ها هر چه هست می‌خورند.

گاوروش که دو دقیقه بود که داشت همه‌ی سوراخ سمبه‌های جیب‌های لباس پاره‌اش را می‌گشت، بالاخره سرش را بالا کرد و با غرور گفت: «بچه‌ها آرام باشید. این هم شام سه نفرمان.» بعد از یکی از جیب‌هایش یک سو بیرون آورد و بدون این‌که به بچه‌ها فرصت تعجب کردن بدهد، هر دو را هل داد داخل دکان نانوایی و یک سو را روی پیشخان انداخت و داد زد: «بچه! پنج سانتیم نان بده.»

نانوا که صاحب دکان بود، یک کارد و یک نان برداشت.

گاوروش گفت: «سه قسمتش کن! ما سه نفریم.»

و وقتی دید نانوا پس از سبک سنگین کردن سر تا پای آن‌ها یک نان سوخته برداشته است، توی صورت نانوا براق شد که: «این چیه؟»

نانوا گفت: «نان است. نان اعلای درجه دو.»

ــ این نان سوخته را می‌گویی؟ من نان سفید می‌خواهم. مهمان دارم.

نانوا نتوانست جلو لبخندش را بگیرد و وقتی نان سفید را می‌برید، نگاهی از سر دلسوزی به آن‌ها انداخت. گاوروش یکه خورد و گفت: «اوهوی! واسه چی داری ما را سبک سنگین می‌کنی؟» وقتی نان بریده شد، گاوروش به بچه‌ها گفت: «بزنید تو رگ.»

بچه‌ها با تعجب به او زل زدند. گاوروش خندید و گفت: «آهان، هنوز این چیزها را نمی‌فهمند. خیلی بچه‌اند. بخورید!»

و به هر کدام یک تکه نان داد و تکه‌ی کوچک‌تر را برای خودش برداشت. بعد گفت: «برویم دوباره توی خیابان.» و دوباره به طرف باستیل رفتند.

وقتی آخرین لقمه‌ی نان‌شان را خوردند و به نبش خیابان باله که آن سرش درِ ترسناک و کوچک زندان فورس پیدا بود رسیدند، یکی گفت: «سلام. تویی گاوروش؟»

ـ سلام. تویی مونپارناس؟

مونپارناس با عینکی آبی تغییر قیافه داده بود، ولی گاوروش او را شناخت. گاوروش گفت: «مثل دکترها عینک آبی به چشم زدی. به جان خودم حتماً کلکی تو کارته.»

مونپارناس گفت: «هیس! یواش‌تر حرف بزن!» و گاوروش را از جلو نور مغازه‌ها به آن‌طرف برد. دو پسربچه که دست هم‌دیگر را گرفته بودند، بی‌اختیار دنبال او رفتند. وقتی زیر تاقِ یک درگاهی جا گرفتند و از باران و چشم همه مخفی شدند، مونپارناس گفت: «دارم می‌روم بابه را پیدا کنم.»

ـ پس اسم خانمه بابه است.

ـ خانم نیست، بابه را می‌گویم.

ـ آهان، بابه! فکر می‌کردم تو حبسه.

ـ در رفت!

و بعد فوری به گاوروش گفت که چه‌طور بابه یک روز صبح که او را به زندان کونسیرژِری منتقل می‌کردند، در دفتر پلیس به جای چپ، به راست پیچیده و فرار کرده بود.

گاوروش گفت: «عجب آدم هفت‌خطی!»

مونپارناس چیزهای دیگری هم درباره‌ی فرار بابه گفت. گاوروش گفت:

«امشب تو خط چی هستی؟»

مونپارناس دوباره با لحنی جدی گفت: «یک کارهایی.»

و ناگهان موضوع را عوض کرد و گفت: «راستی! چند شب پیش به پست یک آدم مایه‌دار خوردم که کلی برایم وعظ کرد و کیف پولش را بهم داد. کیف را گذاشتم توی جیبم اما یک دقیقه بعد دست کردم جیبم دیدم کیف نیست. تو چی؟ تو داری کجا می‌روی؟»

گاوروش دو کودک را نشان داد گفت: «می‌روم این بچه‌ها را بخوابانم.»

ـ کجا؟

ـ خانه‌ی خودم.

ـ مگر تو خانه داری؟

ـ آره. توی دل فیل.

مونپارناس با تعجب گفت: «توی دل فیل؟»

ـ خب مگر چیه؟

ـ آهان. آره. آن‌جا راحتی؟

ـ خیلی. محشره. آن‌جا سوز نمی‌آید، واسه این‌که زیر پل است.

ـ چه جوری می‌روی توش؟

ـ می‌روم.

ـ پس سوراخی چیزی دارد؟

ـ آره. یک همچین چیزی. اما به کسی نگو. بین پاهای جلویی‌اش است. آجان‌ها متوجه نشدند.

ـ فکر کنم از فیل می‌روی بالا.

ـ ولی برای این بچه‌ها باید یک نردبان گیر بیاورم.

مونپارناس پقی زد زیر خنده و گفت: «لامصب این بچه‌ها را از کجا گیر آوردی؟»

ــ سوغات یک سلمانی‌اند.

مونپارناس گفت: «اما تو فوری مرا شناختی.» بعد ناگهان با حالتی نگران دست روی شانه‌ی گاوروش گذاشت و گفت: «پسر، خوب به حرف‌هایم گوش کن. امروز روز سه‌شنبه‌ی اعتراف[1] نیست.»

گاوروش از این حرف عجیب مونپارناس، جا خورد. فوری برگشت و گروهبان پلیس را دید که پشت به آن‌ها چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده است. با مونپارناس دست داد و گفت: «اِ خب، شب‌بخیر. من با این بچه‌ها می‌روم سراغ فیل خودم. اگر شب با من کاری داشتی می‌توانی بیایی آن‌جا و مرا پیدا کنی. دربان ندارد. بگو با آقای گاوروش کار دارم.»

و از هم جدا شدند. مونپارناس به طرف گرِو رفت و گاوروش به طرف باستیل.

ﷻ

بیست سال پیش هنوز بنایی که به دستور ناپلئون در گوشه‌ی خلوتِ جنوب غربی میدان باستیل، کنار حوضچه‌ی آب گذر نزدیک زندان ساخته بودند، وجود داشت. این بنا فیلی بود به بلندی چهل پا و با چوب و مصالح بنایی ساخته شده بود و بر پشتش برجی شبیه خانه بود. قبلاً یک نقاش‌باشی به این فیل رنگ سبز زده بود، اما بعدها آسمان و باد و باران رنگ سیاه به آن زدند. کسی نمی‌دانست این بنای راست‌ایستاده در کنار شبح ناپیدای زندان باستیل چیست. بنایی بود غم‌انگیز، مرموز و غول‌پیکر. تعداد کمی از اشخاص غریبه برای بازدید از آن

---

۱. در مسیحیت: روز پیش از چله روزه ـ م.

می‌آمدند و هیچ رهگذری به آن نگاه نمی‌کرد. بنا کم‌کم رو به ویرانی می‌رفت. در هر فصل گچی از آن کنده می‌شد و زخم‌های زشتی بر بدن فیل آشکار می‌شد. ترک‌ها شکمش را قاچ‌قاچ کرده بود و یک تخته از دمش بیرون زده بود و میان پاهایش علف سبز شده بود و چون در طول سی سال سطح زمین‌های اطراف آن در اثر ساخت و سازهای شهری بالا آمده بود، فیل در گودی قرار گرفته بود. شب‌ها چنان‌که گفتیم نمای این فیل تغییر می‌کرد: هنگام غروب فیل پیر ظاهری آرام و هولناک به خود می‌گرفت.

وقتی گاوروش و بچه‌ها به فیل غول‌پیکر نزدیک شدند، گاوروش گفت: «نترسید بچه‌ها.»

بعد از لای شکاف نرده‌ها وارد محوطه‌ی زیر بنا شد و به بچه‌ها هم کمک کرد تا از لای نرده‌ها رد شوند. بچه‌ها ساکت و تا اندازه‌ای وحشت‌زده دنبالش رفتند. در امتداد نرده‌ها نردبانی روی زمین بود که روزها کارگرهای خانه‌ی چوبی کناری از آن استفاده می‌کردند. گاوروش با زور زیاد آن را بلند کرد و به یکی از پاهای جلویی فیل تکیه داد. سوراخی سیاه، در شکم فیل غول‌پیکر، نزدیک سر نردبان معلوم بود.

گاوروش نردبان و سوراخ را به مهمانانش نشان داد و گفت: «بروید بالا و از سوراخ بروید تو.»

پسرها وحشت‌زده به هم نگاه کردند.

ــ شما جوجه‌ها می‌ترسید! ببینید!

و پای زمخت فیل را چسبید و بدون استفاده از نردبان در یک چشم به هم زدن به روزنه‌ی شکم فیل رسید و مثل ماری از سوراخ به داخل فیل خزید. اما یک لحظه بعد بچه‌ها سر او را جلو سوراخ دیدند. بعد گاوروش گفت: «خب

فسقلی‌ها بیایید بالا. حالا می‌بینید این‌جا چه‌قدر گرم و نرم است. بجنبید! من کمک‌تان می‌کنم.»

بچه‌ها به هم سقلمه زدند. باران به شدت می‌بارید. پسر بزرگ‌تر دل به دریا زد و پسر کوچک‌تر که دید برادرش از نردبان بالا می‌رود و او به زودی لای پنجه‌های این حیوان عظیم‌الجثه تنها می‌ماند، دلش خیلی می‌خواست گریه کند اما جرئتش را نداشت.

پسر بزرگ‌تر با قدم‌هایی لرزان از نردبان بالا رفت. در همان‌حال گاوروش هم او را تشویق می‌کرد و می‌گفت: «نترس! خوبه! همین جوری بیا! پایت را بگذار بالا. دستت را بده به من! ماشالا!»

و وقتی پسرک نزدیک او رسید، ناگهان دستش را چسبید و با زور زیاد او را به طرف خود کشید و گفت: «تمام شد!»

پسرک از سوراخ وارد فیل شد. گاوروش گفت: «حالا همین‌جا منتظر من باش. آقا لطفاً بفرمایید بنشینید!»

و بعد مثل میمونی زبر و زرنگ از پای فیل پایین لغزید و پسرک پنج ساله را بغل کرد و وسط نردبان گذاشت و در حالی‌که پشت سر او از نردبان بالا می‌رفت، به پسر بزرگ‌تر گفت: «من می‌گیرمش بالا، تو به زور بکشش تو.»

لحظه‌ای بعد پسرک به زور وارد سوراخ شد و گاوروش هم به دنبالش وارد فیل شد و بعد با لگد نردبان را پایین، روی علف‌ها انداخت. سپس دست زد و فریاد زد: «رسیدیم! زنده‌باد ژنرال لافایت! بچه‌ها شما الان دیگر توی خانه‌ی من هستید.»

این بنای عظیم که حاصل فکر امپراتور ناپلئون بود، اتاقک کودکی ولگرد شده بود. به بورژواهایی که با لباس‌های شیک روز یک‌شنبه‌شان از جلو این فیل

می‌گذشتند و نگاهی تحقیرآمیز به آن می‌انداختند و می‌گفتند: «فایده‌ی این چیست؟» باید گفت: «فایده‌ی این فیل این است که کودک بی‌پدر و مادری را که نه نان، نه لباس و نه سرپناه دارد از سرما و باران و سوز زمستان و خوابیدن در گل و برف در امان می‌دارد.»

سوراخی که گاوروش داخل آن شده بود و زیر شکم فیل بود، از بیرون معلوم نبود و چنان تنگ بود که فقط گربه‌ها و بچه‌های بی‌خانه می‌توانستند از آن رد شوند.

گاوروش در تاریکی فرو رفت و تخته‌ای پیدا کرد و جلو سوراخ را از داخل گرفت. بعد بچه‌ها صدای کبریتی را که داخل بطری فسفری فرو رفت، شنیدند و ناگهان نور تندی چشمان‌شان را زد. گاوروش نخ داخل رزین را آتش زده بود. مهمان‌های گاوروش مثل آدم‌هایی که در شکم نهنگ باشند دوروبر خود را نگاه کردند. اطراف‌شان اسکلتی غول‌پیکر بود، بالا سرشان یک تیرک چوبی بلند و قهوه‌ای رنگ بود که مثل استخوان ستون فقرات فیل می‌ماند. تکه‌های گچی که از پشت فیل کنده شده و داخل شکمش افتاده بود، شکاف‌های کف غار را پر کرده بود و می‌شد روی آن‌ها راه رفت.

پسر کوچک‌تر به برادرش چسبید و گفت: «چه‌قدر سیاه است.»

گاوروش که احساس می‌کرد باید به بچه‌های وحشت‌زده تلنگری بزند، گفت: «چیه آن‌جا ور می‌زنید؟ مرا دست انداختید؟ بهتان بگویم که من ببو نیستم. بیایید ببینم.»

بچه‌ها به گاوروش نزدیک شدند. گاوروش که مثل پدرها تحت تأثیر اعتماد آن‌ها قرار گرفته بود، لحنش عوض شد و با لحنی مهربان به پسر کوچک‌تر گفت: «بیرون سیاه است. بیرون که باران می‌آید، سرد است، بیرون پر از آدم است اما

این‌جا کسی نیست. بجنبید.» و آن‌ها را به طرف ته اتاق هل داد. رختخوابش آن‌جا بود. یک تشک و یک پتو، داخل چادری با پرده. تشک پر از کاه بود و پتو یک تکه پارچه‌ی کلفت پشمی و تقریباً نو. چادر گاوروش شبیه چادر اسکیموها بود. سه تیرک بلند داشت که ته‌شان در شکم فیل فرو رفته بود و سرشان با طناب به هم بسته شده بود و شبیه یک بقچه‌ی هرمی شکل درآمده بود. گاوروش سنگ‌هایی را که روی پارچه‌ی پایین چادر بود و چادر را از جلو بسته بود، برداشت و دو بال چادر که روی هم افتاده بود، کنار رفت. گفت: «بچه‌ها دولا شوید و چهاردست و پا بروید تو.»

خودش هم سینه‌خیز پشت سرشان رفت و دوباره در چادر را از داخل کیپ بست. هر سه روی تشک دراز کشیدند. گاوروش گفت: «حالا بگیرید بخوابید. می‌خواهم شمعدانی را خاموش کنم.»

پسر بزرگ‌تر چادر را نشان داد و گفت: «آقا، این برای چیه؟»

گاوروش گفت: «برای موش خرماهاست. بگیر بخواب!» اما بعد دید بهتر است یک چیزهایی را هم به این بچه‌ها یاد بدهد. این بود که گفت: «مال باغ گیاهان است. برای حیوان‌های وحشی ازش استفاده می‌کنند. یک انبار از این چیزها آن‌جاست. فقط باید از دیوار بالا بروی و از پنجره بچپی تو و از در رد شوی تا هرچی خواستی برداری.» در همان‌حال پتو را روی پسر کوچک‌تر انداخت. پسرک گفت: «آخیش چه‌قدر خوب است. گرم است.»

گاوروش گفت: «این هم از باغ گیاهان است. این را از میمون‌ها گرفتم. آن‌ها ناراحت نمی‌شوند. آدم از روی دیوار می‌پرد و بی‌خیال دولت می‌شود.»

پسر بزرگ‌تر با کم‌رویی گفت: «آقا از پلیس نمی‌ترسید؟»

گاوروش گفت: «بچه جان! به آن‌ها پلیس نمی‌گویند. می‌گویند آجان.»

گاوروش که لب تشک خوابیده بود، مثل یک مادر پتو را روی او کشید و زیر تشک را زیر سرش با چند تا کهنه بالا آورد تا شکل بالش باشد. بعد پرسید: «هی جامان راحت است، نه؟»

پسر بزرگ‌تر گفت: «بله.»

ـ راستی واسه چی آبغوره گرفته بودید؟

پسرک گفت: «آخر ما جایی را نداشتیم. بعدش هم می‌ترسیدیم شب تنها بمانیم.»

ـ گوش کن. آدم هیچ‌وقت نباس واسه چیزی آبغوره بگیره. من مواظب‌تان هستم. حالا می‌بینید که چه‌قدر خوش می‌گذرد. تابستان می‌رویم به گلاسی‌یِر توی ایستگاه آب‌تنی می‌کنیم. در اوسترلیتز لخت‌لخت جلو کلک‌ها روی پل می‌دویم و زن‌های رخت‌شوی کفرشان در می‌آید. جیغ می‌زنند و کلافه می‌شوند. نمی‌دانید چه‌قدر می‌خندیم. می‌رویم مرد اسکلتی را می‌بینیم. هنوز زنده است، توی شانزه‌لیزه. بعدش می‌رویم تماشاخانه. می‌برم‌تان فردریک‌لومَتر را ببینید. من بلیت دارم. با بعضی از بازیگرها آشنا هستم. حتی یک‌بار توی تئاتر بازی کردم. یک عالم بچه بودیم و زیر یک پرده‌ی نقاشی که دریا را نشان می‌داد، می‌دویدیم. بعدش می‌رویم اُپرا. با کسانی که پول می‌گیرند و دست می‌زنند می‌رویم تو. بعدش می‌رویم زدن سر با گیوتین را ببینیم. جلاد را نشان‌تان می‌دهم. خانه‌شان توی خیابان ماره است. اسمش آقای سانسونه. آره واقعاً کِیف می‌کنیم.

در همین موقع یک چکه موم روی انگشت گاوروش ریخت و او را یاد زندگی واقعی‌اش انداخت. گفت: «لامصب! فتیله دارد ته می‌کشد. گوش کنید. من نمی‌توانم بیش‌تر از ماهی یک سو بالای روشنایی پول بدهم. وقتی کسی می‌رود

توی رختخواب، باهاس بخوابد. تازه نور از لای درزهای فیل می‌زند بیرون و فقط کافی است آجان‌ها ببینند.»

شدت باد و بوران زیاد شده بود و رگبار تند باران همراه با صدای رعد و برق بر پشت فیل ضرب گرفته بود. گاوروش جای بچه‌ها را روی تشک درست کرد و پتو را تا روی گوش‌های‌شان بالا کشید. بچه‌ها سفت به هم چسبیدند. گاوروش گفت: «دیگر بِکَپید!» و چراغ را خاموش کرد. اما با خاموش شدن چراغ، چادری که بچه‌ها زیر آن خوابیده بودند، از هر طرف شروع کرد به لرزیدن. به‌علاوه صدای خش‌خش‌هایی که شبیه جنگ و دندان کشیدن بود و انواع جیغ‌های گوش‌خراش به گوش می‌رسید. پسرک پنج ساله که با شنیدن صدای ولوله در بالای سرش از ترس وحشت کرده بود، سقلمه‌ای به برادرش زد و چون برادرش به دستور گاوروش کپه‌اش را گذاشته بود و او هم دیگر نمی‌توانست جلو ترسش را بگیرد، با صدای خیلی آهسته به گاوروش گفت: «آقا!»

گاوروش که تازه چشمانش را بسته بود، گفت: «چیه؟»

ــ این‌ها چیه؟

ــ صدای موش خرماهاست.

موش خرماها با خاموش شدن روشنایی همگی به چادر گاوروش حمله کرده بودند و در بالای آن به پارچه‌ها دندان می‌زدند تا سوراخش کنند.

پسرک که خوابش نمی‌برد، دوباره گفت: «آقا؟»

ــ چیه؟

ــ موش خرما چیه؟

ــ یک‌جور موش است.

این توضیح به پسرک کمی اطمینان داد. در زندگی‌اش موش سفید زیاد دیده

بود و از آن‌ها نمی‌ترسید. با این‌حال دوباره با صدای بلند گفت: «آقا!»

ــ چیه؟

ــ چرا شما گربه ندارید؟

ــ داشتم. اما آن‌ها خوردنش.

توضیح دوم، اثر توضیح اول را از بین برد و پسرک دوباره شروع کرد به لرزیدن. برای چهارمین‌بار پرسید: «آقا؟»

ــ چیه؟

ــ چی را خوردند؟

ــ گربه را.

ــ کی‌ها گربه را خوردند؟

ــ موش خرماها.

ــ موش‌ها؟

ــ آره، موش خرماها؟

پسرک که از شنیدن این موضوع بهت‌زده و وحشت‌زده شده بود، پرسید: «آقا موش‌ها ما را هم می‌خورند؟»

ــ اِی همچین!

وحشت پسرک به اوج خود رسیده بود. اما گاوروش دوباره گفت: «نترس. نمی‌توانند بیایند توی چادر. تازه من این‌جا هستم! دست مرا بگیر و دهانت را ببند و کپه‌ات را هم بگذار.»

گاوروش دست پسرک را از بالای بدن برادر بزرگش گرفت. پسرک خاطرجمع شد و دوباره اطراف‌شان آرام گرفت، چون صدای آن‌ها موش‌ها را ترسانده بود. با این‌حال چند دقیقه بعد بار دیگر موش‌ها برگشتند، اما فایده‌ای

نداشت چون بچه‌ها خواب بودند و چیزی نشنیدند. شب می‌گذشت و تاریکی میدان باستیل را می‌پوشاند و باد و بوران تند زمستان تنوره می‌کشید. گشت‌های شب همه‌ی درهای ورودی، کوچه‌ها، محوطه‌ها و کنج‌های تاریک را می‌کاویدند و وقتی دنبال ولگردها می‌گشتند، ساکت از جلو فیل می‌گذشتند.

اما قبل از سپیده‌ی صبح، مردی سر خیابان سن‌آنتوان پیچید، محوطه‌ی ستون ژوئیه را دور زد و دوان‌دوان خود را زیر شکم فیل رساند. سر تا پای مرد خیس بود و معلوم بود تمام شب زیر باران ایستاده است. مرد با صدای مخصوصی که شبیه صدای طوطی بود، دو بار داد زد: «قی‌قی‌قی‌قو!»

بعد از بار دوم، صدای شاد و شنگول بچه‌ای از شکم فیل گفت: «چیه؟» و بلافاصله تخته‌ی جلو سوراخ کنار رفت و گاوروش از پای فیل پایین آمد و تندی جلو پای مرد پرید و گفت: «با آقای گاوروش کار داشتید؟»

مونپارناس گفت: «لازمت داریم. بیا یک کمکی به ما بکن.»

گاوروش چیز دیگری نپرسید. گفت: «من حاضرم.» بعد هر دو به طرف خیابان سن‌آنتوان رفتند.

ﷻ

با این‌که تناردیه در زندان انفرادی بود، بابه، بروژن، گولمِر و تناردیه با هم نقشه‌ی فرار کشیده بودند. بابه در همان روز این کار را کرد و مونپارناس این موضوع را برای گاوروش تعریف کرد. مونپارناس هم قرار بود از بیرون زندان به بقیه‌ی آن‌ها کمک کند.

بروژن در مدت یک ماهی که در زندان تأدیبی بود، اولاً فرصت کافی داشت تا طنابی ببافد و ثانیاً نقشه‌ی فرار را تکمیل کند. زندان تأدیبی عبارت بود از یک چهاردیواری سنگی، یک در آهنی، یک پنجره‌ی نرده‌دار، یک تختخواب سفری،

کفی از سنگفرش، سقفی از سنگ، و نزدیک ظهر کمی نور. عیب این‌جور زندان‌ها که سیاهچال نیست این است که آدم بیکار را به فکر فرار می‌اندازد.

بروژن هم زیاد فکر کرده بود و با طنابی از زندان تأدیبی بیرون آمده بود. و چون در حیاط شارلمانی، اسم زندانی خیلی خطرناک روی او بود، او را به ساختمان جدید فرستادند. اولین چیزی که در ساختمان جدید دید گولمر و دومین چیز یک میخ بود. گولمر یعنی جنایت و میخ یعنی آزادی. بروژن آدم سرحالی بود که وانمود می‌کرد بی‌حال است، باهوش و دزد بود، با نگاهی نوازشگر و لبخندی پر از شرارت. نخستین مهارت را در کار شیروانی کسب کرده بود و در کار پاره کردن ورق سرب و غارت کردن پشت‌بام و به تاراج بردن آبراه شیروانی، پیشرفت زیادی کرده بود.

وضعیتی که راه فرار را باز کرده بود این بود که در آن‌موقع کارگران پشت‌بام داشتند شیروانی را تعمیر می‌کردند. حیاط سن‌برنار دیگر از حیاط شارلمانی و سن‌لویی جدا نبود و بالای آن پر از داربست و نردبان یا به بیان دیگر پل‌هایی به سوی آزادی بود.

ساختمان جدید که پر شکاف‌ترین و فرسوده‌ترین عمارت دنیا بود، نقطه ضعف زندان بود. دیوارهایش را چنان شوره خورده بود که مقامات زندان مجبور شده بودند تاق قوسی خوابگاه را با چوب بپوشانند تا سنگ‌هایی که از سقف کنده می‌شود، روی سر زندانی‌ها نریزد. با وجود این مسئولان زندان مشکل‌سازترین زندانی‌ها یا به اصطلاح خودشان، مدارک قوی را آن‌جا زندانی کرده بودند.

ساختمان جدید چهار خوابگاه در چهار طبقه‌ی روی هم داشت، به اضافه‌ی یک طبقه در بالای همه‌ی آن‌ها به اسم هوای تازه. در این ساختمان یک لوله‌ی

بخاری از طبقه‌ی همکف شروع می‌شد و از چهار طبقه می‌گذشت و بالاخره از سقف پشت‌بام درمی‌آمد.

گولمِر و بروژن در یک خوابگاه بودند. آن‌ها را به خاطر احتیاط در طبقه‌ی اول جا داده بودند. به‌علاوه از خوش‌شانسی‌شان سر تخت‌های‌شان به همان لوله بخاری چسبیده بود. تناردیه درست بالاسر آن‌ها در آخرین طبقه، یعنی طبقه‌ی هوای تازه قرار داشت.

رهگذری که بیرون زندان فورس بود، بالای ساختمان گردی که دو بال داشت دیواری سیاه، ترسناک و لخت می‌دید، اما بالاتر از این دیوار، شیروانی سیاهی بود و این شیروانی ساختمان جدید بود. در طبقه‌ی آخر، پنج دریچه‌ی شیروانی بود که جلوشان نرده‌های آهنی داشت. طبقه‌ی آخر یا هوای تازه تالاری بزرگ بود و اگر کسی از سمت شمال آن وارد می‌شد، سمت چپش چهار دریچه‌ی شیروانی و سمت راستش روبه‌روی این دریچه‌ها، چهار قفس نسبتاً بزرگ و چهارگوش می‌دید که با راهرویی باریک از هم جدا شده بود و تا کمر سنگ و بقیه تا سقف از نرده‌های آهنی ساخته شده بود. تناردیه هم از شب سوم فوریه به بعد در یکی از این قفس‌ها در انفرادی به سر می‌برد. هیچ‌کس نفهمید که او در شب فرار با همدستی چه کسی توانسته بود یک بطری شراب مخلوط با ماده‌ی خواب‌آور به‌دست آورد و مخفی کند.

همان شبی که گاوروش آن دو کودک گمشده را به خانه‌اش برد، بروژن و گولمر که می‌دانستند بابه که آن روز صبح فرار کرده بود، در خیابان بیرون از زندان همراه با مونپارناس منتظر آن‌هاست، آرام بلند شدند و با میخی که بروژن پیدا کرده بود، لوله بخاری را سوراخ کردند، لوله بخاری‌ای که سر تخت‌شان به آن چسبیده بود. تکه‌های دیوار روی تخت بروژن می‌افتاد و صدا نمی‌داد.

به علاوه رگبار تندی آمیخته با رعد، درهای زندان را می‌لرزاند و سر و صدای وحشتناکی در زندان راه می‌انداخت که بسیار به‌موقع بود. زندانیانی که بیدار می‌شدند، وانمود می‌کردند که دوباره خواب‌شان برده است. بروژن خبره بود و گولمر پر زور. قبل از این‌که صدایی به گوش نگهبان که در سلول نرده‌داری که درش به خوابگاه باز می‌شد خوابیده بود، برسد، دیوار سوراخ شده بود و آن دو از لوله‌ی دودکش بالا رفته و نرده‌های دهانه‌ی دودکش را با زور کنده و روی شیروانی بودند. در آن لحظه باد و باران شدیدتر شده بود و شیروانی لیز بود.

ژرفنایی به پهنای شش قدم و به عمق هشتاد قدم آن‌ها را از دیوار دور زندان جدا می‌کرد و ته این ژرفنا تفنگ نگهبان در تاریک برق می‌زد. آن‌ها یک سر طنابی را که بروژن در زندان انفرادی بافته بود به میله‌های آهنی که تازه یک سرشان را کنده بودند گره زدند و سر دیگر آن را به آن‌طرف دیوار بیرونی انداختند. بعد جستی زدند و از روی ژرفنا به طرف دیوار دیگر پریدند، به هره‌های دیوار چسبیدند، از روی دیوار گذشتند و از طناب سر خوردند و روی بام گرمابه‌ی زندان پریدند. بعد طناب را کشیدند و توی حیاط گرمابه پریدند و از آن گذشتند. دریچه‌ی دربان را هم هل دادند و باز کردند و بالاخره با کشیدن طنابِ درِ کالسکه‌رو در کنار دریچه، در باز شد و به زودی در خیابان بودند. از زمانی که در تاریکی از روی تخت بلنده شده بودند تا وقتی‌که به خیابان رسیده بودند، بیش‌تر از سه ربع طول نکشیده بود اما وقتی طناب را می‌کشیدند، طناب پاره شده بود و تکه‌ای از آن جلو دودکش بالای شیروانی باقی مانده بود. آن‌ها آسیبی ندیده بودند فقط تقریباً تمام پوست دست‌های‌شان کنده شده بود. چند لحظه بعد هم به بابه و مونپارناس که در اطراف زندان پرسه می‌زدند، ملحق شدند.

آن شب تناردیه به دلیلی که کسی سر از آن در نیاورد، از این فرار باخبر شده و نخوابیده بود. نزدیک ساعت یک بامداد، در آن شب تاریک و پر باد و باران، از دریچه‌ی شیروانی رو به روی قفسش، دو سایه را دیده بود که از روی شیروانی می‌گذرند. یکی از آن دو آن‌قدر جلو دریچه مکث کرد که خوب می‌شد او را دید. این بروژن بود. تناردیه او را شناخت و همه چیز را فهمید و همین برایش کافی بود.

تناردیه به اتهام رهبری گروهی سارق مسلح شب‌ها شدیداً تحت نظر بود و نگهبانی که هر دو ساعت عوض می‌شد، با تفنگ پر جلو قفسش قدم می‌زد. طبقه‌ی هوای تازه را یک نورگیر سقفی روشن می‌کرد. غل و زنجیری ۲۵ کیلویی به پاهای تناردیه بود. هر روز ساعت چهار بعدازظهر زندانبانی همراه با دو سگ وارد قفس او می‌شد و قرصی نان سیاه، تنگ آب و کاسه‌ای سوپ رقیق گوشت جلو او می‌گذاشت، غل و زنجیرش را وارسی می‌کرد و چند تقه به میله‌ها می‌زد و می‌رفت. مرد و سگ‌ها در طول شب دو بار دیگر هم به تناردیه سر می‌زدند.

تناردیه چون زیر نظر بود، اجازه گرفته بود که میخی پیش خودش داشته باشد تا با آن نانش را برای دور نگه داشتن از موش‌ها، به شکاف دیوار میخ کند. ساعت دوی بامداد آن روز، نگهبان که سربازی پیر بود، جای خود را به یک سرباز وظیفه داد. چند لحظه بعد زندانبان با دو سگ همراهش به قفس تناردیه سر زد و بدون آن‌که متوجه چیزی شود، رفت. فقط احتمالاً متوجه شد که نگهبان سربازی جدید، کم‌سن و سال، روستایی و خام است. دو ساعت بعد، در ساعت چهار صبح، وقتی برای تعویض نگهبان آمدند، سرباز نگهبان را دیدند که مثل یک تکه چوب کف زمین، کنار قفس تناردیه خوابش برده است و تناردیه در قفس نیست. سقف قفس تناردیه، یعنی سقف بام سوراخ شده بود و یک تخته‌ی

تختخواب از جا کنده شده بود و چون آن را پیدا نکردند، حدس زدند زندانی آن را با خودش برده است. به علاوه داخل سلولش بطری نیمه خالی‌ای پیدا کردند که در آن بقیه‌ی شراب خواب‌آوری بود که سرباز از آن نوشیده بود. سر نیزه‌ی سرباز هم غیبش زده بود.

وقتی این قضیه کشف شد، فکر کردند تناردیه دیگر در دسترس نیست اما در واقع او با این‌که در ساختمان جدید نبود، هنوز در وضعی بسیار خطرناک قرار داشت.

وقتی تناردیه به شیروانی ساختمان جدید رسید، تکه طنابی را که بروژن به نرده‌های دریچه‌ی دودکش بسته بود، پیدا کرد اما چون این طناب خیلی کوتاه بود نمی‌توانست مثل بروژن و گولمر با استفاده از دیوار بیرونی زندان فرار کند. اما کنار دو ساختمان به هم چسبیده‌ی زندان، خانه‌ی سه طبقه و خرابی بود و تناردیه کمی بعد از ساعت سه‌ی صبح، بالای این خانه‌ی خرابه رسیده بود. اگر چه کسی نفهمید که او چگونه با وجود رعد و برق آسمان، فاصله‌ی زیاد بین ساختمان‌های کوتاه و بلند را طی کرده و با این‌که در دیدرس نگهبان‌ها بود، موفق به این کار شده است. اما آدمی که فرار می‌کند، شخصی الهام گرفته است و عطش آزادی، پرتگاه را تبدیل به گودال، نرده‌های آهنی را به شاخه‌ی نازک درخت و آدم بی‌دست و پا را بدل به آدمی ورزیده می‌کند.

در هر حال تناردیه عرق‌ریزان، سر تا پا خیس از باران و با لباس‌هایی جر خورده و دست و پایی زخمی به لبه‌ی دیوار همان خانه‌ی خرابه رسیده بود و چون دیگر نا نداشت، روی زمین ولو شده بود. حالا بین او و سنگفرش خیابان دیواره‌ای به بلندی یک خانه‌ی سه طبقه قرار داشت.

طنابی که داشت بسیار کوتاه بود. به خاطر همین همان‌جا با رنگی پریده، از

پاافتاده و ناامید، منتظر بود. با این‌که در تاریکی پنهان شده بود، اما با خود می‌گفت به زودی سپیده خواهد زد و از این‌که تا چند دقیقه‌ی دیگر ساعت سن‌پول در آن نزدیکی، ساعت چهار را اعلام می‌کرد و موقع تعویض نگهبان‌ها، متوجه فرار او می‌شدند، وحشت کرده بود و با ترس به آن ژرفنا، فانوس‌های خیابان و سنگفرش خیابان زل زده بود.

از خود می‌پرسید آیا سه همدستش موفق به فرار شده‌اند، آیا از فرار او باخبر شده‌اند و به او کمک خواهند کرد؟ گوش داد. از وقتی آن‌جا بود غیر از مأمور گشتِ شب، کسی از آن خیابان نگذشته بود.

زنگ ساعت سن‌پول ساعت چهار را اعلام کرد. تناردیه به خود لرزید. چند لحظه بعد، سروصدای وحشتناک و درهم و برهم بعد از کشف فرار یک زندانی، در زندان بلند می‌شد و بعد صدای باز و بسته شدن درها، همهمه‌ی نگهبان‌ها و صدای ضربه‌ی ته قنداقه‌های تفنگ بر سنگفرش حیاط‌ها به گوش رسید. روشنایی‌ها از جلو نرده‌های پنجره‌های خوابگاه‌های ساختمان جدید، پایین می‌آمد و بالا می‌رفت. کلاهخود آتش‌نشان‌های پادگان سمت راست که به آن‌جا احضار شده بودند، زیر باران روی شیروانی، در پرتو نور مشعل‌های‌شان برق می‌زد.

تناردیه بالای دیواری سی‌سانتی، زیر باران شدید دراز کشیده بود و در سمت چپ و راستش دو ژرفنا بود. نمی‌توانست جنب بخورد و از این‌که ممکن بود از آن بلندی سقوط کند، سرگیجه گرفته بود و از دستگیری احتمالی‌اش وحشت داشت. با خود می‌گفت: «اگر بپرم می‌میرم و اگر بمانم دستگیر می‌شوم.»

ناگهان در تاریکی خیابان، مردی را که از خیابان پاوِه می‌آمد دید که به آرامی در امتداد دیوار پیش آمد و در زاویه‌ی دو دیوار، درست جایی که او بر بالایش

بود، ایستاد. به زودی دومین و سومین و چهارمین نفری که مثل او با احتیاط می‌آمدند، به او ملحق شدند. بعد یکی از آن‌ها کلون در پرچین را باز کرد و همگی وارد محوطه‌ای که آلونکی در آن بود شدند و درست زیر پای تناردیه ایستادند. معلوم بود که آن‌ها عمداً آن جای خلوت را برای مشورت انتخاب کرده بودند تا رهگذرها یا نگهبان‌های زندان آن‌ها را نبینند. اگر چه باران باعث شده بود که نگهبان‌ها در اتاقک‌شان بمانند. تناردیه که نمی‌توانست چهره‌های آن‌ها را تشخیص بدهد، با دقت به حرف‌های‌شان گوش داد. چیزی شبیه امید جلو چشمانش برق زد. آن‌ها با زبان عامیانه صحبت می‌کردند.

اولی گفت: «بزنیم به چاک. برای چه این‌جا جا خوش کردیم؟»

دومی گفت: «باران آن‌قدر تند است که آتش جهنم را هم خاموش می‌کند. همین حالاست که آجان‌ها سر برسند. یک سرباز هم آن‌طرف نگهبانی می‌دهد. می‌آیند سر وقت‌مان.»

مرد سومی گفت: «لازم نیست عجله کنیم. یک خرده صبر می‌کنیم. از کجا که به ما احتیاج نداشته باشد؟»

تناردیه از این حرف، مونپارناس را که هیچ‌وقت عامیانه صحبت نمی‌کرد، شناخت. چهارمین نفر که از هیکل چهارشانه‌اش معلوم بود گولمر است، گفت: «زر چی می‌زنی؟ این مسافرخانه‌چی نتوانسته فلنگ را ببندد. عرضه‌ی این کار را ندارد. طناب درست کردن و سوراخ کردن درها، کلید قلابی درست کردن و بریدن آهن‌ها و قایم شدن، کار این بابا پیری نیست.»

بابه گفت: «حتماً مسافرخانه‌چی گیر افتاده. باهاس این کار را بلت (بلد) باشی. این آدم، هالوست. الم‌شنگه‌ی توی زندان را می‌شنوی مونپارناس؟ مشعل‌ها را می‌بینی؟ لابد دوباره افتاده توی تله. من بزدل نیستم اما دیگر کاری

نمی‌شود کرد. خودمان هم می‌افتیم توی هچل.»

مونپارناس گفت: «آدم نبایست دوستانش را در مخمصه تنها بگذارد.»

بروژن گفت: «می‌گویم گیر افتاده. برای این‌جور کارها یک مسافرخانه‌چی، مفت هم نمی‌ارزد. کاری هم از دست ما بر نمی‌آید. بزن برویم. همه‌اش خیال می‌کنم یک آجان، خِر مرا چسبیده.»

مونپارناس با این‌که تقریباً داماد تناردیه بود، مقاومت چندانی نکرد و دیگر چیزی نگفت. سرمای شدید، رگبار باران و سر و صدای ترسناکی که از طرف زندان می‌آمد، ناامیدشان کرده بود و اگر یک لحظه‌ی دیگر می‌گذشت آن‌ها رفته بودند. از طرف دیگر اگر تناردیه آن‌ها را صدا می‌کرد، ممکن بود صدایش را بشنوند و همه چیز خراب شود. در همین موقع فکری به ذهنش رسید. بقیه‌ی طناب بروژن را که او از دور دودکش ساختمان جدید باز کرده بود، از جیبش درآورد و در محوطه‌ی پشت پرچین انداخت. طناب جلو پای دزدها افتاد.

بابه گفت: «یک طناب!»

مونپارناس گفت: «مسافرخانه‌چی آن بالاست.» سرشان را بلند کردند. تناردیه کمی سرش را بالا آورد.

مونپارناس گفت: «بجنب بروژن. بقیه‌ی طناب پیشت است؟»

ــ آره.

ــ دو تکه را به هم گره بزن. طناب را برایش می‌اندازیم. می‌تواند ببندد به دیوار.

تناردیه خودش را به خطر انداخت و گفت: «از سرما یخ زدم. نمی‌توانم جنب بخورم.»

ــ خودت را سر بده پایین. می‌گیریمت.

ـ دست‌هایم سر شده.

ـ فقط طناب را ببند به دیوار.

ـ نمی‌توانم.

مونپارناس گفت: «پس یکی از ما باید برود بالا.»

بروژن گفت: «سه طبقه را!»

یک لوله‌ی بخاری گچی و قدیمی که قبلاً دودکش بخاری دیواری آن آلونک بود، از پایین در امتداد دیوار تا جایی که تناردیه قرار داشت، کشیده شده بود. این لوله پر از شکاف و ترک بود. به علاوه بسیار تنگ بود.

مونپارناس گفت: «یکی باید از این لوله‌ها برود بالا.»

بابه گفت: «از این لوله؟ محال است یک آدم گنده بتواند. یک بچه می‌خواهد.»

بروژن گفت: «باید یک بچه گیر بیاوریم.»

گولمر گفت: «بچه از کجا گیر بیاوریم؟»

مونپارناس گفت: «صبر کنید. من این جنس را سراغ دارم.»

بعد خیلی آرام، در پرچین را باز کرد و وقتی مطمئن شد کسی از خیابان نمی‌گذرد، بااحتیاط قدم بیرون گذاشت و به طرف باستیل رفت.

هفت هشت دقیقه که برای تناردیه به اندازه‌ی یک قرن بود، گذشت. بابه، بروژن و گولمر در این مدت لب باز نکردند. بالاخره در باز شد و مونپارناس نفس‌زنان با گاوروش وارد شد. کوچه هم‌چنان به خاطر باران خلوت بود.

گاوروش با خونسردی به قیافه‌ی دزدها نگاه کرد. قطرات باران از موهایش می‌چکید.

گولمر گفت: «بچه جان، مرد هستی؟»

گاوروش شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بچه‌ای مثل من مرد است و

مردهایی مثل شما بچه.»

بابه گفت: «چه زبانی دارد این بچه!»

بروژن گفت: «بچه‌های پاریس از چوب خشک نیستند.»

گاوروش پرسید: «با من چه کار دارید؟»

مونپارناس گفت: «می‌خواهیم از این لوله بخاری بروی بالا. با این طناب.»

بابه گفت: «بعدش طناب را ببندی به سر دیوار.»

بروژن گفت: «به میله‌ی پنجره.»

گاوروش گفت: «بعدش؟»

گولمِر گفت: «آن‌جا!»

گاوروش طناب، لوله‌ی دودکش، دیوار و پنجره را از نظر گذراند و صدایی تحقیرآمیز از خود در آورد که معنی‌اش این بود: «همین؟!»

مونپارناس گفت: «یک نفر آن بالاست که قرار است نجاتش بدهی.»

بروژن گفت: «می‌توانی؟»

گاوروش که این سؤال به نظرش بی‌ربط بود، گفت: «دکی!»

و کفش‌هایش را در آورد. گولمر دست گاوروش را گرفت و بلند کرد و بالای بام آلونک گذاشت. تخته‌های موریانه زده زیر پای گاوروش شکم داد. بعد طنابی را که بروژن دو تکه‌اش را به هم گره زده بود به او داد. گاوروش به طرف لوله بخاری رفت. وارد شدن در لوله به خاطر شکاف بزرگ آن تا نزدیکی بام، ساده بود. وقتی می‌خواست از لوله بالا برود، تناردیه که می‌دید نجات و زندگی دارد به او نزدیک می‌شود، لب دیوار خم شد و نور سپیده‌ی صبح بر عرقی که از ابرویش می‌چکید و استخوان‌های گونه و بینی نوک‌تیز و ریش فلفل نمکی‌اش افتاد و گاوروش او را شناخت. گفت: «اِ بابایم است. عیب ندارد.»

طناب را به دندان گرفت و از لوله بخاری بالا رفت. وقتی به نوک دیوار رسید، طوری روی دیوار نشست که انگار سوار اسب است. بعد طناب را محکم به میله‌ی بالای پنجره بست.

لحظه‌ای بعد تناردیه در خیابان بود. به محض این‌که پایش به سنگفرش خیابان رسید و دید که از خطر دور شده است، دیگر خسته و سردش نبود و نمی‌لرزید. گفت: «حالا چه کسی را قرار است بخوریم؟» که معنی خوردن در این‌جا کشتن و غارت کردن و بلعیدن بود.

بروژن گفت: «یک کلام بگویم و از هم جدا شویم. یک کار نان و آب‌دار در خیابان خلوت پلومه بود، در یک خانه‌ی پرت با باغ و یک در داغون و یک زن تنها.»

تناردیه گفت: «خب، چرا معطلید؟»

بابه گفت: «دخترت اپونین رفت ته و توی قضیه را درآورد. یک بیسکویت برای مانیون آورد. آن‌جا کاری نیست.»

ــ دختر من ساده نیست. اما باز هم باهاس دید.

بروژن گفت: «آره، باهاس یک سری زد.»

در این موقع دیگر انگار هیچ‌کدام از آن‌ها گاوروش را که هنگام صحبت آن‌ها روی یکی از تیرک‌های پرچین نشسته بود، نمی‌دیدند. گاوروش چند لحظه‌ای منتظر شد. فکر می‌کرد شاید پدرش به طرف او برگردد. دوباره کفش‌هایش را پوشید و گفت: «همین؟ آقایان، دیگر کاری با ما ندارید؟ کارتان راه افتاد؟ من رفتم. باهاس بروم بچه‌هایم را از خواب بیدار کنم.» و راه افتاد و رفت.

دزدها پنج نفرشان، یکی‌یکی از محوطه‌ی آلونک خارج شدند.

هنگامی‌که گاوروش سر پیچ خیابان باله غیبش زد، بابه، تناردیه را کناری

کشید و گفت: «خوب تو بَحر بچه‌هه رفتی؟»

ـ کدام بچه؟

ـ همین که از دیوار بالا آمد و برایت طناب را آورد.

ـ نه خیلی خوب.

ـ گمانم پسرت بود.

ـ اِ راست می‌گویی؟

{ ۶ }

شادی‌ها و غصه‌ها

اپونین بعد از این‌که مانیون او را به خیابان پلومه فرستاد و از پشت نرده‌های در، ساکنان خانه‌ی ژان‌والژان را شناخت، دزدها را از آن خانه دور نگه داشت و بعد ماریوس را به آن‌جا راهنمایی کرد.

ماریوس هر شب در باغ به کوزت سر می‌زد و چون خیابان پلومه خلوت بود و او فقط شب‌ها وارد باغ می‌شد، در خطر دیده شدن نبود. هر شب در این باغ رها شده، دو انسان پاک، صادق، سرمست و تابناک در تاریکی برای هم‌دیگر می‌درخشیدند. به نظر کوزت، ماریوس تاجی بر سر داشت و به نظر ماریوس، هاله‌ای از نور دور سر کوزت بود. آن‌ها به هم خیره می‌شدند و دستان هم‌دیگر را می‌گرفتند، اما میان‌شان فاصله‌ای بود که هیچ‌وقت از آن تجاوز نمی‌کردند.

بین این دو موجود چه می‌گذشت؟ هیچ چیز. فقط هم‌دیگر را می‌پرستیدند و با هم حرف‌هایی عاشقانه می‌زدند.

کوزت به ماریوس می‌گفت: «شما خوشگل هستید، با مزه هستید، اصلاً احمق نیستید، از من باسوادترید اما من با یک کلمه شما را دعوت به مبارزه می‌کنم: دوستت دارم!»

یک‌بار هم گفت: «می‌دانی، اسم من اوفرازی است.»

ــ نه، اسم تو کوزت است.

ــ کوزت اسم زشتی است. وقتی من کوچولو بودم این اسم را رویم گذاشتند. اسم واقعی‌ام اوفرازی است. تو از اسم اوفرازی خوشت نمی‌آید؟

ــ آره، اما کوزت اصلاً اسم زشتی نیست.

ــ تو از کوزت بیش‌تر از اوفرازی خوشت می‌آید؟

ــ آره.

ــ پس من هم از کوزت بیش‌تر خوشم می‌آید. راست می‌گویی، کوزت اسم قشنگی است. پس مرا کوزت صدا کن.

ــ اما من یک موقعی فکر می‌کردم اسم تو اورسول است.

و این حرف باعث شد آن‌ها تا آخر شب بخندند.

یک‌بار هم ماریوس زمزمه‌کنان گفت: «وای تو چه‌قدر خوشگلی! جرئت ندارم نگاهت کنم. شما را باید پرستید خانم! من پاهای‌تان را با میکروسکوپ مطالعه می‌کنم و روح‌تان را با تلسکوپ.»

و کوزت جواب داد: «من هم از صبح تا حالا یک ذره بیش‌تر تو را دوست دارم.»

ماریوس و کوزت آن‌قدر نگران خوشبختی‌شان بودند که متوجه نبودند که در همان ماه وبا در پاریس کشتار می‌کند. با آن‌که آن‌ها رازهای دل‌شان را به هم گفته بودند، اما چیز زیادی غیر از اسم‌شان را به هم نگفته بودند. ماریوس به کوزت گفته بود که یتیم است، اسمش ماریوس پون‌مرسی و وکیل است و از راه نویسندگی زندگی می‌کند و پدرش سرهنگ و قهرمان جنگ بوده و او با پدربزرگ ثروتمندش قهر است. ضمناً اشاره کرده بود که او بارون است اما این حرف تأثیری روی کوزت نگذاشته بود، چون کوزت معنی این کلمه را

نمی‌فهمید. برای او ماریوس فقط ماریوس بود. از طرف دیگر کوزت هم به ماریوس گفته بود که او در صومعه‌ی پتی‌پیکپوس بزرگ شده، مادرش مرده است و نام پدرش آقای فوشلوان است که آدم بسیار خوبی است و با این‌که خودش فقیر است، به فقرا خیلی کمک می‌کند و خودش را از همه چیز محروم کرده ولی چیزی را از او دریغ نمی‌کند.

با وجود این ماریوس حتی به فکر این نیفتاد که ماجراهای فرار آن شب پدر کوزت را از خانه‌ی تناردیه برای کوزت تعریف کند.

از طرفی ژان‌والژان هم به هیچ چیز شک نبرده بود. کوزت هرگز با پیشنهادهای ژان‌والژان مخالفت نمی‌کرد. می‌خواهی برویم بیرون؟ چشم پدرجان. می‌خواهی خانه بمانی؟ خیلی خب، باشد. می‌خواهی امشب با هم باشیم؟ خوشحال هم می‌شوم. چون ژان‌والژان همیشه ساعت ده شب می‌خوابید، ماریوس قبل از این ساعت به باغ نمی‌آمد. در حقیقت وقتی صدای باز شدن در شیشه‌ای ایوان را از خیابان می‌شنید، وارد باغ می‌شد. توسَن پیر هم که زود به رختخواب می‌رفت، مثل ژان‌والژان از همه چیز بی‌خبر بود.

ماریوس معمولاً نزدیک نیمه‌شب از آن‌جا بیرون می‌رفت و به خانه‌ی کورفراک برمی‌گشت.

کورفراک به باهول می‌گفت: «باورت می‌شود؟ ماریوس این روزها ساعت یک صبح می‌آید خانه.»

گاهی هم کورفراک در حالی‌که دست به سینه بود، به ماریوس می‌گفت: «خیلی بی‌نظم و ترتیب شده‌ای جوان.»

کورفراک که خودش مرد عمل بود، نظر خوشی نسبت به بهشت نامرئی ماریوس نداشت. به همین دلیل رفتار ماریوس او را بی‌تاب کرده بود و گاهی

سعی می‌کرد ماریوس را به دنیای واقعیت برگرداند. یک روز صبح به او گفت: «دوست عزیز، از رفتارت حس می‌کنم که انگار داری در کره‌ی ماه و سرزمین رؤیاها سیر می‌کنی. بیا پسر خوبی بشو و بگو اسمش چیست؟»

اما هیچ چیز نمی‌توانست ماریوس را به حرف بیاورد تا نام مقدس کوزت را بگوید.

شبی که ماریوس طبق معمول سرش پایین بود و در بلوار آنوالید به سر قرار می‌رفت، سر پیچ خیابان پلومه صدایی را در نزدیکی خود شنید که می‌گفت: «شب‌بخیر آقای ماریوس!»

ماریوس سرش را بلند کرد و اپونین را شناخت. از روزی که اپونین او را به خیابان پلومه راهنمایی کرده بود، ماریوس او را ندیده بود و کاملاً فراموشش کرده بود. اما با این‌که خوشبختی‌اش را مدیون او بود، دیدن او برایش عذاب‌آور بود. گفت: «آه شما هستید اپونین؟»

ـ چرا به من می‌گویی شما؟ مگر من بدی‌ای به شما کرده‌ام؟»

ـ نه.

ماریوس اصلاً از اپونین بدی ندیده بود، فقط چون به کوزت "تو" می‌گفت، احساس می‌کرد نمی‌تواند به اپونین هم تو بگوید. پس چون ساکت ماند، اپونین گفت: «بگویید.»

ماریوس سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست. اپونین گفت: «خب، چه می‌گویید؟»

و دوباره مکث کرد و هم‌چنان سر به زیر منتظر ماند. بعد ناگهان گفت: «شب‌بخیر آقای ماریوس!» و از آن‌جا دور شد.

ഗ

روز بعد، سوم ژوئن ۱۸۳۲ بود، روزی که لازم است حوادث غمباری که در آن دوران در افق آسمان پاریس انتظار می‌کشید، شرح بدهیم. ماریوس آن شب از همان راه شبِ پیش می‌رفت که چشمش به اپونین افتاد که از لای درختان بلوار به طرف او می‌آمد.

فوری راهش را کج کرد و از بلوار خارج شد و از خیابان مُسیو به خیابان پلومه رفت.

این کار باعث شد اپونین او را تا خیابان پلومه تعقیب کند، کاری که تا آن‌موقع نکرده بود. تا آن‌موقع فقط به این راضی بود که او را ببیند ولی شب قبل سعی کرده بود با او حرف هم بزند. اپونین دید که ماریوس جای نرده‌ای را عوض کرد و آرام وارد باغ شد. بعد به نرده‌ها نزدیک شد و یکی‌یکی آن‌ها را لمس کرد و نرده‌ای را که ماریوس حرکت داده بود، پیدا کرد. بعد کنار نرده‌ها، جایی که نرده‌ها به دیوار خانه‌ی همسایه چسبیده بود نشست. آن‌جا در کنج تاریک دیوار، اپونین کاملاً از دید دیگران مخفی بود. یک ساعتی بدون این‌که نفس بکشد یا جنب بخورد همان‌جا نشست و به فکر فرو رفت.

حدود ساعت ده شب، یک نفر از دو سه نفری که از خیابان پلومه می‌گذشت، پیرمردی بود که دیر به خانه می‌رفت و سعی می‌کرد فوری از آن جای خلوت فرار کند. وقتی به زاویه‌ی در و دیوار رسید، صدای ترسناکی را شنید که می‌گفت: «دیگر تعجب نمی‌کنم اگر هر شب بیاید این‌جا.»

مرد رهگذر نگاهی به دور و برش انداخت و کسی را ندید. این بود که سرعت قدم‌هایش را دو چندان کرد.

مرد باید هم عجله می‌کرد، چون چند لحظه بعد شش مرد جدا جدا از کنار دیوار وارد خیابان پلومه شدند و بعد همگی کنار در نرده‌دار باغ به هم پیوستند.

یکی از آن‌ها گفت: «همین‌جاست.»
دیگری با زبان عامیانه گفت: «توی باغ کالسکه [سگ] هم هست؟»
ـ نمی‌دانم، یک کوفته برایش آوردم که بخورد.
ـ بتونه برا شکستن پنجره داری؟
ـ آره.
پنجمی گفت: «نرده‌ها زهوارش در رفته.»
ـ بی‌تر (بهتر). زیر اره قیژقیژ نمی‌کند.

ششمی که هنوز دهان باز نکرده بود، مثل اپونین شروع کرد به وارسی در و نرده‌ها را یکی بعد از دیگری گرفت و آن‌ها را با احتیاط تکان داد تا به نرده‌ای که ماریوس شل کرده بود رسید. اما همین که می‌خواست نرده را بگیرد، ناگهان دستی از تاریکی بیرون آمد و روی دستش افتاد. بعد حس کرد دستی به تخت سینه‌اش خورد و او را پس زد. سپس صدای دو رگه‌ای گفت: «این‌جا کالسکه [سگ] هست.»

در همین لحظه دید دختر رنگ‌پریده‌ای جلو او ایستاده است. مرد یکه خورد. پس‌پس رفت و من‌من‌کنان گفت: «این هرزه کیه؟»
ـ دخترت اپونین است.

اپونین جلو پدرش تناردیه ایستاده بود. به زودی پنج نفر دیگر کلاکزوس، گولمر، بابه، بروژن و مونپارناس بی‌سر و صدا پیش آمدند. در دستان آن‌ها ابزارآلات وحشتناکی بود.

تناردیه گفت: «تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ دیوانه شدی؟ چرا آمدی این‌جا نمی‌گذاری کارمان را بکنیم؟»

اپونین پقی زد زیر خنده و خودش را روی گردن پدرش انداخت و گفت:

«باباجون، برای چی آمدید این‌جا؟ مگر من به خانم مانیون نگفتم بیسکویت است. این‌جا کاری نیست. مرا بغل کن باباجان. الان مدت‌هاست که شما را ندیده‌ام! پس از زندان درآمدید.»

تناردیه سعی کرد خود را از دست‌های او خلاص کند و غرغرکنان گفت: «خب، مرا بغل کردی. آره، من آمدم بیرون. حالا بزن به چاک!»

اما اپونین او را ول نمی‌کرد. مثل بچه‌های لوس گفت: «من نمی‌روم. من چهار ماه است شما را ندیده‌ام و هنوز درست ماچ‌تون نکردم» و دوباره به گردن پدرش آویزان شد.

گولمر گفت: «بجنبید! شاید گشت‌های پلیس رد شوند.»

صدایی از ته گلو این شعر را خواند: «امروز روز اول سال نیست، که بابا و مامان را ماچ کنیم.»

اپونین رو به پنج خلافکار دیگر کرد و گفت: «عجب، این آقای بروژن است. آقای مونپارناس چه‌طورند؟»

تناردیه گفت: «خیلی خب، همه می‌شناسندت! حالا ول‌مان کن برو!»

مونپارناس گفت: «موقع بیرون بودن روباه‌هاست نه مرغ‌ها.»

بابه گفت: «می‌بینی که این‌جا کار داریم.»

اپونین دست مونپارناس را گرفت. مونپارناس گفت: «مواظب باش. دستت را می‌بری. چاقو توی دستم است.»

اپونین گفت: «مونپارناس جان. شما باید به آدم‌های‌تان اعتماد کنید. آقای بابه، آقای گولمر، قرار شده بود من بیایم راجع به این کار تحقیق کنم.»

جالب این بود که اپونین از وقتی‌که با ماریوس آشنا شده بود دیگر نمی‌توانست به زبان عامیانه صحبت کند. اپونین با دستان کوچک و

استخوانی‌اش انگشتان کلفت و زمخت گولمر را گرفت و گفت: «خودتان خوب می‌دانید که من ابله نیستم. همیشه حرف‌های مرا قبول می‌کردید. من بارها به شما خدمت کردم. من تحقیق کردم. قسم می‌خورم هیچ چیزی توی این خانه نیست.»

گولمر گفت: «چند زن تنها توی این خانه است.»

ــ نه، همه‌شان از این‌جا رفته‌اند.

بابه گفت: «اما شمع‌های‌شان نرفته!»

و نوری را که در اتاقک شیروانی می‌چرخید نشان اپونین داد. در این اتاقک، توسن بود که بیدار مانده بود تا ملافه‌ها را پهن کند تا خشک شود. اپونین گفت: «آن‌ها خانواده‌ی خیلی فقیری هستند. آن هم یک آلونک است که یک پاپاسی هم تویش نیست.»

تناردیه گفت: «گم شو! وقتی ما خانه را زیر و رو کردیم، بهت می‌گویم آن تو چی هست.» و اپونین را کنار زد تا وارد خانه شود.

اپونین گفت: «دوست خوبم مونپارناس، از تو که پسر خوبی هستی خواهش می‌کنم وارد خانه نشوید.»

مونپارناس گفت: «مواظب باش دستت را می‌بری.»

تناردیه دوباره با لحنی قاطع گفت: «ول کن دختر. بگذار مردها کارشان را بکنند.»

اپونین که دست تناردیه را دوباره گرفته بود، رها کرد و گفت: «پس شما می‌خواهید وارد خانه بشوید؟»

بروژن که از ته گلو حرف می‌زد، گفت: «ای!»

اپونین پشتش را به در نرده‌دار باغ چسباند و رو به شش خلافکاری که تا دندان مجهز بودند کرد و خیلی جدی گفت: «خب من نمی‌خواهم.»

دزدها تعجب کردند.

اپونین گفت: «دوستان! اگر پای‌تان را توی باغ بگذارید، جیغ می‌زنم و به این در می‌کوبم و همه را بیدار می‌کنم. پلیس را خبر می‌کنم و کاری می‌کنم تـا هـر شش تای‌تان را بگیرند.»

تناردیه به بروژن گفت: «هر کاری بگوید می‌کند.»

اپونین سرش را تکان داد و گفت: «از بابایم شروع می‌کنم. این‌قدر جلو نیا مرد حسابی!»

تناردیه عقب رفت و گفت: «این دختره چش شده. پتیاره!»

اپونین خنده‌ی ترسناکی کرد و گفت: «درسته، اما نباید وارد باغ شوید. شما شش نفرید، مردید. اما من از شما نمی‌ترسم. اگر جلو بیایید پارس می‌کنم. بهتان گفتم که، من سگ این خانه هستم. به اندازه‌ی سر سوزن هم برایم مهم نیستید. من فقط جیغ می‌زنم. مردم خودشان می‌آیند. شما شش نفرید، اما من هـمه‌ی عالم هستم. بزنید به چاک، خسته‌ام کردید.»

تناردیه یک قدم به طرف او برداشت. اپونین داد زد: «نزدیک نیا!»

تناردیه ایستاد و گفت: «نمی‌آیم. اما داد نزن. پس تو می‌خواهی جلو کار ما را بگیری؟ اما ما هم باهاس خرج زندگی‌مان را در آوریم. دیگر بابایت را دوست نداری؟»

اپونین گفت: «داری سر به سرم می‌گذاری.»

ــ اما باهاس زندگی کرد، باهاس یک چیزی خورد...

ــ بترکی!

شش خلافکار خشمگین و سرافکنده، زیر سایه‌ی کنار نور فانوس رفتند تا با هم مشورت کنند. بابه گفت: «این دختر یک چیزیش هست. یک عـلتی دارد.

عاشق سگ شده؟ اُفت دارد اگر این کار را از دست بدهیم. دو زن و یک پیرمرد که در حیاط خلوت می‌نشیند این‌جا هستند. پرده‌هایش از پشت پنجره بدک نیست. پیرمرده باهاس جهود پولدار باشد. کار خیلی میزانی است.»

مونپارناس گفت: «پس شما بروید تو و کار را تمام کنید. من با دختره این‌جا می‌مانم. اگر خواست جیغ بزند...» بعد دستش را باز کرد و چاقو زیر نور فانوس برق زد.

تناردیه چیزی نگفت. انگار با حرف‌های بقیه موافق بود. بروژن که تا اندازه‌ای عقل کل بود و ترتیب این کار را داده بود، تا این لحظه چیزی نگفته بود. انگار در فکر بود. می‌گفتند او از هیچ کاری نمی‌ترسد و یک‌بار فقط برای ابراز وجود یک پست نگهبانی پلیس را خالی کرده بود. بابه گفت: «تو چی می‌گویی بروژن؟»

بروژن لحظه‌ای دیگر سکوت کرد. بعد سرش را تکان داد و بالاخره گفت: «امروز صبح به پُستِ دو تا گنجشک خوردم که با هم دعوا می‌کردند. غروب هم به یک زن برخوردم که داشت بگومگو می‌کرد. این‌ها همه نحس است. بی‌خیالش شویم.» و همگی راه افتادند و رفتند.

وقتی می‌رفتند، مونپارناس گفت: «برای من مهم نبود، اگر بقیه می‌خواستند، سرش را هم می‌بریدم.»

بابه گفت: «اما من این کار را نمی‌کردم. من دست روی زن‌ها بلند نمی‌کنم.»

اپونین که چشم از آن‌ها برنمی‌داشت، دید آن‌ها از راهی که آمده بودند برگشتند. او هم بلند شد و از کنار دیوار آن‌ها را تا بلوار تعقیب کرد. آن‌ها آن‌جا از هم جدا شدند و انگار در تاریکی غیب‌شان زد.

وقتی اپونین جلو نرده‌های آهنی باغ نگهبانی می‌داد، ماریوس در باغ، کنار کوزت بود. اما آن شب کوزت غمگین بود و گریه کرده بود.

ماریوس پرسید: «کوزت چه شده؟»

کوزت گفت: «امروز صبح پدرم گفت آماده شوم، چون کار دارد و ممکن است به مسافرت برویم.»

بندبند وجود ماریوس شروع کرد به لرزیدن. در مدت این شش هفته‌ی اخیر ماریوس کم‌کم هر روز بیش‌تر احساس کرده بود که کوزت به او تعلق دارد. اما کلمه‌ی مسافرت او را که در این شش هفته در رؤیا بود با خشونت به زندگی برگرداند. اما حرفی برای گفتن پیدا نکرد. فقط کوزت حس کرد که دستش بسیار سرد شده است. این بود که او هم پرسید: «چه‌ات شده ماریوس؟»

ماریوس با صدای بسیار آهسته‌ای که کوزت به زور شنید، گفت: «حرف‌هایت را نمی‌فهمم.»

ـ امروز صبح پدرم گفت تا هفته‌ی دیگر چمدان‌ها و هرچه لازم است را آماده کنیم. چون باید به مسافرت برود. شاید برویم به انگلستان.

ـ وحشتناک است. کِی حرکت می‌کنید؟ کِی برمی‌گردید؟

ـ نگفت کی.

ماریوس از روی نیمکت بلند شد و گفت: «شما هم می‌روید؟»

ـ چرا به من می‌گویی شما؟

ـ گفتم شما هم می‌روید؟

ـ توقع داری چه کار کنم؟ اگر پدرم برود.

کوزت خندید و گفت: «آخ چه‌قدر ما احمق هستیم. یک فکری به نظرم رسید. می‌گویم اگر ما رفتیم تو هم بیا.»

ماریوس داد زد: «با شما بیایم؟ دیوانه شده‌ای؟ من پولی ندارم. الان توی قرضم. نمی‌دانم چه‌قدر، ولی ده لویی به دوستم کورفراک بدهکارم. یک کلاه کهنه دارم که سه فرانک هم نمی‌ارزد. یک پالتو دارم که جلویش دکمه ندارد، پیراهنم پاره است، آب توی چکمه‌هایم می‌رود. تو مرا شب‌ها می‌بینی که محبتت را نثارم می‌کنی، اگر روز مرا می‌دیدی یک سو هم بهم ندادی. بیایم انگلستان! من حتی پول ندارم گذرنامه بگیرم.»

کوزت گریه می‌کرد.

ماریوس جلو کوزت زانو زد و گفت: «کوزت گریه نکن.»

کوزت گفت: «چرا گریه نکنم؟ ما داریم می‌رویم ولی تو نمی‌توانی بیایی.»

ماریوس دست کوزت را گرفت و گفت: «کوزت من تا حالا به کسی قول شرف نداده‌ام چون می‌ترسم. اما به تو قول شرف می‌دهم که اگر بروی من می‌میرم.»

کوزت به خود لرزید و چنان یکه خورد که گریه‌اش قطع شد.

ماریوس گفت: «گوش کن. فردا منتظر من نباش. اما پس فردا منتظرم باش.»

ـ چرا؟

ـ بعداً می‌فهمی.

ـ یک روز تو را نبینم؟ نمی‌توانم.

ماریوس گفت: «آخه او آدمی است که هرگز عادتش را ترک نمی‌کند. فقط غروب‌ها می‌شود به دیدنش رفت.»

کوزت پرسید: «راجع به کی حرف می‌زنی؟»

ـ من؟ من چیزی نگفتم. پس فردا منتظرم باش. راستی تو باید نشانی مرا بدانی. ممکن است اتفاقی بیفتد. من پیش دوستم کورفراک زندگی می‌کنم.

خیابان وِرِری شماره‌ی ۱۶.

بعد از جیبش چاقوی قلم‌تراشی را در آورد و روی گچ دیوار نوشت: "خیابان وِرری شماره‌ی ۱۶."

کوزت گفت: «ماریوس به من بگو چه فکری داری. به من بگو.»

ـ فکرم این است که محال است خدا بگذارد ما از هم جدا شویم. پس فردا منتظرم باش.

وقتی ماریوس از باغ بیرون رفت، خیابان خلوت بود. در این موقع اپونین در حال تعقیب دزدانی بود که به طرف بلوار می‌رفتند.

ماریوس تصمیمی جدی گرفته بود.

در آن زمان سن پدربزرگ ژیونورمان از نود و یک سالگی گذشته بود و هنوز با دخترش خانم ژیونورمان در همان خانه‌ی قدیمی‌اش در خیابان فی‌دو کالوِر شماره‌ی ۶ زندگی می‌کرد. این مرد همان‌طور که لابد خوانندگان یادشان می‌آید، از آن مردان عتیقه‌ای بود که با قامتی راست منتظر مرگ می‌شوند. با وجود این چند وقتی بود که دخترش می‌گفت: «پدرم دارد تحلیل می‌رود.»

آقای ژیونورمان دیگر در گوش خدمتکارانش سیلی نمی‌زد و وقتی در دیر باز می‌شد، عصایش را محکم به پله‌ی جلو در نمی‌کوبید. انقلاب ژوئیه به زور شش ماهی اوقاتش را تلخ کرده بود. پیرمرد خمیده و تسلیم نمی‌شد اما احساس می‌کرد از درون درمانده شده است. چهار سال بود که منتظر ماریوس بود و مطمئن بود که این بچه مزلف بی‌سر و پا یک روز بالاخره در خانه‌اش را خواهد زد. اما حالا از خود می‌پرسید که اگر ماریوس بخواهد باز هم او را منتظر بگذارد چه؟ مرگ برای او غیرقابل تحمل نبود اما طاقت نداشت فکر کند که دیگر هرگز

ماریوس را نخواهد دید. آن روز برای اولین بار کم‌کم فکر کرد دیگر هرگز ماریوس را نخواهد دید و وحشت کرد. با وجود این آقای ژیونورمان شأن خود را بالاتر از این می‌دانست که قدمی به طرف نوه‌اش بردارد. می‌گفت: «ترجیح می‌دهم بمیرم ولی این کار را نکنم.» او هرگز خودش را مقصر نمی‌دانست. اما هر بار با حالت پیرمرد ناامیدی که به زودی در ظلمت روزگار محو خواهد شد به ماریوس فکر می‌کرد.

کم‌کم دندان‌هایش را از دست می‌داد و این غمش را دو چندان می‌کرد. با این‌که پیش خودش اقرار نمی‌کرد، ولی هرگز هیچ معشوقه‌ای را به اندازه‌ی ماریوس دوست نداشت.

بالای تختخوابش عکس قدیمی دختر مرحومش را گذاشته بود تا هر وقت بیدار شد چشمش به آن بیفتد. این عکس را خانم پون‌مرسی در هجده سالگی انداخته بود.

یک روز که به عکس زل زده بود، به طور اتفاقی گفت: «انگار خیلی به مادرش شباهت دارد.»

خانم ژیونورمان پرسید: «به خواهرم؟ البته.»

ــ و به او هم.

یک‌بار که با حالتی افسرده و با چشمانی بسته، نشسته و زانوانش را به هم چسبانده بود دخترش جرئتی به خرج داد و پرسید: «پدر، آیا باز هم از دستش عصبانی هستید؟»

ــ از دست کی؟

ــ از دست ماریوس بیچاره.

پیرمرد سرش را بلند کرد، مشت لاغر و چروکیده‌اش را روی میز گذاشت و با

عصبانیت گفت: «گفتی ماریوس بیچاره؟ ایـن آقـا یک آدم بـی‌وجدان، پست، خودخواه، نمک‌نشناس، بی‌احساس، بی‌روح، متکبر و پلید است!» و برگشت تا دخترش اشک چشمانش را نبیند.

سه روز بعد هم پس از چهار ساعت سکوت به دخترش گفت: «قبلاً از خانم ژیونورمان تقاضا کرده بودم که دیگر درباره‌ی ایشان با من صحبت نکنند.»

از طرف دیگر خوانندگان حتماً حدس زده‌اند که خانم ژیونورمان نتوانسته بود افسر نیزه‌دار تئودول، نوه‌ی برادر آقای ژیونورمان را پیش پدرش، جایگزین ماریوس کند. تئودول، با این‌که بوی ارث و میراث را حس کرده بود، از تلاش برای جلب رضایت آقای ژیونورمان بیزار بود. پیرمرد برای او ملال‌آور بـود و پیرمرد هم از رفتار تئودول یکه می‌خورد. تئودول بی‌شک آدم با نشاط اما وراجی بود، بذله‌گو اما جلف بود. اهل خوشگذرانی اما هم‌صحبت بدی بـود. درست است که او معشوقه‌هایی داشت و خیلی حرف درباره‌ی آن‌ها در چنته داشت اما بد حرف می‌زد. بالاخره هم آقای ژیونورمان به دخترش گفته بود: «من دیگر از دیدن تئودول سیر شده‌ام. من در زمان صلح علاقه‌ای به نظامی‌ها ندارم. اگر تو دوست داری او را ببین. وانگهی پوشیدن کرست زیـر زره دوچـندان مسـخره است. تئودول نه خوش‌صحبت است و نه خوش‌قلب. او را برای خودت نگه دار!»

ظاهراً آقای ژیونورمان که با تمام وجود پدربزرگ بود، به هیچ عنوان عموی بزرگ نبود. و چون تئودول را دائم با ماریوس مقایسه می‌کرد، وجود تـئودول باعث شده بود حتی بیش‌تر حسرت ماریوس را بخورد.

شب بیست و چهارم ژوئن، بابا ژیونورمان دخترش را مرخص کرده بـود و دخترش در اتاق بغلی داشت خیاطی می‌کرد. خودش هم در اتاقش تنها بـود.

آرنج‌هایش را روی میزی که دو شمع روی آن روشن بود گذاشته بود، در صندلی راحتی‌اش فرو رفته بود و در دستش کتابی بود که آن را نمی‌خواند. داشت به تلخی و عاشقانه، به ماریوس فکر می‌کرد. داشت پیش خودش می‌گفت که دیگر دلیلی ندارد ماریوس برگردد و اگر او می‌خواست برگردد مدت‌ها پیش باید برمی‌گشت. باید دیگر از فکر او بیرون می‌آمد و سعی می‌کرد به خود بقبولاند که همه چیز تمام شده است. ممکن بود بمیرد و دیگر این "آقا" را نبیند. سرش بر سینه‌اش افتاده بود و با افسردگی به خاکسترهای بخاری دیواری زل زده بود.

غرق در این افکار بود که ناگهان خدمتکار پیرش باسک وارد اتاق شد و پرسید: «آقا میل دارند آقای ماریوس را ببینند؟»

پیرمرد رنگش پرید. بلند شد و راست ایستاد. خون به قلبش هجوم برده بود. مِن‌مِن‌کنان گفت: «آقای ماریوس چی؟»

باسک که از حالت اربابش ترسیده بود، گفت: «نمی‌دانم. من ایشان را ندیدم. نیکولت آمد و گفت یک جوانی آمده می‌گوید آقای ماریوس است.»

ژیونورمان من‌من‌کنان و با صدای ضعیفی گفت: «راهنمایی‌اش کنید بیاید تو.»

و با همان حالت به در زل زد. در دوباره باز شد و جوانی وارد اتاق شد. ماریوس بود. ماریوس جلو در ایستاده بود، انگار منتظر بود به او دستور بدهند وارد شود. لباس تقریباً فقیرانه‌اش در سایه‌ی نور معلوم نبود و فقط چهره‌ی آرام، جدی و غمگینش دیده می‌شد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا بابا ژیونورمان که از بهت و شادی حواسش پریده بود، بتواند چیزی را ببیند. نزدیک بود از حال برود. واقعاً خودش بود، ماریوس بود.

بالاخره بعد از چهار سال در یک چشم به هم زدن او را به چنگ آورده بود. بالاخره ماریوسِ آقا، خوشگل و خوش‌قد و قامت را که حالا مرد کاملی شده

بود، پیدا کرده بود. دوست داشت آغوش باز کند، او را صدا بزند و به طرفش بپرد. کلمات محبت‌آمیز از قلبش به لبانش رسید اما به خاطر طبع متضادش، کلماتی خشن از دهانش در آمد: «برای چه آمدی این‌جا؟»

ماریوس با دستپاچگی گفت: «آقا...»

ژیونورمان دوست داشت ماریوس خود را در آغوشش بیندازد. از خودش و ماریوس بدش آمد. فهمید که خودش آدم خشنی است و ماریوس هم سرد است. احساس کرد در درون، آدمی بسیار مهربان و بی‌کس است ولی در بیرون فقط می‌تواند خشن باشد. دوباره تلخی به وجودش بازگشت. حرف ماریوس را قطع کرد و گفت: «پس دیگر برای چه آمدی؟» و "پس" معنی‌اش این بود: اگر نیامدی مرا در آغوش بگیری پس...

ماریوس به چهره‌ی پدربزرگش نگاه کرد، رنگ چهره‌ی پدربزرگش پریده بود و شبیه چهره‌ای از سنگ مرمر شده بود.

ماریوس دوباره گفت: «آقا...»

ـ آمده‌ای معذرت بخواهی؟ پی به اشتباهاتت بردی؟

ژیونورمان فکر کرد ماریوس را در راه درستی انداخته است و این بچه تسلیم خواهد شد. ماریوس به خود لرزید. پدربزرگش باز از او می‌خواست پدرش را انکار کند.

ماریوس سر به زیر انداخت و گفت: «خیر آقا.»

پیرمرد با حالتی بسیار خشمگین گفت: «پس از من چه می‌خواهی؟»

ماریوس دستانش را به هم قلاب کرد، قدمی جلو گذاشت و با صدایی ضعیف و لرزان گفت: «آقا، به من رحم کنید!»

این کلمات ژیونورمان را منقلب کرد و اگر زودتر گفته شده بود او را بر سر

مهر می‌آورد اما دیر ادا شد. ژیونورمان از جا بلند شد و با دو دستش به عصایش تکیه داد. لبانش سفید شده بود و پیشانی‌اش می‌لرزید. گفت: «به شما رحم کنم آقا؟ جوانی از پیرمردی نود ساله می‌خواهد به او رحم کند. شما به زندگی وارد می‌شوید اما من دارم از زندگی خارج می‌شوم. شما به تماشاخانه، بـه مـجلس رقص، به کافه می‌روید، خوشگلید اما من حتی در تابستان هم به نیم‌سوزهای بخاری دیواری اتاقم تف می‌کنم. شما سی و دو دندان در دهان دارید، هاضمه‌ی خوب و چشمانی تیزبین، اشتها و جنگلی از موهای مشکی دارید اما من حتی یک موی سپید هم ندارم. من دندان ندارم و دارم قوت پاها و حافظه‌ام را از دست می‌دهم. همیشه اسم سه کوچه را با هم اشتباه می‌کنم. همه‌ی آینده پـیش روی شماست اما من کم‌کم بینایی‌ام را از دست می‌دهم. شما عاشقید ولی هیچ‌کس مرا در این دنیا دوست ندارد. و حالا شما از من می‌خواهید به شما رحم کنم؟ آقای وکیل اگر دادگستری را هم همین‌طور دست می‌اندازید، صمیمانه به شما تبریک می‌گویم.»

ــ آقا، می‌دانم حضور من این‌جا شما را ناراحت می‌کند اما من فقط آمده‌ام از شما تقاضایی بکنم. بعد فوری می‌روم.

ــ شما احمقید. کی گفت شما بروید؟

و این ترجمه‌ی کلمات محبت‌آمیزِ ته قلب پیرمرد بود که مـی‌گفت: «از مـن معذرت بخواه. دست‌هایت را دور گردنم بینداز!»

ژیونورمان که حس می‌کرد ماریوس تا چند لحظه‌ی دیگر او را ترک می‌کند، دوست داشت ماریوس حرف او را بفهمد اما ماریوس نمی‌فهمید. و این او را عصبانی می‌کرد. گفت: «چی؟ شما مرا، پدربزرگ‌تان را ترک کردید، خاله‌تان را ناامید کردید تا مثل مجردها زندگی کنید و خوش بگذرانـید، قـرض‌هایی بـالا

آوردید بدون این‌که حتی به من بگویید آن‌ها را بپردازم و حالا بعد از چهار سال آمده‌اید و فقط همین را دارید که بگویید؟»

اما این روش خشونت‌آمیز برای نرم کردن دل‌نوه، فقط باعث شد ماریوس سکوت کند.

آقای ژیونورمان با لحن آمرانه‌ای گفت: «اجازه بدهید تمامش کنیم. شما آمده‌اید از من چیزی بخواهید. بسیار خب، چه چیزی؟ بگویید.»

ماریوس مثل کسی که دارد از پرتگاهی سقوط می‌کند، گفت: «آمده‌ام اجازه بدهید ازدواج کنم!»

آقای ژیونورمان زنگ زد. باسک در را نیم‌لا، باز کرد. آقای ژیونورمان گفت: «بگویید دخترم بیاید.»

لحظه‌ای بعد در دوباره باز شد، اما خانم ژیونورمان داخل اتاق نشد. ماریوس ساکت و مثل آدم‌های جنایتکار ایستاده بود. آقای ژیونورمان که در اتاق قدم می‌زد، رو به دخترش کرد و گفت: «چیزی نیست. آقای ماریوس است. به ایشان روز بخیر بگویید. می‌خواهند زن بگیرند، همین. بروید!»

خاله ژیونورمان با حالتی ترسناک به ماریوس زل زد، انگار به زور او را شناخت. بعد با فرمان پدرش مثل پر کاه در برابر توفان به سرعت ناپدید شد.

آقای ژیونورمان گفت: «شما می‌خواهید ازدواج کنید! در سن بیست و یک سالگی! ترتیب همه چیز را داده‌اید! فقط از من اجازه می‌خواهید! برای تشریفات. بنشینید آقا! از وقتی‌که من آخرین‌بار افتخار دیدن شما را داشتم، شما انقلاب هم کرده‌اید. ژاکوبن‌ها غالب شده‌اند. حتماً خوشحال شده‌اید. شما چون بارون هستید، جمهوری‌خواه نیستید دیگر نه؟ البته شما می‌توانید این‌ها را با هم آشتی بدهید. همین نزدیک این‌جا در خیابان سنت‌آنتوان رو به روی خیابان نونَن دی‌یِر

نقش گلوله‌ی توپی را روی دیوار طبقه‌ی سوم کار کرده‌اند که روی آن کلمات "۲۸ ژوئیه ۱۸۳۰" نوشته شده. برو نگاه کن، آدم خوشش می‌آید. دوستان تو کارهای قشنگی می‌کنند. پس می‌خواهی ازدواج کنی؟ با کی؟ راستی شما شغلی هم دارید؟ پولی جمع کرده‌اید؟ درآمدتان از وکالت چه‌قدر است؟»

ماریوس گفت: «هیچ چیز.»

ـ هیچ چیز؟ پس مجبورید فقط با همان ۱۲۰۰ لیوری که من به شما می‌دهم زندگی کنید؟

ماریوس جوابی نداد. آقای ژیونورمان گفت: «پس لابد دختره ثروتمند است نه؟»

ـ مثل خود من است.

ـ چه‌طور، جهیزیه ندارد؟

ـ نه.

ـ ارث و میراث؟

ـ فکر نمی‌کنم.

ـ کاملاً بی‌چیز! پدرش چه کاره است؟

ـ نمی‌دانم.

ـ اسمش چیست؟

ـ دوشیزه فوشلووان.

ـ فوش چی؟

ـ فوشلووان.

ـ هه!

ـ آقا!

آقای ژیونورمان با لحنی که انگار با خودش حرف می‌زند، گفت: «پس خانم بارون پون‌مرسی خودشان به سبزی‌فروشی می‌روند و دو سو جعفری می‌خرند.»

ماریوس با حالت آدم ناامیدی که آخرین امیدش را هم کم‌کم از دست می‌دهد، گفت: «آقا! خواهش می‌کنم، التماس‌تان می‌کنم، به پای‌تان می‌افتم، تو را خدا اجازه بدهید با این دختر ازدواج کنم!»

پیرمرد قهقهه‌ای زد و در حالی‌که هم می‌خندید و هم سرفه می‌کرد، گفت: «هِه‌هِه‌هِه! شما به خودتان گفتید پیش این پیرمرد خرفت می‌روم و می‌گویم پیرمرد ابله، شما از دیدن من خیلی خوشحال هستید، من می‌خواهم با دوشیزه‌ای که مهم نیست کیست و دختر کیست، ازدواج کنم. من کفش ندارم، او هم لباس ندارد. می‌خواهم شغل و آینده و جوانی‌ام را به باد دهم و با زنم در بدبختی دست و پا بزنم و شما باید رضایت بدهید. پیرمرد فرسوده هم راضی خواهد شد. برو پسر جان هر کاری می‌خواهی بکن و با این پوسلوان و کوپلوانت ازدواج کن اما رضایت من، هرگز آقا! هرگز!»

ــ پدر...

ــ هرگز!

و این "هرگز" با لحنی ادا شد که ماریوس تمام امیدش را از دست داد. با قدم‌هایی آهسته در حالی‌که سر به زیر انداخته بود، مثل آدم‌هایی که دارند جان می‌دهند در اتاق را باز کرد اما لحظه‌ای که خواست از در بیرون برود، آقای ژیونورمان با شتاب اما مثل پیرمردی سبک‌سر، چهار گام به جلو برداشت و یقه‌ی ماریوس را گرفت و او را به اتاق برگرداند و در صندلی راحتی انداخت و گفت: «قضیه را برایم بگو!»

در حقیقت کلمه‌ی "پدر" ماریوس، او را منقلب کرده بود. ماریوس با حالتی

بهت‌زده به او زل زد. چهره‌ی پیرمرد خشن اما به‌گونه‌ای وصف‌ناشدنی مهربان بود.

آقای ژیونورمان گفت: «بگو، راجع به عشقت روده درازی کن، همه چیز را برایم بگو!»

ماریوس دوباره گفت: «پدر...»

چهره‌ی پیرمرد از شادی برق زد. گفت: «درست است. به من بگو پدر تا خودت ببینی چی می‌شود.»

پیرمرد چنان مهربان شده بود که ماریوس مست و مبهوت شد. آقای ژیونورمان گفت: «آه راستی، تو اصلاً پول نداری؟ لباست مثل لباس جیب‌برهاست.»

بعد از کشو، کیفش را در آورد و گفت: «بیا این صد لویی را بگیر، برای خودت یک کلاه بخر.»

ماریوس گفت: «پدر نمی‌دانید چه‌قدر دوستش دارم. اولین‌بار وقتی آمده بود لوگزامبورگ دیدمش. اولش زیاد بهش محل نمی‌گذاشتم اما بعد عاشقش شدم. حالا هر روز در خانه‌ی خودشان، می‌بینمش. پدرش نمی‌داند اما دارند می‌روند مسافرت. هر شب در باغ هم‌دیگر را می‌بینیم. پدرش می‌خواهد ببردش انگلستان. اگر باهاش ازدواج نکنم دیوانه می‌شوم، می‌میرم، مریض می‌شوم، خودم را می‌اندازم توی رودخانه. در باغی که درِ نرده‌دارِ آهنی دارد زندگی می‌کند، در خیابان پلومه.»

آقای ژیونورمان با شنیدن کلمه‌ی پلومه گفت: «پلومه، گفتی خیابان پلومه؟ ببینم آن‌جا نزدیک یک پادگان نیست؟ آهان، بله خودش است. پسرعمویت تئودول همان افسر نیزه‌دار، راجع به او با من صحبت کرده. همان دختر شاد، آره

همان دختر شاد! در خیابان پلومه. به نظرم راجع به این دختر پشت نرده‌های آهنی چیزهایی شنیده‌ام. سلیقه‌ات بد نیست. می‌گویند دختر خوش سر و وضعی است. بین خودمان باشد انگار این تئودول ابله با او یک کم لاس زده باشد. البته نمی‌دانم کجا. تازه حرفش را هم نمی‌شود باور کرد. ماریوس، به نظر من عاشق شدن جوانی مثل تو کاملاً منطقی است. عاشقی مال این سن است. من عاشق بودنت را بیش‌تر از ژاکوبن بودنت دوست دارم. خود من آن‌قدر که عاشق زن‌ها بودم عاشق هیچ چیز نبودم. کسی با عاشقی مخالف نیست. اما گفتی دختره بدون این‌که پدرش بداند تو را می‌بیند. این اساس خوبی است. من هم از این ماجراها داشتم. اما کسی مثل تو قضیه را جدی نمی‌گیرد و خودش را توی بدبختی نمی‌اندازد و با این چیزها ازدواج نمی‌کند. آی آدم‌ها بلغزید اما زن نگیرید! تو آمدی سراغ پدربزرگ مهربانت که همیشه توی کشویش چند دسته اسکناس دارد. پدربزرگت می‌گوید این کار ساده‌ای است. جوان‌ها باید خوش باشند و پیرها باید بپوسند. این دویست لیره را بگیر و برو عشق کن. لازم نیست ازدواج کنی. منظورم را که می‌فهمی؟»

ماریوس در حالی‌که گیج شده بود، با سر اشاره کرد که نمی‌فهمد. پیرمرد قاه‌قاه خندید و محکم روی زانوی او زد و گفت: «ابله، بگذار معشوقه‌ات باشد!»

رنگ ماریوس پرید. تا حالا چیزی از حرف‌های پدربزرگش نفهمیده بود و حرف‌های او درباره‌ی خیابان پلومه، پادگان و افسر نیزه‌دار به نظرش مهملات آمده بود. این حرف‌ها هیچ ربطی به کوزت که هم‌چون گل بود نداشت. اما جمله‌ی بگذار معشوقه‌ات باشد، هم‌چون شمشیری در قلب او فرو رفته بود. از جا بلند شد، کلاهش را برداشت و با گام‌هایی استوار به طرف در رفت. جلو در برگشت و تعظیمی به پدربزرگش کرد و دوباره راست ایستاد و گفت: «پنج سال

پیش به پدرم توهین کردید و امروز به همسرم. من دیگر چیزی از شما نمی‌خواهم. خداحافظ!»

آقای ژیونورمان دهانش را باز و دستانش را دراز کرد تا از جا بلند شود. اما قبل از این‌که بتواند حرفی بزند، در اتاق بسته شد و ماریوس غیبش زد.

پیرمرد چند دقیقه‌ای مثل صاعقه‌زده‌ها بی‌حرکت ایستاد. اما بالاخره تا آن حد که پیرمردی نود و یک ساله می‌تواند، به طرف در دوید و آن را باز کرد و داد زد: «کمک! کمک!»

دختر آقای ژیونورمان و خدمتکارهای او فوری پیدای‌شان شد. آقای ژیونورمان گفت: «بدوید دنبالش! بیاوریدش! آخر من چه کارش کردم؟ پسره‌ی دیوانه! دارد می‌رود! آه خدای من! این‌بار دیگر بر نمی‌گردد.»

به طرف پنجره‌ی رو به خیابان دوید و آن را باز کرد. تا کمر از آن دولا شد و در حالی‌که باسک و نیکولت از پشت او را گرفته بودند، داد زد: «ماریوس! ماریوس! ماریوس!»

اما ماریوس که در آن لحظه داشت از نبش خیابان سن‌لویی می‌پیچید، صدای او را نشنید. پیرمرد دست‌هایش را دو سه بار روی شقیقه‌هایش گذاشت و تلوتلو خوران عقب‌عقب رفت و روی صندلی راحتی‌اش افتاد.

{۷}

کجا می‌روند؟

همان روز نزدیک ساعت چهار بعدازظهر، ژان‌والژان تنها در تپه‌ای خلوت در میدان مشق شان‌دومارس نشسته بود. این روزها خیلی کم با کوزت بیرون می‌آمد. از یکی دو هفته پیش به این طرف، چیزی نگرانش کرده بود. یک روز وقتی در بلوار قدم می‌زد، تناردیه را دیده بود اما چون سر و لباسش را تغییر داده بود، تناردیه او را نشناخته بود. اما از آن روز به بعد دائم تناردیه را می‌دید و مطمئن بود که او در آن اطراف پرسه می‌زند و همین برای او کافی بود که تصمیمی جدی بگیرد. به علاوه پاریس ناآرام بود. درگیری‌های سیاسی پلیس را بسیار بی‌قرار و به همه مشکوک کرده بود. برای همین ممکن بود وقتی آن‌ها دنبال آدمی به اسم پِین می‌گشتند، آدمی به نام ژان‌والژان را هم پیدا کنند.

این بود که ژان‌والژان تصمیم گرفته بود آخر همان هفته از پاریس و حتی فرانسه به انگلستان برود. حالا هم داشت به تمام این چیزها فکر می‌کرد. به علاوه آن روز صبح چیزی را کشف کرده بود که نگرانی‌اش را بیش‌تر کرده بود. صبح آن روز وقتی قبل از بیدار شدن کوزت، گشتی در باغ می‌زد، ناگهان نوشته‌ای را که احتمالاً با میخ نوشته بودند، دیده بود: «خیابان ورری، شماره‌ی ۱۶.

این نشانی را احتمالاً شب قبل، نوشته بودند چون خط کاملاً سفید بود. آیا

این نوشته علامتی به دیگران بود یا هشداری به او؟ در هر حال مشخص بود که غریبه‌ای وارد باغ شده است.

ژان‌والژان غرق در این افکار بود که از سایه‌ی کسی فهمید که کسی بالای تپه پشت سرش ایستاده است. خواست برگردد که کاغذ چهارتا شده‌ای از بالای سرش روی زانویش افتاد. کاغذ را برداشت و آن را باز کرد. کسی با حروف درشت نوشته بود: «خانه‌تان را عوض کنید!»

ژان‌والژان از جا پرید و همه‌جا را نگاه کرد. کسی روی تپه نبود اما آدمی که جثه‌ای بزرگ‌تر از یک بچه و کوچک‌تر از یک مرد داشت و لباس خاکستری و شلواری خاکی پوشیده بود، داشت از روی خاکریزی می‌پرید و وارد خندقی در میدان مشق می‌شد.

ژان‌والژان در حالی‌که در فکر بود، فوری به خانه برگشت.

ماریوس با امید کمی وارد خانه‌ی پدربزرگش شده بود و با ناامیدی کامل از آن خارج شده بود. حرف‌های پدربزرگش درباره‌ی پسرعمویش تئودول نیزه‌دار، هیچ اثری بر ذهنش نگذاشته بود.

در خیابان‌ها پرسه زد و ساعت دوی بامداد به خانه‌ی کورفراک برگشت و با لباس خود را روی تشکش انداخت. آفتاب زده بود که خوابش برد. وقتی بیدار شد کورفراک، آنژولراس، فویی و کونبوفر را دید که شال و کلاه کرده‌اند تا بیرون بروند. کونبوفر گفت: «تو برای تشییع جنازه‌ی ژنرال لامارک می‌آیی؟»

ماریوس فکر کرد کونبوفر به زبان چینی با او حرف می‌زند.

کمی بعد از این‌که آن‌ها رفتند، از خانه بیرون زد. تپانچه‌هایی که ژاور به او داده بود در جیبش بود. تپانچه‌ها هنوز پر بود. اما نمی‌شود گفت وقتی آن‌ها را با

خود بیرون برد چه فکری در سرش بود.

تمام آن روز را بدون آن‌که بداند کجا می‌رود، در آن اطراف پرسه زد. گاهی باران می‌بارید اما او متوجه نبود. برای ناهار یک سو نان از نانوایی خرید، اما نان را در جیبش گذاشت و یادش رفت بخورد. دیگر به چیزی امید نداشت. با بی‌صبری تب‌آلودی منتظر شب بود و فقط یک فکر در سر داشت. این‌که ساعت نه شب کوزت را ببیند. گاه‌گاهی هنگامی‌که از جاهای بسیار خلوت بلوارها رد می‌شد، به نظرش می‌رسید که سر و صداهای عجیبی در پاریس می‌شنود. بعد با خود می‌گفت: «دارند زد و خورد می‌کنند؟»

شب، سر ساعت نه همان‌طور که به کوزت قول داده بود، در خیابان پلومه بود. چهل و هشت ساعت بود که کوزت را ندیده بود. میله‌ی آهنی را جا به جا کرد و با عجله وارد باغ شد. اما کوزت در جایی که معمولاً منتظر او می‌شد نبود. از بوته‌زار گذشت و به طرف گوشه‌ی نزدیک پلکان رفت. با خود گفت: «حتماً آن‌جا منتظر من است.» اما کوزت آن‌جا هم نبود. پنجره‌ی خانه هم بسته بود. گشتی در باغ زد. کسی در باغ نبود. به طرف خانه برگشت و مثل آدم‌هایی که از خود بی‌خود شده‌اند، بدون این‌که از پدر کوزت بترسد، مشت به کرکره‌های چوبی پنجره‌ها کوبید. داد زد: «کوزت! کوزت!» اما جوابی نشنید. همه چیز تمام شده بود. کسی در خانه نبود.

ماریوس از سر ناامیدی به خانه‌ی غم‌انگیزی که چون مقبره بود زل زد و با خود گفت که چون کوزت رفته است، راهی به جز مردن برای او باقی نمانده است.

در همین موقع کسی از خیابان او را صدا زد و گفت: «آقای ماریوس! آقای ماریوس!»

ماریوس گفت: «چیه؟»

ــ آقای ماریوس، آن‌جا هستید؟

ــ بله.

ــ آقای ماریوس، دوستان‌تان در سنگر خیابان شانوِرِری منتظرتان هستند.

صدا برای ماریوس ناآشنا نبود. شبیه صدای دو رگه و خشن اپونین بود. ماریوس به طرف در دوید. سرش را از در بیرون کرد. نوجوانی را دید که دوان‌دوان در دل تاریکی رفت و گم شد.

ﷻ

کیف پول ژان‌والژان سودی به حال پدر مابوف نداشت. آقای مابوف این هدیه‌ی آسمانی را قبول نکرده بود. چون قبول نکرده بود که آسمان می‌تواند سکه‌ی طلا به او بدهد و از طرفی هم حدس نزده بود که گاوروش آن را برایش انداخته است. این بود که کیف پول را به کلانتری داد و گفت گم شده است و البته کسی هم دنبال آن نیامد.

مابوف باغش را به حال خود رها کرده بود. حالا فقط نان و سیب‌زمینی می‌خورد. برای تأمین مخارجش هم مبلمان خانه‌اش، تشک و تختخوابش، لباس‌هایش، رو اندازش و نمونه‌های گل و گیاهش را فروخته بود. اما هنوز کتاب‌های نفیسش برایش باقی مانده بود.

حالا دیگر بخاری دیواری اتاقش را روشن نمی‌کرد و برای این‌که شمع روشن نکند سر شب می‌خوابید. در این موقع انگار همسایه‌ای نداشت. وقتی بیرون می‌رفت مردم از او دوری می‌کردند و او این را می‌فهمید.

روزی خدمتکارش ننه پلوتارک به او گفت: «پول ندارم برای ناهار چیزی بخرم.» و منظورش از ناهار قرصی نان و چهار پنج سیب‌زمینی بود.

مابوف گفت: «نسیه بگیر.»

ـ خودتان خوب می‌دانید که کسی به من نسیه نمی‌دهد.

آقای مابوف در کتابخانه‌اش را باز کرد، مدتی طولانی به تک‌تک کتاب‌هایش نگاه کرد و مثل پدری که مجبور است بچه‌هایش را بکشد، قبل از انتخاب یکی از آن‌ها به همه‌شان زل زد. بعد فوری یکی را درآورد و زیر بغل زد و بیرون رفت. دو ساعت بعد هم برگشت و سی سو روی میز گذاشت و گفت: «چیزی برای ناهار بخر.»

این کار هر روز تکرار می‌شد. آقای مابوف با کتابی بیرون می‌رفت و با سکه‌ای باز می‌گشت. سمساری‌ها هم چون می‌دیدند او مجبور است کتاب‌هایش را بفروشد، کتابی را که او بیست فرانک و گاهی از همان فروشنده خریده بود، به بیست سو از او می‌خریدند. برای همین آقای مابوف روزبه روز بیش‌تر افسرده می‌شد.

آقای مابوف عضو انجمن باغداران بود. اعضای انجمن فهمیدند که او تهیدست شده است. رئیس انجمن به دیدنش آمد و قول داد که راجع به او با وزیر کشاورزی و بازرگانی صحبت کند، و کرد. وزیر گفت: «چی؟ چرا؟ او پیرمرد دانشمندی است. گیاه‌شناس بی‌آزاری است. باید کاری برایش کرد.»

روز بعد دعوتنامه‌ای به دست آقای مابوف رسید. وزیر آقای مابوف را به شام دعوت کرده بود. مابوف در حالی‌که از خوشحالی می‌لرزید، نامه را به ننه پلوتارک نشان داد و گفت: «نجات پیدا کردیم!»

روز تعیین‌شده، آقای مابوف کتابی فروخت تا برای رفتن به خانه‌ی وزیر کالسکه بگیرد. آن‌جا حس کرد مهمان‌ها از کراوات پاره، پالتوی بلند و کهنه و کفش‌های واکس‌زده‌اش تعجب کرده‌اند. آن‌جا هیچ‌کس حتی وزیر، با او صحبت

نکرد. همسر وزیر که زنی زیبا بود و لباس دکولته پوشیده بود و مابوف در تمام مدت مهمانی جرئت نکرده بود به او نزدیک شود، از کسی پرسید: «این آقای پیر کیست؟»

و کمی بعد هم آقای مابوف نیمه‌شب، زیر باد و باران به خانه بازگشت.

در آن‌موقع تنها دلخوشی‌اش این بود که هر شب قبل از خواب چند صفحه‌ای از کتاب دیوژن لائرس را بخواند. چون به اندازه‌ی کافی زبان یونانی می‌دانست که از خواندن کتاب لذت ببرد. چند هفته‌ای گذشت. ناگهان ننه پلوتارک مریض شد. غم‌انگیزتر از نداشتن پول نان، نداشتن پول داروست. شبی پزشک آمد و سفارش کرد شربتی گران‌قیمت برای ننه پلوتارک بخرد. حال ننه پلوتارک هم رفته‌رفته بدتر می‌شد. آقای مابوف در کتابخانه‌اش را باز کرد. تنها کتابی که برایش باقی مانده بود، کتاب دیوژن لائرس بود. نسخه‌ی تک و نایاب کتاب را زیر بغل زد و از خانه بیرون رفت.

آن روز چهارم جولایِ ۱۸۳۲ بود. آقای مابوف به پورت سَن‌ژاک رفت و با صد فرانک برگشت. بعد سکه‌های پنج فرانکی را روی میز، کنار تخت خدمتکارش روی هم کپه کرد و بدون این‌که حرفی بزنند، به اتاقش بازگشت.

آن روز بعد از سپیده‌دم، تا ظهر روی تیرکی واژگون روی زمین، بی‌حرکت و سر به زیر در باغش نشسته بود. گاه‌گاهی باران می‌بارید اما انگار پیرمرد حواسش نبود. بعدازظهر صداهای عجیب و غریبی شبیه جاروجنجال و شلیک توپ گلوله در پاریس به گوش رسید. پدر مابوف از باغبانی که از آن‌جا می‌گذشت، پرسید: «صدای چیه؟»

باغبان با لحنی بی‌تفاوت گفت: «صدای شورشی‌هاست!»

ــ کدام شورشی‌ها؟

ــ دارند جنگ و دعوا می‌کنند.

ــ چرا؟

ــ عجب! شما نمی‌دانید؟

ــ کجا؟

ــ دور و بر اسلحه‌خانه‌ی ارتش.

پدر مابوف به اتاقش رفت و کلاهش را برداشت. ناخودآگاه دنبال کتابی گشت تا زیر بغل بزند اما کتابی پیدا نکرد. گفت: «آه راستی کتاب ندارم!» و با حالتی گیج و منگ از خانه بیرون زد.

{ ۸ }

پنجم ژوئن ۱۸۳۲

شورش از چه تشکیل شده است؟ از هیچ چیز و از همه چیز. کسانی که در خارج از تمام محدوده‌ها پرسه می‌زنند، فرصت‌طلبان، آسمان‌جُل‌ها، گدایان، ولگردهای سر چهارراه‌ها، آن‌هایی که شب در خانه خرابه‌هایی می‌خوابند که سقفی جز ابرهای سرد آسمان ندارد و آن‌هایی که هر روز نان خود را از تصادف روزگار می‌خواهند تا از زحمت‌شان، فقرای تهیدست و ناشناس، دستان عریان و پاهای برهنه، همه به شورش تعلق دارند.

شورش به هر نوآمده‌ای قدرتی خارق‌العاده می‌دهد، هر چیزی را بدل به گلوله، هر سنگ سختی را تبدیل به توپ و هر باربری را بدل به ژنرال می‌کند.

در بهار ۱۸۳۲ مدت‌ها بود که پاریس برای یک شورش آماده شده بود. شهرهای بزرگ هم‌چون توپخانه‌های آماده‌ی شلیک هستند و یک جرقه برای شلیک آن‌ها کافی است. در ژوئن ۱۸۳۲ این جرقه، مرگ ژنرال لامارک بود.

لامارک شخصیتی مشهور و مرد عمل بود. او در زمان امپراتور ناپلئون و زمان بازگشت سلطنت، هم شجاعت در میدان نبرد را داشت و هم جرئت و سخنوری پشت تریبون سخنرانی مجلس را. او محبوب همه بود. هفده سال بود که بی‌توجه به حوادث این سال‌ها، با شکوه تمام غم شکست در جنگ واترلو را

حفظ کرده بود. به‌علاوه در آخرین ساعت مرگش شمشیری را که افسران حکومت صد روزه به او اهدا کرده بودند بر سینه فشرده بود. ناپلئون هنگام مرگ کلمه‌ی ارتش را گفته بود و لامارک هنگام مرگ کلمه‌ی وطن را. مرگ او همان‌طور که انتظار می‌رفت برای ملت یک ضایعه و برای دولت یک فرصت بود. مرگ او عزای عمومی شد و عزا مثل هر چیز دیگری می‌تواند به شورش تبدیل شود. و این همان اتفاقی بود که رخ داد.

شب قبل و صبح ۵ ژوئن، روز تدفین ژنرال لامارک اطراف سن‌آنتوان که قرار بود تشییع‌کنندگان به هم بپیوندند، وضع خوفناکی پیدا کرد. شایعات مختلفی در شبکه‌ی خیابان‌های پر سر و صدا پیچید. همه هر طور که می‌توانستند مسلح می‌شدند. نجارها ابزارهای نجاری را برای شکستن درها برداشته بودند. یک نفر به اسم ژاکلین ده سو به یک بیکار داد و او را برای کار به جایی فرستاد که محل اسلحه و فشنگ بود. بعضی از شخصیت‌های مشهور از این خانه به آن خانه می‌دویدند تا آدم جمع کنند. کارگران نبش خیابان برسی جمع شده بودند و منتظر نماینده‌ی انقلابیِ اطرافِ سن‌مارسو بودند.

روز بارانی و آفتابی ۵ ژوئن، جمعیت تشییع‌کننده‌ی ژنرال لامارک همراه با تشییع رسمی و باشکوه نظامی که برای احتیاط تعدادشان تا حدودی بیش‌تر شده بود، از پاریس گذشت. دو گردان ارتش همراه با ده هزار نفر از افراد گارد ملی تابوت را همراهی می‌کردند. کالسکه‌ی تابوت را جوانان می‌کشیدند. پشت سرشان افسران جانباز بودند و پشت سر همه‌ی آن‌ها جمعیت بی‌شمار و هیجان‌زده، دانشجویان دانشکده‌ی پزشکی و حقوق، مهاجران کشورهای مختلف، بچه‌ها، سنگ‌تراش‌ها، نجارها، کارگران چاپخانه‌ها، دو به دو و سه به سه، شعار می‌دادند و می‌رفتند. در کوچه‌های بلوارها، در میان شاخه‌های

درختان، روی بالکن‌ها، پشت پنجره‌ها، روی بام‌ها، جمعیت از مرد و زن و بچه موج می‌زد. همه‌ی چشم‌ها نگران بود.

دولت هم به سهم خود مراقب بود. ارتش در حالت آماده‌باش بود: در میدان لوئی پانزدهم، چهار گردان سواره‌نظام دیده می‌شد. در هال‌اوِن یک گردان سواره‌نظام، در گرِو نیمی از پیاده‌نظام هنگ دوازدهم و در باستیل نیم دیگر این هنگ، در سلستَن هنگ ششم سواره‌نظام مستقر بود و در حیاط موزه‌ی لوور، توپخانه مستقر شده بود. بقیه‌ی ارتش هم در حالت آماده‌باش در پادگان‌ها بود. در حقیقت صاحبان نگران قدرت، از ترس مردم، بیست و چهار هزار سرباز را در شهر و سی هزار سرباز را در حومه‌ی شهر در حالت آماده‌باش نگه داشته بودند.

شایعات مختلفی بین جمعیت تشییع‌کنندگان رواج داشت. از خیانت خانواده‌ی بوربن‌ها گرفته تا نامزد کردن دوک‌دو ریشستاد برای امپراتوری. شخصی ناشناس هم می‌گفت دو نفر از رؤسای اسلحه‌سازی در ساعت مناسب در کارخانه را به روی مردم باز خواهند کرد.

تشییع‌کنندگان از بلوارها تا باستیل پیش رفتند. گاه‌گاهی باران می‌بارید اما برای جمعیت مهم نبود. در این میان اتفاقاتی هم افتاد. تابوت، دور ستون واندوم گردانده شد، چند سنگ به طرف دوک‌دو فیتزژام که کلاه بر سر روی بالکن بود، انداخته شد. یک مأمور پلیس در پورت‌سن مارتن با ضربه‌ی شمشیر کسی مجروح شد، یکی از افسران هنگ دوازدهم پیاده‌نظام فریاد زد: «من جمهوری‌خواه هستم.» و دانشجویان دانشکده‌ی فنی که به آن‌ها دستور داده بودند بیرون نیایند، ناگهان بیرون ریختند و داد زدند: «زنده‌باد دانشجویان فنی! زنده‌باد جمهوری!»

کالسکه‌ی تابوت از پاستیل و از پل کوچکی گذشت و به میدانگاهی جلو پل اوسترلیتز رسید و ایستاد. جمعیت تشییع‌کنندگان شبیه ستاره‌ی دنباله‌داری بود که یک سرش در میدانگاه و سر دیگرش تا بندر سن‌مارتَن کشیده شده بود. جمعیت دور کالسکه‌ی تابوت حلقه زد و آرام و ساکت شد. لافایِت صحبت کرد و با لامارک وداع گفت. لحظه‌ی پر سوز و گدازی بود. همه کلاه‌های‌شان را برداشتند. ناگهان مردی سیاه‌پوش و سوار بر اسب با پرچمی سرخ وسط جمعیت پیدا شد. لافایت برگشت و مارشال اگزلمانس تشییع‌کنندگان را ترک کرد. اما پرچم سرخ توفانی به‌پا کرد. از بلوار بوردو تا پل اوسترلیتز جمعیت به هیجان آمد.

دو صدای بسیار بلند گفت: «لامارک به پانتئون! لافایت به شهرداری!» و بعد برخی از جوان‌های میان جمعیت، کالسکه‌ی تابوت لامارک را از راه پل اوسترلیتز و درشکه‌ی لافایت را از راه مورلان کشیدند و بردند.

در همین موقع سواره‌نظام‌ها در ساحل سمت چپ پیش آمدند تا پل را ببندند و در ساحل راست در امتداد بندر مورلان صف‌آرایی کردند. سوارها در دویست قدمی پل کوچک ایستادند، راه درشکه‌ی لافایت را باز کردند و گذاشتند تا عبور کند و بعد باز پشت سر تابوت او، راه را بستند. ناگهان جمعیت و سواره‌نظام به یکدیگر رسیدند. زن‌ها با وحشت فرار کردند.

هیچ‌کس نمی‌داند در آن لحظه‌ی مرگبار چه اتفاقی افتاد. اما در واقع در این موقع ناگهان سه تیر شلیک شد: اولین گلوله، شولِه، فرمانده‌ی گردان و دومین گلوله پیرزنی ناشنوا را که داشت پنجره‌ی اتاقش را می‌بست کشت. سومین گلوله هم شانه‌ی افسری را سوزاند. و بعد ناگهان گردانی از سواره‌نظام‌ها که تا این موقع در پادگان‌ها مانده بودند ظاهر شدند و شمشیر به‌دست، تاخت‌زنان از

خیابان باسوم پی‌یِر و بلوار بوردون سرازیر شدند و هر چیزی که پیش روی‌شان بود، جارو کردند.

بسیاری از مردم شتاب‌زده به پایین ساحل رفتند. انبار الوارهای جزیره‌ی لوویِه پر از مردم آماده‌ی رزم شد، گلوله‌های زیادی شلیک شد، سنگری ساخته شد و جوان‌های با کالسکه‌ی تابوت که پس زده شده بودند، دوان‌دوان از پل اوسترلیتز عبور کردند. گارد شهری به مردم حمله کرد، جمعیت از هر طرف پراکنده شد. شایعه‌ی جنگ داخلی به چهار گوشه‌ی پاریس رسید. مردم داد می‌زدند: «مسلح شوید!» و می‌دویدند، زمین می‌خوردند و فرار و مقاومت می‌کردند.

و بعد همان‌طور که باد به آتش دامن می‌زند، خشم شورش را گسترش داد.

هیچ چیز شگفت‌انگیزتر از لحظات آغازین شورش نیست. هنوز ربع ساعت از این حادثه نگذشته بود که ناگهان در بیست نقطه‌ی پاریس اتفاقات مختلفی رخ داد.

در خیابان سَن کروا دِلا برِتونری بیست جوان ریشو با موهای بلندی، در حالی‌که پارچه‌ی پرچم سه رنگی را در دست گرفته بودند، سه نفر را قلمدوش کرده بودند. یکی از این سه نفر شمشیر، دومی تفنگ و سومی یک نیزه در دست داشت.

در خیابان نونَن دی‌یِر یک بورژوای خوش سر و لباس به رهگذرها فشنگ هدیه می‌داد.

در خیابان سَن‌پی‌یِر مون مارتر گروهی پرچم سیاهی در دست داشتند که روی آن به رنگ سفید نوشته شده بود: "مرگ یا جمهوری!"

در بلوار سَن‌مارتَن مردم کارخانه‌ی اسلحه‌سازی و در چند خیابان اطراف آن سه مغازه‌ی اسلحه‌فروشی را غارت کردند و در عرض چند دقیقه دویست و سی تفنگ دو لول و هشتاد و سه تپانچه را با خود بردند.

رو به روی بندر گرو، جوانان مسلح برای تیراندازی در برخی از خانه‌ها کمین کردند. در ساحل راست و چپ، روی اسکله‌ها و بلوارها، در محله‌ی لاتن، مردان، کارگران، دانشجویان و اعضای گروه‌ها اعلامیه می‌خواندند و فریاد می‌زدند: «مردم مسلح شوید!» آن‌ها فانوس‌های خیابان‌ها را می‌شکستند، اسب‌های درشکه‌ها را باز می‌کردند، سنگفرش خیابان‌ها را می‌کندند، درهای خانه‌ها را می‌شکستند، درخت‌ها را از ریشه در می‌آوردند، زیرزمین خانه‌ها را می‌گشتند، بشکه‌های بزرگ را می‌غلتاندند و سنگفرش خیابان‌ها، تخته‌ها، مبلمان‌ها و اثاثیه و الوارهای به درد نخور را روی هم تلنبار می‌کردند و سنگر می‌ساختند.

به علاوه بورژواها را مجبور می‌کردند که به آن‌ها کمک کنند. وارد خانه می‌شدند و زن‌ها را مجبور می‌کردند در غیاب شوهران‌شان شمشیر و تفنگ‌های‌شان را به آن‌ها بدهند.

بعد روی در خانه‌ها با گچ سفید می‌نوشتند "سلاح‌ها تحویل داده شد." بعضی‌ها به اسم خودشان به مردم بابت تفنگ و شمشیرهای‌شان رسید می‌دادند و می‌گفتند فردا برای تحویل گرفتن آن‌ها به شهرداری بیایند. در خیابان‌ها، سر راه‌شان به شهرداری، نگهبان‌ها و افراد گارد ملی را که تک بودند خلع سلاح می‌کردند. سردوشی‌های افسرها را می‌کندند.

در خیابان سَن‌ژاک دانشجویان بیرون خوابگاه‌های‌شان جمع شده بودند و جوان‌هایی بالای پست‌های نگهبانیِ جلو کافه‌ها بین مردم اسلحه پخش می‌کردند.

در کم‌تر از یک ساعت، فقط در منطقه‌ی بازار بیست و هفت سنگر از زمین سبز شد. در مرکز این سنگرها، خانه‌ی مشهور ۵۰ بود که در حقیقت دژ ژان و ششصد نفر از یارانش بود.

در سنگر خیابان مِهِنِه تریه مردی خوش‌پوش بین کارگران پول پخش می‌کرد. کافه‌ها و اتاقک دربان‌های بیرون از سنگرها، تبدیل به پست نگهبانی شده بود. ساعت پنج بعدازظهر، شورشیان میدان باستیل، لَنژِری و بلان مانتو را تصرف کرده بودند و پیشاهنگان آن‌ها به میدان ویکتوار رسیده بودند. حالا یک سوم پاریس در دست شورشیان بود.

نزدیک ساعت شش غروب گذرگاه سومون تبدیل به میدان جنگ شد.

شورشیان در یک طرف و ارتش در طرف دیگر بود و هم‌دیگر را به گلوله بسته بودند. در این میان طبل احضار ارتش نواخته می‌شد، افراد گارد ملی به سرعت مسلح می‌شدند و لژیونرها از شهرداری‌ها و واحدهای نظامی از پادگان‌ها بیرون می‌آمدند. شورشیان مرکز پاریس را دژ بزرگ و پیچ در پیچ خود کرده بودند. قلب شورش هم همان‌جا بود و بقیه چیزی جز زد و خوردهای پراکنده نبود.

در بعضی از واحدهای نظامی، سربازها دچار تردید شده بودند که این بحران وحشتناک را تشدید می‌کرد. دو مرد جنگ‌دیده و بی‌باک: ارتشبد لوبو و معاونش تیمسار بوژو فرماندهی ارتش را به عهده داشتند. شورشیان و ارتش هم‌دیگر را زیر نظر داشتند. دولت با ارتشی که در اختیار داشت دست‌دست می‌کرد. چیزی به شب نمانده بود.

در این میان کاخ تویلری خلوت و شاه فیلیپ کاملاً آسوده خاطر بود.

شایعات نگران‌کننده‌ای در شهر پخش شده بود. می‌گفتند شورشیان بانک را گرفته‌اند، فقط ششصد نفر در کلیسای صومعه‌ی سن‌مری سنگر زده و می‌جنگند، لافایت بیمار است، شب کسانی می‌خواهند خانه‌های دورافتاده را در جاهای خلوت پاریس غارت کنند و ارتشبد لوبو و تیمسار بوژو با هم برنامه‌ریزی کرده‌اند تا نیمه‌های شب یا فوقش کله‌ی سحر با چهار ستون نظامی هم‌زمان از چهار نقطه‌ی میدان باستیل، بندر سن‌مارتن، میدان گرو و از بازار به قلب شورشیان حمله کنند. با وجود این مردم نمی‌دانستند چرا ارتش فوری به شورشیان حمله نمی‌کند.

شب، سالن‌های نمایش باز نشد، گشتی‌های پلیس با عصبانیت در شهر می‌گشتند و رهگذرها را تفتیش بدنی و افراد مشکوک را بازداشت می‌کردند. تا ساعت نه شب بیش از هشتصد نفر بازداشت شدند. اداره‌ی پلیس و زندان فورس پر از افراد بازداشت شده بود.

وحشت بر همه‌جا سایه افکنده بود. مردم خود را در خانه‌های‌شان حبس کرده بودند. مادران و همسران مردها نگران بودند و می‌گفتند: «خدایا هنوز این مرد به خانه برنگشته.»

همه منتظر نخستین گلوله‌های توپ بودند. کسانی از نبش خیابان‌ها بیرون می‌پریدند و داد می‌زدند: «بروید خانه‌تان!» و غیب‌شان می‌زد. مردم با عجله کلون‌های در خانه‌های‌شان را می‌انداختند و همه می‌گفتند: «آخرش چه می‌شود؟»

{ ۹ }

دوستی ذره با توفان

در آن‌موقع که جمعیت تشییع‌کننده همگی در اطراف اوسترلیتز می‌دویدند و پراکنده می‌شدند و برخی فریاد حمله سر می‌دادند و بعضی با رنگی پریده فرار می‌کردند، گاوروش از خیابان مِنی‌مونتان پایین می‌آمد. شاخه گلی که تازه از جایی چیده بود در دستش بود و وقتی چشمش به یک پیشتاب قدیمی، در ویترین یک مغازه‌ی خرده‌ریز فروشی افتاد، به زن فروشنده گفت: «ننه جان من می‌خواهم این ماسماسک‌تان را قرض بگیرم.» و تپانچه را برداشت و فرار کرد. ولی وقتی به بلوار رسید، متوجه شد که پیشتاب، ماشه ندارد.

گاوروش ده، دوازده هفته پیش بعد از آن شبی که دو بچه‌ای را که نمی‌دانست برادرانش هستند در دل فیل خوابانده و صبح با غذایی من در آوردی به آن‌ها صبحانه داده بود، آن‌ها را به مادر مهربان یعنی خیابان سپرده و رفته بود. موقع خداحافظی هم به آن‌ها گفته بود که غروب همان‌جا بیایند اما از آن‌موقع به بعد بچه‌ها را ندیده بود.

گاوروش در حالی‌که پیشتاب در دستش بود، به خیابان پونت‌اوشو رسیده بود. آن‌جا فقط یک مغازه‌ی شیرینی‌پزی باز بود. این فرصت خوبی بود تا او شیرینی پای سیب بخورد. جیب کوچکش را گشت و آستری جیب بزرگش را

بیرون کشید اما چیزی، حتی یک سکه‌ی یک سویی پیدا نکرد. داد زد: «کمک!»

نخوردن پای سیب واقعاً سخت بود. با این‌حال گاوروش به راهش ادامه داد. دو دقیقه بعد در خیابان سَن‌لویی بود. در خیابان پارک رویال دوباره یاد شیرینی پای سیب افتاد و برای ارضای دلش پوسترهای نمایش تئاتر را پاره کرد و کِیف کرد.

گاوروش پیشتاب بدون ماشه را جلو همه، بالای سرش می‌چرخاند و احساس می‌کرد هر لحظه شور و اشتیاقش بیش‌تر می‌شود. سرود می‌خواند و داد می‌زد: «جاسوس‌های پلیس کی هستند؟ سگ‌اند! دوست دارم یکی‌شان بیاید جلو لوله‌ی پیشتابم. زنده‌باد خوشی! بجنگ تا بجنگیم!...»

در خیابان تورین‌یی صلح و صفا و سکوت برقرار بود و چند پیرزن داشتند جلو خانه‌ای صحبت می‌کردند. یکی‌شان داشت می‌گفت: «من دوک دو بوردو را بیش‌تر دوست داشتم.»

پیرزن دیگر گفت: «من لویی هجدهم را می‌شناختم. من لویی هجدهم را بیش‌تر دوست دارم.»

ـ اما ننه پاتاگون گوشت خیلی گران شده، نه؟

ـ آه نگو، قصابی که مایه‌ی عذاب شده. این روزها آدم غیر از گوشت لث و لوث چیزی نمی‌تواند بخورد.

گاوروش که پشت سر زن‌ها بود و به حرف‌های‌شان گوش می‌داد، گفت: «آهای ننه‌ها، واسه چی حرف سیاسی می‌زنید؟»

ناگهان زن‌ها از چهار طرف سرش جیغ کشیدند: «این هم از آن اوباش‌هاست.»

ـ چی توی دست وامانده‌اش است؟ یک تپانچه است؟

ـ من می‌خواهم بدانم این چه‌جور بچه گدایی است؟

ـ این حیوان‌ها تا دولت را ساقط نکنند یک جا آرام نمی‌گیرند.

گاوروش با حالتی تحقیرآمیز پنجه دستش را باز کرد و نوک دماغش را با انگشت شستش بالا داد.

یکی از پیرزن‌ها داد زد: «کثافت پا برهنه! حرام‌زاده!»

گاوروش گفت: «ننه، سرما خوردی دماغت گرفته. برو دماغت را بگیر.» و به راهش ادامه داد و به طرف اورم‌سن‌ژروه رفت.

ॐ

وقتی گاوروش به بازار سَن‌ژان رسید، مردم پاسگاه را خلع سلاح کرده بودند. گاوروش به دسته‌ای که رؤسایش آنژولراس، کورفراک، کونبوفر و فویی بودند ملحق شد. باهورل و ژان‌پرووِر هم آن گروه را پیدا کرده بودند و با پیوستن به آن‌ها تعدادشان را زیادتر کرده بودند. آنژولراس تفنگ دولول شکاری داشت و کونبوفر تفنگ افراد گارد ملی دستش و دو تپانچه به کمربندش بود. ژان‌پرووور تفنگ سرپر سواره‌نظام، باهورل یک تفنگ و کورفراک غلاف شمشیر داشت و فویی شمشیری در دست داشت و داد می‌زد: «زنده‌باد لهستان.» گاوروش به مردمی که بدون کلاه و خیس از باران، نفس‌نفس‌زنان از طرف اسکله‌ی مورلان آمدند و می‌پرسیدند: «کجا می‌رویم؟» نزدیک می‌شد و می‌گفت: «دنبال ما بیایید.»

جمعیت درهم ریخته‌ای از دانشجویان، هنرمندان، جوانان وابسته به گروه کوگوردآکس، صنعتگران و کارگران اسکله با چماق و سرنیزه و برخی مثل کونبوفر با تپانچه‌هایی که در شلوارشان غلاف کرده بودند، پشت سر آن‌ها می‌آمدند. مردی که بسیار پیر به نظر می‌آمد هم در میان گروه بود. پیرمرد سلاحی نداشت و تندتند می‌رفت تا عقب نماند.

گاوروش چشمش به پیرمرد افتاد و به کورفراک گفت: «این کیه؟»

کورفراک گفت: «یک پیرمرد بی‌دست و پا.»

و این آقای مابوف بود.

آنژولراس و کورفراک و کونبوفر متوجه شده بودند که پیرمرد مثل آدم‌های مست، مارپیچ می‌رود و با این‌که از صبح یک‌سره باران می‌بارید، کلاهش دستش است. اما کورفراک آقای مابوف را شناخت. او به خاطر این‌که بارها با ماریوس به در خانه‌ی پیرمرد رفته بود او را می‌شناخت. و چون می‌دانست که این پیرمرد کتاب‌باز و سرپرست کلیسا، چه‌قدر کم‌رو و آرام است، از این‌که او را وسط آن آشوب و در دو قدمی سواره‌نظام و زیر گلوله می‌دید، تعجب کرده بود. این بود که به او نزدیک شد و گفت: «آقای مابوف به خانه برگردید.»

ــ چرا؟

ــ این‌جا دارد شلوغ می‌شود.

ــ خوب است.

ــ با شمشیر و گلوله دارند حمله می‌کنند، آقای مابوف.

ــ خوب است.

ــ توپ شلیک می‌کنند.

ــ خوب است. شما دارید کجا می‌روید؟

ــ داریم می‌رویم دولت را سرنگون کنیم.

ــ خوب است.

کارگرها از مابوف خواستند بازوی‌شان را بگیرد اما او با اشاره‌ی سر قبول نکرد. حالا تقریباً در ردیف جلو با قدم‌هایی استوار می‌رفت اما قیافه‌ی کسی را داشت که خواب است. به همین دلیل کم‌کم بین جمعیت شایع شد که او از اعضای قدیمی مجلس کنوانسیون و از شاه‌کش‌های قهار است.

افراد دسته هر لحظه زیادتر می‌شدند. گروه به طور اتفاقی به خیابان ورروری رسید و از جلو خانه‌ی کورفراک گذشت.

کورفراک گفت: «خیلی خوب شد. یادم رفته بود کیف پولم را بردارم. کلاهم را هم گم کرده‌ام.» و از جمعیت جدا شد و دوان‌دوان به خانه‌اش رفت. کیف و کلاهش و صندوق بزرگی را که زیر لباس‌های چرکش پنهان کرده بود، برداشت. وقتی با سرعت از پله‌ها پایین می‌آمد، زن دربان خانه گفت: «آقای کورفراک، یک نفر این‌جا، در خانه‌ی من است و می‌خواهد با شما صحبت کند.»

کورفراک گفت: «ولش کن!»

ــ آخر یک ساعت است که منتظر شماست.

در همین موقع جوان کارگر ریزه و رنگ‌پریده و لاغری با لباس پاره پوره و شلوار وصله‌دار از خانه‌ی زن دربان بیرون آمد. جوان کارگر که قیافه‌اش بیش‌تر شبیه دختری با لباس پسرانه بود، پرسید: «ببخشید، آقای ماریوس را می‌خواستم. امشب بر می‌گردند؟»

ــ نمی‌دانم. اما خود من دیگر بر نمی‌گردم.

ــ شما کجا می‌روید؟

ــ به شما چه؟

ــ می‌خواهید من صندوق را برای‌تان بیاورم؟

ــ من دارم می‌روم به سنگرها.

ــ می‌خواهید من هم با شما بیایم؟

ــ دوست داری بیا. خیابان آزاد است. سنگفرش‌ها مال همه است.

بعد با شتاب رفت تا به دوستانش ملحق شود. اما یک ربع بعد، وقتی نگاه کرد دید آن جوان واقعاً دارد دنبالش می‌آید.

{ ۱۰ }

تاریخچه کورنت

کافه‌ی مشهور کورِنت در خیابان شانوروری بود، جایی که سنگر معروف شانوروری قرار داشت. رهگذری که از خیابان سن‌دِنی می‌آمد و در خیابان شانوروری گیر می‌افتاد، می‌دید که راه، رفته‌رفته تنگ‌تر می‌شود طوری‌که انگار وارد قیف درازی شده است. در ته خیابان هم اگر در طرف راست و چپش متوجه دو راهِ در روی تنگ و تاریک نمی‌شد، فکر می‌کرد وارد خیابانِ بن‌بستی شده است. این دو راه همان خیابان موندِه‌تور بود که از یک طرف به خیابان پره‌شور راه داشت و از طرف دیگر به خیابان‌های سین‌یِه و پتیت‌تروآندِری می‌خورد.

در انتهای خیابان بن‌بستی مثل شانوروری و نبش بریدگی سمت راست، خانه‌ی دو طبقه‌ای بود که از سیصد سال قبل کافه‌ای در آن برپا شده بود. چون کافه جای خوبی قرار داشت، کافه‌دارها نسل اندر نسل آن را از هم به ارث می‌بردند. آخرین صاحب کافه هم بابا هوشلو بود.

کافه سالنی در طبقه‌ی همکف بود و میز بیلیاردی در طبقه‌ی اول داشت و خانه‌ی صاحب کافه هم در طبقه‌ی دوم بود. کافه پلکان چوبی مارپیچی هم داشت که به طبقه‌های بالا می‌خورد و با پلکانی که دریچه‌ای هم داشت، از

طبقه‌ی همکف به زیرزمین می‌رفت. اتاق‌های زیر شیروانی، خانه‌ی پیشخدمت‌ها بود و آشپزخانه هم در طبقه‌ی همکف بود. سالن کافه را هم پنجره‌ای کوچک و یک فانوس روشن می‌کرد.

باباهوشلو شیمی‌دان به دنیا آمد ولی آشپز شد. او غذای درجه یکی ابداع کرده بود که درواقع یک‌جور ماهیِ شکم‌پر بود و اسمش را هم ماهی چرب گذاشته بود، غذایی که در هیچ جای دیگری پیدا نمی‌شد.

این کافه را گرانتر کشف کرده بود و بعد کافه‌ی کورنت، پاتوق کورفراک و دوستانش شده بود. این‌جا مشتری‌ها می‌نوشیدند و می‌خوردند و عربده می‌کشیدند و پول کم و بد می‌دادند یا اصلاً نمی‌دادند، ولی همیشه از آن‌ها خوب پذیرایی می‌شد. چون باباهوشلو میزبان مهربانی بود.

حدود سال ۱۸۳۰ باباهوشلو درگذشت و اسرار درست کردن ماهی چرب را هم با خود به آن دنیا برد. حالا زنش ننه‌هوشلو که زن زشت و سبیل‌داری بود، آن‌جا را با کمک دو پیشخدمت به نام ماتلوت و ژیلبوت اداره می‌کرد. با این‌که غذای کافه افتضاح بود، کورفراک و دوستانش هنوز هم به قول لِگِل از سر دلسوزی و به خاطر کمک، به کورنِت می‌رفتند.

ﷻ

لگل دومو که بیش‌تر وقت‌ها در خانه‌ی ژولی بود، آن روز یعنیُ ساعت ۹ صبح ۵ ژوئن برای خوردن صبحانه با ژولی وارد کافه‌ی کورنت شدند و به طبقه‌ی اول رفتند. ژولی سرما خورده بود و لگل هم داشت کم‌کم سرماخوردگی را از او می‌گرفت. آن روز لگل پالتوی کهنه‌ای تنش بود اما ژولی لباس خوبی پوشیده بود. در کافه هیچ‌کس نبود. وقتی آن‌ها شروع کردند به خوردن صدف خوراکی و پنیر، سروکله‌ی یک نفر از دریچه‌ی پلکان پیدا شد و کسی گفت:

«داشتم رد می‌شدم، بوی پنیر خوشمزه‌ی بری به دماغم خورد. این بود که آمدم.»

و این گرانتر بود. چهارپایه‌ای را کشید پشت میز و نشست. ژیبلوت که قبلاً یک بطری روی میز گذاشته بود، دو بطری دیگر روی میز گذاشت. لگل از گرانتر پرسید: «تو می‌خواهی این دو بطری را بنوشی؟»

گرانتر گفت: «همه باهوش شده‌اند، فقط تو صاف و ساده مانده‌ای. هیچ‌کس با دیدن دو بطری جا نمی‌خورد.»

بقیه اول غذا خورده بودند، اما گرانتر با نوشیدن شروع کرد و خیلی زود نصف بطری را سر کشید. لگل گفت: «پس تو معده‌ات سوراخ دارد؟»

گرانتر گفت: «تو هم آرنجت سوراخ دارد. باید مرثیه‌ی دفن و کفن بخوانی. چون پالتویت کهنه است.»

لگل پرسید: «از طرف بلوار آمدی؟»

ــ نه.

ــ من و ژولی سر صف تشییع‌کنندگان را دیدیم. چه‌قدر این خیابان خلوت است. کی فکر می‌کرد پاریس زیر و رو بشود؟

گرانتر گفت: «همین الان یک صدف خوراکی بدمزه را قورت دادم. پس می‌خواهد یک انقلاب دیگر بشود.» و بعد دوباره شروع کرد به نوشیدن و پرت و پلا گفتن. اما بعد از مدتی به سرفه افتاد.

ژولی گفت: «اما انقلاب، انگار ماریوس گرفتار عشق شده.»

لگل گفت: «کسی می‌داند طرف کیه؟»

ــ نه.

گرانتر گفت: «ماریوس از نژاد شاعرهاست. شاعر هم یعنی دیوانه.» و خواست به بطری دوم حمله‌ور شود و سخنرانی غرای دومش را شروع کند که

پسرکی که ده سالش نشده بود، از میان دریچه‌ی چهارگوش پلکان پیدایش شد. پسرک ریزه‌میزه بود و لباس‌های پاره پوره و چهره‌ای زرد داشت و موهایش از باران خیس شده بود. مردد بود با کدام‌یک از آن‌ها صحبت کند و بالاخره به لگل دومو گفت: «شما آقای لگل هستید؟ یک آقای قدبلند و مو بور در بلوار ده سو بهم داد و گفت بیام این‌جا پیش شما و بگویم آ.ب.س. می‌خواست با شما شوخی کند نه؟»

لگل بیست سو از ژولی و گرانتر قرض گرفت و به پسرک داد. بعد از او خواست پیش آن‌ها بماند و با آن‌ها صبحانه بخورد. اما پسرک گفت: «نمی‌توانم. من در دسته‌ی تشییع‌کننده‌ها هستم و داد می‌زنم: مرگ بر پولینیاک!»

وقتی پسرک رفت، گرانتر گفت: «این یک ولگرد مادرزاد بود.»

لگل گفت: «آ.ب.س. یعنی مراسم تدفین لامارک.»

گرانتر گفت: «قدبلند مو بور هم آنژولراس است که برایت پیغام فرستاده.»

لگل گفت: «برویم؟»

ژولی گفت: «باران می‌آید. من قسم خوردم وسط آتش بروم اما توی آب نروم. نمی‌خواهم باز سرما بخورم.»

گرانتر گفت: «من این‌جا می‌مانم، چون صبحانه را بر کالسکه‌ی نعش‌کش ترجیح می‌دهم.»

لگل گفت: «پس نتیجه می‌گیریم که این‌جا می‌مانیم. تازه، آدم می‌تواند تشییع جنازه نرود اما در شورش شرکت کند.»

ژولی گفت: «آه شورش! من هم باهات هستم.»

گرانتر گفت: «من که از انقلاب شما زیاد خوشم نمی‌آید. از این دولت هم متنفر نیستم. این تاجی است که بدل به شب‌کلاهی از جنس پنبه شده است.

عصای شاهی است که بالاخره چتر شده است. شاه لویی فیلیپ می‌تواند از سلطنتش دو طرفه استفاده کند ته عصایش را رو به مردم و سر عصایش را که چتر است رو به آسمان بگیرد.»

آن‌ها از آن کافه جنب نخوردند و نزدیک ساعت دوی بعدازظهر میزشان پر از بطری‌های خالی بود. اما گرانتر از ظهر به بعد در نوشیدن مشروب زیاده‌روی کرده بود و خیلی شنگول بود. در حالی‌که لیوان پرش را در دست راست گرفته بود، گفت: «درهای قصر را بگشایید. بگذارید همه عضو فرهنگستان فرانسه شوند و خانم هوشلو را در آغوش گیرند.»

ژولی گفت: «ماتلوت، ژیبلوت، دیگر به گرانتر مشروب ندهید. تا حالا دو فرانک و نود و پنج سانتیم را بالا رفته.»

لگل که جلو پنجره‌ی باز نشسته بود، ناگهان از پشت سر صدای هیاهو و پاهای مردمی را شنید که به‌سرعت می‌رفتند و فریاد می‌زدند: «مردم مسلح شوید!» برگشت و از پنجره آنژولراس، گاوروش، فویی، کورفراک، پرووِر، کونبوفِر و باهورِل و مردم خشمگین و مسلح را پشت سرشان دید. دستانش را جلو دهانش شیپور کرد و داد زد: «کورفراک، کورفراک! آهای!»

کورفراک او را دید و چند قدم وارد خیابان شانوروری شد و داد زد: «چی می‌خواهی؟» اما هم‌زمان شنید که لگل می‌گفت: «کجا می‌روید؟»

کورفراک گفت: «می‌رویم سنگر بسازیم.»

ــ خب این‌جا جای خوبی است. همین‌جا بسازید.

ــ راست می‌گویی لِگِل.

و با علامت او، جمعیت با شتاب وارد خیابان شانوروری شد.

آن‌جا برای سنگر زدن جای بسیار خوبی بـود. راه ورودی خـیابان گشـاد و انتهای آن بسیار تنگ و تقریباً بن‌بست بود، کافه‌ی کورنت راه را بسته بود و غیر از خیابان سن‌دنی از هیچ طرف نمی‌شد به آن حمله کرد.

با هجوم جمعیت به خیابان، وحشت خیابان را برداشت. رهگذرها غیب‌شان زد و درِ مغازه‌ها، دکه‌ها، خانه‌ها و پنجره‌ها به سرعت برق بسـته شـد. پیرزنی تشکی را جلو پنجره‌اش آویزان کرد تا جلو تیرهای تفنگ را بگیرد. فقط کافه باز ماند و آن هم دلیل داشت چون جمعیت به داخل آن هجوم برده بودند. خـانم هوشلو آهی کشید و گفت: «خدای من! خدای من!»

در عرض چند دقیقه مردم بیست نرده‌ی آهنی جلو کافه و ده رج سنگفرش خیابان را کندند. گاوروش و باهورل گاری یک مصالح‌فروش را واژگون کردند و سه بشکه‌ی پر از آهک آن را زیر سنگفرش‌ها گذاشتند. آنژولراس درِ زیرزمین را بالا زد و همه‌ی چلیک‌های خانم هوشلو را کنار بشکه‌های آهک گذاشت. مردم تیرهای چوبی‌ای را که با آن‌ها جلو خانه‌های اطراف را شمع زده بودند، کندند و روی چلیک‌ها گذاشتند. به زودی نصف خیابان با سنگری قد یک آدم بسته شد. ماتلوت و ژیبلوت قاتی کارگرها شده بودند و به سنگرسازی کمک می‌کردند.

در همین موقع کالسکه‌ی مسافربری دو اسبه‌ای از ته خیابان گـذشت. لگـل دوید و کالسکه را نگه داشت و مسافرها را پیاده کرد. لحظه‌ای بعد هم اسب‌های آن را باز و به حال خود رها کرد. بعد کالسکه را چپه کرد و بقیه‌ی سنگر را در خیابان کامل کرد.

در این موقع خانم هوشلو که کاملاً مضطرب بود و به طبقه‌ی اول پناه برده بود، زیرلب زمزمه می‌کرد: «آخر زمان شده.»

گرانتر در طبقه‌ی اول دستش را دور کمر خانم هوشلو انداخته بود و از پشت

پنجره قهقهه می‌زد و پرت و پلا می‌گفت.

کورفراک گفت: «ببند دهانت را بشکه!»

گرانتر گفت: «من قاضی شهر هستم.»

آنژولراس که تفنگ به‌دست بالای سنگر ایستاده بود، چهره‌ی زیبا و جدی‌اش را بلند کرد و داد زد: «گرانتر، برو بدمستی‌هایت را جای دیگر بکن. این‌جا جای جوش و خروش است نه مستی. آبروی سنگر را نبرا!»

گرانتر نشست و آرنجش را روی میز کنار پنجره گذاشت و گفت: «تو می‌دانی که من به تو معتقدم. بگذار همین‌جا بخوابم.»

ـ برو جای دیگر بخواب.

گرانتر در حالی‌که با نگاهی محبت‌آمیز به او نگاه می‌کرد، گفت: «بگذار همین‌جا آن‌قدر بخوابم تا بمیرم.»

آنژولراس نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و گفت: «گرانتر تو هرگز نمی‌توانی معتقد باشی و فکر کنی و اراده داشته باشی. نمی‌توانی زندگی کنی و بمیری.»

گرانتر با لحنی جدی گفت: «می‌بینیم.» و بعد چند کلمه‌ی نامفهوم زمزمه کرد و از شدت مستی سرش روی میز افتاد و به خواب رفت.

৯০

کورفراک که داشت برای سنگرسازی کافه را ویران می‌کرد، برای دلداری دادن به بیوه‌ی هوشلو گفت: «ننه هوشلو مگر چند روز پیش به خاطر این‌که از دادگاه برای‌تان احضاریه آمده بود شاکی نبودید؟ ما داریم انتقام شما را می‌گیریم.»

خانم هوشلو گفت: «بله آقای کورفراک عزیزم. آه خدای من می‌خواهید این میز مرا هم در سنگر وحشتناک‌تان بگذارید؟ وقتی ژیلبوت داشت از پنجره

رو تختی را می‌تکاند، به خاطر این‌که یک گلدان از اتاق زیر شیروانی در خیابان افتاد، دولت صد فرانک مرا جریمه کرد. این درست است؟»

باران بند آمده بود و افراد تازه‌ای آمده بودند. کارگران با خود باروت و مشعل و فشفشه‌هایی که از جشن شاه مانده بوُد آورده بودند. آنژولراس، کونبوفر و کورفراک همه چیز را اداره می‌کردند. آن‌ها داشتند هم‌زمان دو سنگر چسبیده به کافه‌ی کورنت، می‌ساختند. سنگر بزرگ‌تر خیابان شانوروری را و سنگر کوچک‌تر خیابان مونده‌تور را می‌بست. پنجاه نفر سنگر دوم را از بشکه و سنگفرش‌های خیابان می‌ساختند و سی نفرشان تفنگ داشتند. اما هیچ دسته‌ای از این جنگجویان، عجیب و غریب‌تر نبود. یکی جلیقه، شمشیر سواره نظام و غلاف اسلحه و دیگری کلاه نظامی و شاخک پر از باروت داشت. همه شتاب داشتند و راجع به کمک‌هایی که ساعت سه بامداد به آن‌ها می‌رسید صحبت می‌کردند. همه مطمئن بودند که یک هنگ از ارتش به آن‌ها ملحق خواهد شد و همه‌ی پاریس قیام خواهد کرد. آن‌ها با آن‌که اسامی هم‌دیگر را نمی‌دانستند، اما انگار با هم برادر بودند.

در آشپزخانه آتش روشن کرده بودند و قاشق، چنگال، لیوان و ظروف مسی و برنجی را آب می‌کردند و با قالب، گلوله درست می‌کردند. در سالن بیلیارد خانم هوشلو و خدمتکارانش و سه نفر دیگر از شورشیان دستمال‌های ظرف‌شویی کهنه را پاره می‌کردند و باند زخم درست می‌کردند.

گاوروش که در سنگر بزرگ کار می‌کرد، می‌رفت و می‌آمد و بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و سوت می‌زد. انگار برای دل و جرئت دادن به بقیه آمده بود. گاوروش سر به سر بیکارها می‌گذاشت، تنبل‌ها را تشویق می‌کرد. خسته‌ها را سرحال می‌آورد، بعضی‌ها را خشمگین و برخی را شاد می‌کرد. مگس کالسکه‌ی

بزرگ انقلاب بود. داد می‌زد: «باز هم بشکه بیاورید. باز هم سنگفرش می‌خواهیم. کجا رفتید؟ گچ می‌خواهم تا جلو این سوراخ را بگیرم. این سنگرتان خیلی کوچک است. باهاس بالاتر برود. آن‌جا یک در شیشه‌ای هست.»

کارگرها گفتند: «در شیشه‌ای واسه‌ی چی می‌خواهی نیم‌وجبی؟»

ـ لندهورها درِ شیشه‌ای جون می‌دهد برای سنگر. جلو حمله به سنگر را نمی‌گیرد اما نمی‌گذارد دشمن سنگر را بگیرد. تا حالا برای سیب دزدی بالای دیواری که روش شیشه خرده ریخته نرفتید؟ شیشه خرده‌های در شیشه‌ای پای افراد گارد ملی را که می‌خواهند از سنگر بالا بروند می‌برد. شیشه خرده خیلی خائن است.

گاوروش از تپانچه‌ی بدون ماشه‌ی خودش هم کفرش بالا آمده بود. از پیشِ یکی، پیش دیگری می‌رفت و تفنگ می‌خواست. کونبوفر گفت: «تفنگ بهت بدهیم؟»

ـ آره. چرا ندهید؟ من در سال ۱۸۳۰ وقتی مردم با شارل دهم می‌جنگیدند تفنگ داشتم.

آنژولراس گفت: «هر وقت همه‌ی مردها تفنگ داشتند به بچه‌ها هم تفنگ می‌دهیم.»

گاوروش گفت: «اگر تو قبل از من کشته شدی من تفنگت را برمی‌دارم.»

آنژولراس گفت: «پسره‌ی ولگرد!»

گاوروش گفت: «هالو!»

سنگر بزرگ راهی بین دیوار خانه‌ها داشت و انتهای سنگر، به اندازه‌ی عبور یک نفر باز بود سنگر کوچک هم پشت دیوار ساختمان کافه پنهان بود. آن‌ها فقط

خیابان پرِه‌شور را که به بازار راه داشت باز گذاشته بودند و آن هم برای این‌که راهی به بیرون داشته باشند. به علاوه به دلیل این‌که عبور از آن سخت بود، فکر نمی‌کردند از آن‌طرف مورد حمله قرار گیرند.

کار ساختن سنگرها که تمام و پرچمی بالای آن نصب شد، آنژولراس صندوقی پر از فشنگ از کافه بیرون آورد و کورفراک درش را باز کرد و بین همه تقسیم کرد. به هر کس سی فشنگ رسید.

صدای طبل حاضرباش نظامی‌ها همه جای پاریس به گوش می‌رسید اما شورشی‌ها دیگر توجهی به آن نمی‌کردند. آنژولراس سه نگهبان بیرون از سنگرها گذاشت. یکی در خیابان شانوروری، یکی در خیابان پره‌شور و سومی نبش خیابان پتیت تروااندری بعد همه‌ی پست‌ها مشخص شد و نزدیک غروب همه در خیابان‌هایی که هیچ‌کس از آن‌ها عبور نمی‌کرد، منتظر شدند. دانشجویان و چند نفر دیگر هم شروع کردند به خواندن اشعار عاشقانه.

کم‌کم چند ستاره در آسمان شروع کردند به چشمک زدن و آن‌ها در سنگر کوچک فانوس و در سنگر بزرگ مشعل مومی روشن کردند. نور مشعل، رنگ سرخ پرچم را ترسناک کرده بود.

حالا دیگر شب شده بود و آرامش طولانی، نشانه‌ی این بود که دولت از فرصت استفاده و نیروهایش را جمع می‌کند. این پنجاه مرد منتظر شصت هزار نفر بودند. آنژولراس بی‌تاب شده بود. دنبال گاوروش که جلو نور شمع روی پیشخان سالن، فشنگ درست می‌کرد رفت. چون شورشی‌ها خیلی سعی می‌کردند در طبقه‌های بالا چیزی روشن نکنند.

گاوروش در آن لحظه سخت در فکر بود. مردی که در خیابان بیه‌ت وارد

جمعیت شده بود، همان موقع وارد سالن شد و پشت میزی نشست و تفنگی عالی را لای پاهایش گذاشت. کارهای زیاد گاوروش تا آن‌موقع، نگذاشته بود مرد را در میان جمعیت ببیند، اما به محض این‌که مرد وارد سالن شد، چشم گاوروش بی‌اختیار مرد را دنبال کرد و تفنگ عالی‌اش را تحسین کرد. به محض این‌که مرد نشست، کودک ولگرد از جا پرید. هر کس تا آن‌موقع مراقب مرد بود، متوجه می‌شد که مرد همه چیز را در سنگر می‌بیند و با دقت عجیبی شورشیان را زیر نظر دارد. اما از موقعی که او وارد سالن شده بود غرق در فکر بود و انگار متوجه اتفاق‌های دیگر نبود. گاوروش به مرد نزدیک شد و در حالی‌که روی نوک پا راه می‌رفت، چرخی دور مرد زد. بعد قیافه‌ی بچگانه‌اش طوری شد که معنی‌اش این بود: «محال است! عوضی گرفتم! یعنی خودش است؟ نه آن نیست! اما چرا خودش است!»

درست موقعی که گاوروش پشت پیشخان، سخت در فکر بود، آنژولراس به او نزدیک شد و گفت: «تو ریزه میزه‌ای، کسی تو را نمی‌بیند. از سنگر برو بیرون و در خیابان‌ها سر و گوشی آب بده و برگرد و به من بگو چه خبر است.»

گاوروش گفت: «پس بچه‌ها هم به درد چیزی می‌خورند! می‌روم! اما باید به بچه‌ها اعتماد کنید و به بزرگ‌ترها اعتماد نکنید.» بعد مرد داخل سالن را نشان داد و با صدای آهسته‌ای گفت: «آن یارو خرس‌گنده را آن‌جا می‌بینید؟»

ـ خب؟

ـ جاسوس پلیس است.

ـ مطمئنی؟

ـ هنوز دو هفته از روزی که گوش مرا در بندر رویال گرفت و بلند کرد نگذشته.

آنژولراس فوری رفت و با چهار باربر چهارشانه برگشت. مردها بدون این‌که جلب توجه کنند، پشت مرد که آرنجش را روی میز گذاشته بود، رفتند. آنژولراس به مرد نزدیک شد و پرسید: «شما کی هستید؟»

مرد به خود لرزید. بعد به آنژولراس خیره شد و لبخند تحقیرآمیزی زد و گفت: «فهمیدم قضیه چیست. خب، بله!»

ـ شما خبرچین پلیس هستید؟

ـ من کارگزار دولت هستم.

ـ اسم‌تان چیست؟

ـ ژاور.

آنژولراس به چهار مرد اشاره کرد و قبل از این‌که ژاور فرصت سر برگرداندن داشته باشد، آن‌ها او را روی زمین انداختند و دست‌هایش را بستند و جیب‌هایش را گشتند. همراه ژاور کارت گِردی پیدا کردند که یک طرف آن شعار نظارت و هوشیاری و طرف دیگر آن نوشته شده بود: "ژاور، بازرس پلیس، پنجاه و دو ساله" و رئیس پلیس آن زمان ژیسکِه آن را امضا کرده بود. به‌علاوه پیش او نامه‌ای بود که در آن نوشته شده بود: «پس از اتمام مأموریت سیاسی لازم است بازرس ژاور با نظارت دقیق اطمینان کسب کند که آیا صحت دارد که تبهکاران در ساحل راست رودخانه‌ی سن نزدیک پل یِنا مشغول دسیسه‌اند یا نه.»

وقتی تفتیش ژاور تمام شد، او را بلند کردند و به تیرکی در وسط کافه بستند. گاوروش که تمام این صحنه را در سکوت تماشا کرده بود، به طرف ژاور رفت و گفت: «هه، این‌بار موش گربه را گرفت.»

کورفراک، لگل، ژولی، کونبوفر و افراد پراکنده در دو سنگر با دیدن ژاور که به

تیرک بسته شده بود به آن‌طرف دویدند. آنژولراس گفت: «خبرچین پلیس است.» بعد رو به ژاور کرد و گفت: «شما ده دقیقه قبل از سقوط سنگر تیرباران می‌شوید.»

ژاور با لحنی مغرورانه گفت: «چرا فوری تیربارانم نمی‌کنید؟»

ــ برای صرفه‌جویی در فشنگ.

ــ پس با یک ضربه‌ی کارد کار را تمام کنید.

ــ آقای خبرچین، ما قاضی هستیم نه قاتل.

بعد به گاوروش گفت: «تو هنوز این‌جایی؟! برو دنبال کاری که بهت گفتم.»

گاوروش داد زد: «دارم می‌روم.»

اما مکث کرد و گفت: «راستی، تفنگ این یارو را به من می‌دهید دیگر؟ نوازنده مال شما، سازش مال من.» بعد سلامی نظامی داد و شاد و خندان از راه خروجی سنگر بزرگ بیرون زد.

بین رهگذرانی که به گروه آنژولراس ملحق شده بودند، مردی به اسم لوکابوک هم بود که لباس باربرها را داشت و موقع صحبت سر و دست تکان می‌داد و بلندبلند حرف می‌زد و قیافه‌ی آدم‌های مست را داشت. لوکابوک را حتی کسانی که وانمود می‌کردند می‌شناسند، اصلاً نمی‌شناختند. او با چند نفر پشت میزی که از کافه بیرون آورده بودند، نشسته بود و در حالی‌که سعی می‌کرد دیگران را هم مست کند، انگار در بحر خانه‌ی بزرگ پنج طبقه‌ای رفته بود که در انتهای سنگر بر کل خیابان مشرف بود. ناگهان داد زد: «رفقا اگر از پشت پنجره‌های آن خانه شلیک کنیم، عمراً کسی بتواند پا توی خیابان بگذارد.»

ــ آره، اما در آن خانه بسته است.

ـ در می‌زنیم.

ـ باز نمی‌کنند.

ـ در را می‌شکنیم.

لوکابوک به طرف در خانه‌ای که کوبه‌ی یغوری داشت دوید و در زد. در باز نشد. دوباره در زد. کسی جواب نداد. برای سومین‌بار در زد. باز هم همه‌جا ساکت بود. لوکابوک داد زد: «کسی در خانه نیست؟»

هیچ چیز از جایش جنب نخورد. با قنداق تفنگ به در کوبید. در قدیمی و از چوب بلوط و محکم بود و از داخل با ورقه‌ی آهن پوشیده شده بود و مثل درهای زندان می‌ماند. ضربه‌های قنداق خانه را تکان می‌داد، اما در نمی‌لرزید. ولی کم‌کم انگار ساکنان خانه کلافه شدند. چون بالاخره پنجره‌ی کوچک طبقه‌ی سوم باز شد و پیرمرد وحشت‌زده و محترمی که دربان خانه بود با موی سپید و شمعی در دست ظاهر شد و گفت: «آقایان چه می‌خواهید؟»

لوکابوک گفت: «در را باز کن.»

ـ نمی‌شود آقایان.

ـ می‌گویم باز کن.

ـ امکان ندارد آقایان.

لوکابوک با تفنگش پیرمرد را نشانه گرفت، ولی چون پایین بود و هوا تاریک، پیرمرد تفنگ او را ندید. لوکابوک پرسید: «در را باز می‌کنی یا نه؟»

ـ نه آقایان.

ـ گفتی نه؟

ـ گفتم نه، آقایا...

پیرمرد حرفش را تمام نکرد. لوکابوک تیری شلیک کرد و تیر از زیر چانه‌ی

پیرمرد گذشت و از پس گردنش خارج شد. پیرمرد بدون این‌که آه بکشد، سرش روی لبه‌ی پنجره خم شد و شمع از دستش افتاد. لوکابوک قنداق تفنگش را ول کرد روی سنگفرش و گفت: «آهان!» اما هنوز درست حرفش را ادا نکرده بود که دستی چون چنگال عقاب را روی شانه‌اش حس کرد و صدایی شنید که می‌گفت: «زانو بزن.»

لوکابوک برگشت و چهره‌ی سفید و سرد آنژولراس را دید. آنژولراس تفنگی در دست داشت و با دست چپش لباس لوکابوک را گرفته بود. بعد جوان بیست ساله و رنگ‌پریده، با موهایی آشفته و چهره‌ی زیبای زنانه، با حرکتی آمرانه باربر هیکلدار را که مقاومت می‌کرد مثل نی خم کرد و به زانو درآورد. همه‌ی هم‌سنگری‌های‌شان پیش دویدند و دور آن دو حلقه زدند. لوکابوک دیگر مقاومت نمی‌کرد و سرتاپایش می‌لرزید. آنژولراس او را رها کرد و ساعتش را درآورد و گفت: «دعا بخوان یا فکر کن. یک دقیقه وقت داری.»

لوکابوک گفت: «ببخشید!» و سرش را پایین انداخت و تته‌پته‌کنان دعاهای نامفهومی را خواند. آنژولراس یک دقیقه صبر کرد و بعد ساعتش را در جیب گذاشت و موهای لوکابوک را گرفت و لوله‌ی تپانچه را روی گوشش گذاشت. بسیاری از آن افراد بی‌باک سرشان را برگرداندند. صدای شلیکی به گوش رسید و لوکابوک با صورت روی سنگفرش افتاد. آنژولراس گفت: «این را بیندازیدش بیرون.»

سه مرد جسد قاتل بدبخت را بلند کردند و از بالای سنگر کوچک، در خیابان موندِه‌تور انداختند. آنژولراس گفت: «شهروندان، مجبور بودم این کار را بکنم، چون شورش هم باید مقررات خاص خود را داشته باشد. ما کشیش‌های جمهوری و قربانی وظیفه هستیم و کسی نباید آبروی مبارزه‌ی ما را ببرد.»

بعدها وقتی در سردخانه جیب‌های لوکابوک را گشتند، کارت مأموران پلیس را در آن‌ها پیدا کردند.

هنوز شورشیان تحت تأثیر این محاکمه و مجازات سریع و غم‌انگیز بودند که ناگهان کورفراک دوباره در سنگر همان جوانی را دید که آن روز صبح در خانه‌اش سراغ ماریوس را گرفته بود. پسر جوان که حالت آدم‌های بی‌خیال و نترس را داشت همان شب آمده بود تا به شورشیان ملحق شود.

۱۱

ماریوس وارد تاریکی می‌شود

صدایی که در غروب ماریوس را به سنگر خیابان شانوروری فراخوانده بود، برای او صدای سرنوشت بود. ماریوس می‌خواست بمیرد و این فرصت برایش فراهم شد. از باغ بیرون آمد و با خود گفت: «می‌روم.» به سرعت رفت. تپانچه‌های ژاور همراهش بود. جوانی که فکر می‌کرد دیده است، غیبش زده بود. کمی بعد از شانزه‌لیزه و میدان لویی پانزدهم گذشت و به خیابان ریوولی رسید. مغازه‌های آن‌جا باز بود و زیر تاق‌ها چراغ‌های گازی روشن بود و زن‌ها خرید می‌کردند. اما در خیابان سن‌اونوره مغازه‌ها بسته بود و مغازه‌دارها جلو مغازه‌های نیمه‌بازشان گپ می‌زدند و مردم در رفت‌و‌آمد بودند. در میدان پالِه‌رویال سواره‌نظام مستقر بود. وقتی میدان را پشت سر گذاشت، چراغ پشت پنجره‌ها تک‌و‌توک روشن بود و مغازه‌ها کاملاً بسته بود و خیابان‌ها کم‌کم تاریک و جمعیت رفته‌رفته بیش‌تر می‌شد. در خیابان رول و پرووِر و در امتداد سن‌اونوره، هیچ پنجره‌ی روشنی نبود اما خیابان خلوت هم نبود و انبوه لوله تفنگ‌ها و سرنیزه‌های ارتشی‌هایی را که اردو زده بودند، می‌شد دید.

ماریوس راهی برای رد شدن از بین نظامی‌ها و دور ماندن از گشتی‌ها پیدا کرد. اما پس از عبور از منطقه‌ی نظامی‌ها احساس کرد در جای وحشتناکی است.

دیگر نه عابری بود و نه روشنایی و نه سربازی. سکوت بود و شب تاریک. ماریوس باز هم به راهش ادامه داد.

وقتی دور می‌زد و می‌رفت، به راهی رسید که انگار خیابان پوتری بود. نزدیک وسط کوچه، به مانعی بر خورد. دستانش را دراز کرد. یک گاری واژگون‌شده بود. پایش چاله‌های آب و سنگفرش‌هایی را که این‌جا و آن‌جا روی هم تلنبار شده بودند، حس کرد. حتماً مردم سنگری ساخته و آن‌ها را رها کرده بودند. کمی آن‌طرف‌تر از سنگر، به دو اسب سفید رسید، اسب‌هایی که آن روز صبح لگل آن‌ها را از کالسکه‌ی مسافربری باز کرده بود و از آن‌موقع در خیابان‌ها سرگردان بودند.

ماریوس اسب‌ها را پشت سر گذاشت. وقتی به خیابانی که انگار کُنترا سوسیال بود نزدیک شد، گلوله‌ای که معلوم نبود از کجا می‌آید، تاریکی را شکافت و زوزه‌کشان از کنارش گذشت و لگن برنجی ریش‌تراشی را که جلو مغازه‌ی سلمانی، در بالای سرش آویزان بود، سوراخ کرد.

ஐ

در مناطقی از پاریس که هنوز فانوس‌های کمی در خیابان‌ها روشن بود، می‌شد برق سرنیزه و شمشیرها، صدای تلق‌تلوق خفه‌ی توپخانه‌ها و ازدحام ساکت سربازانی را که هر لحظه بیش‌تر می‌شدند، حس کرد. همه چیز تمام بود. جز برق گلوله‌ها و مرگ برق‌آسا، امید دیگری نبود. اما کسی نمی‌دانست کجا و کی و چگونه. درگیری نیروهای دولت و شورشیان به زودی آغاز می‌شد. هر دو سو خشم و عزم‌شان برابر بود. روز بعد باید همه چیز تمام و یک طرف پیروز می‌شد.

ماریوس به منطقه‌ی بازار رسیده بود. آن‌جا همه چیز آرام‌تر، پنهان‌تر و

ساکن‌تر از خیابان‌های اطراف بود و آرامش گورستان را داشت. با این‌حال سرخی شعله‌ای در زمینه‌ی بام بلند خانه‌هایی که از طرف سَنت اوستاش، خیابان شانوروری را می‌بست، معلوم بود. آن سرخی، شعله‌ی مشعلی در سنگر کورنت بود. ماریوس به‌طرف روشنایی رفت و کمی بعد وارد خیابان پره‌شور شد، اما نگهبان شورشی‌ها او را ندید. حالا روی پنجه‌ی پاهایش راه می‌رفت. به زودی به نبش خیابان تنگ مونده‌تور رسید که آنژولراس آن را به‌عنوان تنها راه ارتباط سنگر با دنیای خارج باز گذاشته بود. گوشه‌ی آخرین خانه‌ی سمت چپ خیابان ایستاد و سرک کشید. روشنایی‌هایی را بر سنگفرش خیابان و کمی از کافه و مردانی که سرپا نشسته بودند و تفنگ‌ها را لای پاهای‌شان گذاشته بودند دید. همه‌ی این‌ها داخل سنگر و در بیست متری او بود. ماریوس فقط باید قدم دیگری برمی‌داشت. اما روی تیرکی نشست و به پدر قهرمانش فکر کرد.

پدرش تحت فرماندهی ناپلئون بسیاری از شهرهای اروپا را دیده بود و در همه‌ی میدان‌های پیروزمند نبرد، قطراتی از خونش را که حالا در رگ‌های ماریوس جاری بود بر جای گذاشته بود. با خود گفت حالا نوبت اوست تا به پیروی از پدرش به استقبال گلوله برود و سینه‌اش را مقابل سرنیزه‌ها سپر کند. اما این میدان نبرد، خیابان بود و جنگ، جنگ داخلی. جنگ داخلی هم‌چون پرتگاهی در برابر او دهان باز کرده بود و او داشت در آن سقوط می‌کرد. برای همین به خود لرزید. به شمشیر پدرش فکر کرد که پدربزرگش به مغازه‌ی سمساری فروخته بود و با خود گفت خوب شد آن شمشیر از او گریخت. ناپدید شدن شمشیر سرهنگ خیلی بهتر از آن بود که این شمشیر در چنین روزی پهلوی وطن را زخمی کند.

بعد به تلخی گریست. کار وحشتناکی بود. اما چه باید می‌کرد؟ نمی‌توانست

بدون کوزت زندگی کند. کوزت بدون این‌که به او خبری یا نشانی‌ای بدهد، رفته بود و معلوم بود که دیگر او را دوست ندارد. برای همین هم او باید می‌مرد. به علاوه حالا که تا آن‌جا آمده، برگردد و از خطر بگریزد؟ بگوید: «جنگ داخلی است و من باید بروم؟» دوستانش را که احتمالاً به او احتیاج داشتند بگذارد و برود؟ آیا اسم ترسش را وطن‌پرستی بگذارد؟ این کار برایش محال بود. اگر روح پدرش آن‌جا بود و می‌دید او می‌گریزد، فریاد می‌زد: «برو جلو ترسوی پَست!»

دوباره سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت و بعد فوری سرش را بلند کرد. ذهنش کاملاً روشن شده بود. فکر کرد چرا باید پدرش از دست او عصبانی شود؟ آیا گاهی شورش وظیفه نیست؟ درست است که فرانسه خون می‌دهد اما بالاخره آزادی لبخند می‌زند و فرانسه زخمش را فراموش می‌کند. تازه منظور از جنگ داخلی چیست؟ آیا اصلاً جنگ خارجی داریم؟ مگر همه‌ی جنگ‌های بین انسان‌ها، برادرکشی نیست؟ جنگ فقط به خاطر هدفی که دارد جایز است. چیزی به اسم جنگ خارجی یا داخلی نداریم، بلکه صرفاً جنگ عادلانه و جنگ ظالمانه وجود دارد. مرگ بر دیکتاتور! آیا لویی فیلیپ دیکتاتور بود؟ نه کم‌تر از لویی شانزدهم. تاریخ عادت کرده هر دوی این‌ها را پادشاه خوب بنامد. اما هرگونه تجاوز به حقوق مردم باید از میان برود. لویی شانزدهم از حق عطیه‌ی الهی برخوردار است و لویی فیلیپ از موهبت بوربون بودن. هر دو به نحوی حق مردم را غصب کرده‌اند و باید با آن‌ها مبارزه کرد.

{۱۲}

شکوه ناامیدی

ساعت کلیسای سن‌مری ساعت ده را اعلام کرده بود. آنژولراس و کونبوفر تفنگ در دست نزدیک راه خروجی سنگر بزرگ نشسته بود. ناگهان در آن سکوت غم‌انگیز، صدای آواز شاد بچه‌ای از طرف خیابان سن‌دنی بلند شد که ترانه‌ای قدیمی و کوچه‌بازاری را می‌خواند. آنژولراس گفت: «گاوروش است.»

و بعد کسی به سرعت از کالسکه‌ی مسافربری جلو سنگر بالا دوید و آن‌ها گاوروش را دیدند که نفس‌زنان داخل سنگر پرید و گفت: «تفنگ من؟ ایناهاش‌اند!»

صدای دست‌های همه که در سنگر دنبال اسلحه می‌گشتند، به گوش رسید. آنژولراس به گاوروش گفت: «تفنگ مرا می‌خواهی؟»

گاوروش گفت: «آن تفنگ بزرگ را می‌خواهم.» و تفنگ ژاور را برداشت.

دو نگهبان شورشی‌ها تقریباً هم‌زمان با گاوروش به سنگر برگشته بودند. نگهبان خیابان پرِشور سر جایش مانده بود و این یعنی که از سمت پل‌ها و بازار چیزی نزدیک نمی‌شود.

چهل و سه شورشی سر جاهای‌شان قرار گرفته بودند و تفنگ به‌دست آماده‌ی شلیک بودند. شش نفر هم تحت فرمان فویی تفنگ بر دوش، پشت

پنجره‌ها، در هر دو طبقه‌ی کافه کورنت مستقر شده بودند.

چند دقیقه‌ی دیگر گذشت و بعد صدای پاهای زیاد و سنگینی از طرف سَن‌لو به گوش رسید. صدا ابتدا خفیف بود ولی بعد کم‌کم نزدیک و سنگین و رسا شد و به نحو ترسناکی ادامه پیدا کرد. صدا نزدیک و نزدیک‌تر و بعد متوقف شد. انگار از سر خیابان صدای نفس‌های نفرات زیادی به گوش می‌رسید. بعد سکوت برقرار شد، گویی هر دو طرف منتظر بودند. ناگهان صدای شومی از اعماق تاریکی فریاد زد: «کی آن‌جاست؟»

و هم‌زمان صدای تلق‌تلوق تفنگ‌هایی که پایین می‌آمد تا در وضعیت آماده قرار بگیرد، شنیده شد. آنژولراس با لحنی غرورآمیز و پرطنین گفت: «انقلاب فرانسه!»

همان صدا فریاد زد: «آتش!»

درخشش نوری خیابان را روشن کرد و انفجار وحشتناکی در سنگر رخ داد. پرچم سرخ افتاد و تیرک کالسکه‌ی مسافربری جلو سنگر شکست و گلوله‌های توپ از دیوارهای خانه‌ها کمانه کرد و تعداد زیادی را در سنگر زخمی کرد. معلوم بود که آن‌ها با یک هنگ کامل طرف بودند. کورفراک فریاد زد: «رفقا! باروت‌های‌مان را تلف نکنیم. قبل از جواب دادن به آن‌ها صبر کنیم تا به خیابان بیایند.»

آنژولراس گفت: «اول از همه باید دوباره پرچم را بالای سنگر نصب کنیم.» و پرچم را از روی زمین برداشت. بیرون از سنگر صدای ترق‌تروق سنبه‌ی تفنگ‌ها به گوش رسید. سربازها داشتند تفنگ‌های‌شان را پر می‌کردند.

آنژولراس دوباره گفت: «این‌جا کی دل شیر دارد؟ کی حاضر است دوباره پرچم را بالای سنگر نصب کند؟»

هیچ‌کس جواب نداد. بالا رفتن از سنگر در آن لحظه به معنی قرار گرفتن در تیررس و مرگ بود. خود آنژولراس هم وحشت کرد. اما دوباره گفت: «هیچ‌کس داوطلب نمی‌شود؟»

ﷺ

از وقتی شورشی‌ها به کورنِت رسیده بودند، هیچ‌کس به پدر مابوف توجه نکرده بود. آن‌موقع آقای مابوف پشت پیشخان کافه نشسته بود و در خودش بود.

کورفراک و دیگران دو سه بار پیشش رفته و التماس کرده بودند که از آن‌جا برود، اما او به حرف‌شان گوش نکرده بود. وقتی همه در موضع جنگی خودشان قرار گرفته بودند، فقط او و یک شورشی که با شمشیر مواظب ژاور بود، در کافه مانده بودند. هنگام انفجار توپ در سنگر، او هم تکان خورد و بیدار شد و ناگهان از جا پرید و به طرف در کافه رفت و وقتی آنژولراس دوباره گفت: «کسی داوطلب نمی‌شود؟» پیرمرد جلو در کافه ظاهر شد. با ظاهر شدن او، شورشی‌ها هیجان‌زده شدند و کسی داد زد: «عضو کنوانسیون است. نماینده‌ی ملت است!»

اما شاید او نشنید. پیرمرد هشتاد ساله یک‌راست به طرف آنژولراس رفت. پرچم را از دست او که از تعجب عقب می‌رفت بیرون کشید و با سری لرزان ولی قدم‌هایی محکم، آهسته از پلکانی از سنگفرش‌ها که پشت سنگر درست شده بود، بالا رفت. حرکت او چنان غم‌انگیز و باشکوه بود که همه در اطرافش فریاد زدند: «کلاه‌های‌تان را بردارید!»

وقتی پیرمرد به آخرین پله رسید، در حضور هزار و دویست تفنگ نامرئی، راست ایستاد و در سکوتی که برقرار شد، پرچم سرخ را تکان داد و فریاد زد: «زنده‌باد انقلاب! زنده‌باد جمهوری! برادری، برابری و مرگ!»

صدای گوش‌خراشی که قبلاً فریاد زده بود: «کی آن‌جاست؟» داد زد: «عقب!»

آقای مابوف با رنگی پریده و با حالتی خسته دوباره پرچم را بالا برد و داد زد: «زنده‌باد جمهوری!»

و همان صدا داد زد: «آتش!»

توپی مثل همان شلیک اول بر سنگر فرود آمد. پیرمرد به زانو درآمد. بعد دوباره برخاست و پرچم از دستش رها شد و به پشت روی سنگفرش افتاد. جوی خون از زیرش جاری شد. در آن حال گویی چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش به آسمان زل زده بود.

آنژولراس گفت: «این شاه‌کش‌ها عجب آدم‌هایی هستند.»

اما کورفراک خم شد و در گوش آنژولراس گفت: «نمی‌خواهم از شور و اشتیاق دیگران کم کنم. اما این مرد شاه‌کش نبود. من می‌شناختمش. اسمش پدر مابوف بود. نمی‌دانم امروز چه‌اش شده بود. اما آدم کله‌شق و شجاعی بود. سرش را نگاه کن.»

آنژولراس گفت: «سری کله‌شق اما قلب بروتوس را داشت.» بعد فریاد زد: «شهروندان! این همان درسی است که پیران به جوانان می‌دهند. ما مردد بودیم اما او آمد. ما پس رفتیم اما او پیش رفت. و حالا بیایید از جسد او محافظت کنیم شاید حضورش در میان ما، سنگر ما را تسخیرناپذیر کند.»

بعد خم شد و پیشانی پیرمرد را بوسید. پالتویش را از تنش بیرون آورد و سوراخ‌های خونین آن را به همه نشان داد و گفت: «حالا این پرچم ماست!»

۵

شال بلند و سیاه بیوه‌ی هوشلو را روی مابوف انداختند و شش مرد با تفنگ‌های‌شان تخت روانی ساختند و او را بردند و با احترام روی میزی در کافه گذاشتند. در تمام این مدت گاوروش که تنها کسی بود که پستش را در سنگر

ترک نکرده بود، حس کرد کسانی را که دزدکی به سنگر نزدیک می‌شوند می‌بیند. این بود که ناگهان فریاد زد: «مواظب باشید!»

کورفراک، آنژولراس، ژان‌پروور، ژولی، باهورل، لگل و بقیه با دستپاچگی از کافه بیرون دویدند. اما تقریباً دیر شده بود. آن‌ها برق سرنیزه‌هایی را بالای سنگر دیدند. گارد شهری از بالای سنگر و خروجی انتهای سنگر وارد سنگر می‌شدند و گاوروش جلوی‌شان عقب‌عقب می‌رفت اما فرار نمی‌کرد. لحظه‌ی خطرناکی بود. باهورل خودش را روی یکی از افراد گارد انداخت و با ضربه‌ی تفنگش او را جابه‌جا کشت، اما گارد بعدی هم او را با سرنیزه‌اش کشت. یکی دیگر از افراد گارد کورفراک را به زمین انداخته بود و او داد می‌زد: «کمک!» اما تنومندترین فرد گارد که مثل غول می‌ماند، با سرنیزه دنبال گاوروش می‌رفت. گاوروش تفنگ بزرگ ژاور را به طرف او گرفت و شلیک کرد اما تیری شلیک نشد. ژاور تفنگش را پر نکرده بود! گارد شهری قاه‌قاه خندید و سرنیزه‌اش را به طرف گاوروش برد. اما قبل از این‌که سرنیزه را به گاوروش بزنند، گلوله‌ای وسط پیشانی‌اش خورد و از پشت روی زمین افتاد. گلوله‌ی دوم هم به سینه‌ی گاردی خورد که به کورفراک حمله کرده بود.

این گلوله‌ها را ماریوس که تازه وارد سنگر شده بود، شلیک کرده بود.

ماریوس که هنوز نبش خیابان مونده‌تور پنهان شده بود، با تردیدو دو دلی شاهد اولین مرحله‌ی درگیری بود. اما با نزدیک شدن خطر، مرگ آقای مابوف، کشته شدن باهورل و فریاد کمک، کمکِ کورفراک، دیگر نتوانست مقاومت کند و تردیدش از بین رفت. تپانچه به‌دست، خود را وسط درگیری انداخت و با اولین گلوله گاوروش و با دومین گلوله کورفراک را نجات داد.

در این موقع سربازان گارد شهری و گارد ملی، تفنگ در دست بالای سنگر رسیده بودند. آن‌ها بیش از دو سوم سنگر را گرفته بودند اما به داخل سنگر نمی‌پریدند، چون انگار می‌ترسیدند که در دام بیفتند. آن‌ها مثل آدمی که به لانه‌ی شیر خیره می‌شود، به داخل سنگر زل زده بودند. نور مشعل فقط سرنیزه‌ها، کلاه‌ها و چهره‌های خشمگین و نگران‌شان را روشن کرده بود.

ماریوس تپانچه‌ی خالی‌اش را دور انداخت اما چشمش به بشکه‌ی باروتی افتاد که در سالن کافه، نزدیک در بود. وقتی چرخی زد تا به آن‌طرف نگاه کند، سربازی او را نشانه گرفت. اما در همین موقع، دستی جلو لوله‌ی تفنگ سرباز را گرفت. این دست، دست همان کارگر جوانی بود که درست در همین لحظه جلو پریده بود. سرباز شلیک کرد، تیر از دست و شاید از بدن کارگر گذشت، چون کارگر جوان افتاد اما تیر به ماریوس نخورد. همه‌جا را دود گرفته بود و ماریوس که داشت وارد کافه می‌شد، درست متوجه این اتفاق نشد. با وجود این به طور مبهم لوله‌ی تفنگی که او را نشانه گرفت و دست جلو لوله‌ی تفنگ را دید و صدای شلیک گلوله را شنید.

شورشی‌ها که جا خورده ولی نترسیده بودند، دور هم جمع شده بودند. آنژولراس فریاد زده بود: «صبر کنید، بی‌هدف شلیک نکنید!» چرا که در آن شلوغی ممکن بود هم‌دیگر را زخمی کنند. اکثر شورشی‌ها از پشت پنجره‌های طبقه‌ی اول و زیر شیروانی بر مهاجمان مسلط بودند. مصمم‌ترین‌شان هم همراه با آنژولراس و دانشجویان با غرور پشت به خانه‌های ته خیابان داده بودند و روبه سربازان و گاردهای بالای سنگر ایستاده بودند. دو طرف آن‌قدر به هم نزدیک بودند که صدای حرف زدن هم‌دیگر را می‌شنیدند.

در این موقع افسری شمشیر کشید و گفت: «اسلحه‌های‌تان را بیندازید!»

آنژولراس هم جوابش را داد و گفت: «آتش!»

هم‌زمان دو طرف شلیک کردند و همه چیز بین دودها محو شد. وقتی دودها رفت و هوا تمیز شد، جنگجویان دو طرف کم‌تر شده بودند اما هنوز در همان مواضع بودند و در سکوت اسلحه‌های‌شان را پر می‌کردند. ناگهان صدای رعدآسایی به گوش رسید که گفت: «بروید وگرنه سنگر را منفجر می‌کنم!»

همه به طرف صدا برگشتند. ماریوس بود. ماریوس وارد کافه شده و بشکه‌ی باروت را برداشته بود. بعد با استفاده از دودی که سنگر را گرفته بود، یواشکی به جایی که مشعل نصب شده بود رفته و آن را برداشته بود. بعد در بشکه‌ی باروت را با سنگ‌های سنگفرش شکسته بود.

همه‌ی سربازهای گارد ملی و شهری و افسرها که در طرف دیگر سنگر جمع شده بودند، بهت‌زده به ماریوس خیره شده بودند. ماریوس پایش را روی سنگ‌ها گذاشته بود و با عزمی ویرانگر شعله‌ی مشعلی را که در دست داشت پایین آورده و به بشکه‌ی باروت نزدیک کرده بود و از ته دل فریاد می‌زد: «بروید، وگرنه سنگر را منفجر می‌کنم.»

گروهبانی گفت: «سنگر و خودت را با هم منفجر می‌کنی؟»

ماریوس گفت: «بله، خودم را هم منفجر می‌کنم.» و مشعل را به شعله‌ی باروت نزدیک کرد. اما دیگر کسی بالای سنگر نبود. مهاجمان که کشته‌ها و زخمی‌های‌شان را رها کرده بودند، سراسیمه و درهم ریخته دوان‌دوان به طرف سر خیابان سرازیر شدند و به زودی دوباره در تاریکی شب غیب‌شان زد.

سنگر نجات پیدا کرده بود.

ജ

همه دور ماریوس جمع شدند، کونبوفر گفت: «عجب شانسی آوردیم!»

لگل گفت: «به موقع رسیدی.»
ماریوس گفت: «فرمانده کیه؟»
آنژولراس گفت: «فرمانده تویی!»

کوره‌ی آتشی که تمام روز در سر ماریوس بود، حالا بدل به گردباد شده بود. دو ماهِ روشن، پر از شادی و عشق ناگهان به پرتگاهی وحشتناک ختم شده بود: کوزت را از دست داده بود، به آن سنگر آمده بود، آقای مابوف در راه جمهوری جان داده بود و خودش رهبر شورشیان شده بود. همه‌ی این‌ها در نظرش هم‌چون کابوسی وحشتناک بود. در مهی که افکارش را پوشانده بود، ژاور را که به تیرک بسته شده بود، نشناخت. در این میان مهاجمان در سر کوچه جنب نمی‌خوردند، چون یا منتظر دستور و یا نیروی کمکی بودند تا دوباره به آن سنگر تسخیرناپذیر حمله کنند. شورشی‌ها هم نگهبانانی سر پست‌ها گذاشته بودند و برخی از آن‌ها که دانشجوی پزشکی بودند به زخمی‌ها می‌رسیدند. آن‌ها همه‌ی میزها را از کافه بیرون ریخته بودند و فقط دو میز را در کافه گذاشته بودند که روی یکی پارچه‌های زخم‌بندی و فشنگ‌ها و روی دیگری جسد پدر مابوف را خوابانده بودند. میزهای کافه را هم به سنگر اضافه کرده بودند و جای میزها در کف زمین، تشک‌های تختخواب بیوه‌ی هوشلو و پیشخدمت‌هایش را پهن کرده و مجروح‌ها را روی آن‌ها خوابانده بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست چه بلایی سر خانم هوشلو و پیشخدمت‌هایش آمده است اما بالاخره آن‌ها را که در زیرزمین مخفی شده بودند، پیدا کردند.

به زودی حس دردناکی جای نجات سنگر را گرفت. وقتی حضور غیاب کردند فهمیدند یکی از عزیزترین و شجاع‌ترین شورشی‌ها یعنی ژان‌پرو‌ور نیست. بین زخمی‌ها دنبالش گشتند، اما نبود. بین کشته‌شده‌ها هم نبود. حتماً

اسیر شده بود. کونبوفر در کافه نزدیک ژاور به آنژولراس گفت: «دوست ما در دست آن‌هاست، اما پلیس‌شان پیش ماست. تو اصرار داری این جاسوس را بکشی؟»

ـ بله، اما ارزش او برای من کم‌تر از زندگی پروور است.

ـ خب پس من دستمالم را برای آتش‌بس موقت سر چوبدستی‌ام می‌بندم و پیش آن‌ها می‌روم تا بهشان پیشنهاد کنم دوست ما را با پلیس‌شان عوض کنند.

اما آنژولراس دست کورفراک را گرفت و گفت: «گوش کن!»

از سر خیابان صدای پرطنین تلق‌تلوق تفنگ‌ها به گوش رسید و کسی فریاد زد: «زنده‌باد فرانسه! زنده‌باد آینده!»

همه صدای ژان‌پروور را شناختند. بعد نوری در تاریکی برق زد و صدای شلیک گلوله‌ای به گوش رسید و دوباره همه‌جا ساکت شد. کونبوفر گفت: «کشتندش.»

آنژولراس نگاهی به ژاور انداخت و گفت: «دوستان‌تان همین حالا شما را تیرباران کردند.»

ஐ

تمام حواس شورشیان به سنگر بزرگ بود. چون مسلماً زدو خورد دوباره از همان‌جا شروع می‌شد. با وجود این ماریوس که به فکر سنگر کوچک بود، به آن‌جا رفت. پس از بازدید از سنگر، وقتی از آن‌جا خارج می‌شد، شنید که کسی در تاریکی با صدای ضعیفی او را صدا می‌زند. به خود لرزید چون صدا را شناخت. همان صدایی بود که دو ساعت پیش در خیابان پلومه از پشت نرده‌های آهنی او را صدا کرده بود. دورو برش را نگاه کرد اما کسی را ندید. فکر کرد اشتباه کرده و خیالاتی شده است. پا پیش گذاشت تا از سنگر بیرون برود که دوباره

همان صدا گفت: «آقای ماریوس!»

دولا شد و دید کسی در تاریکی، روی سنگفرش‌ها خود را به طرف او می‌کشد. در روشنایی پیه‌سوز، بلوز، شلوار مخمل پاره و زبر و پاهای برهنه‌ی کسی و چیزی شبیه حوضچه‌ی خون را دید و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی کسی را تشخیص داد که داشت می‌گفت: «مرا نمی‌شناسی؟»

ــ نه.

ــ اپونین هستم.

ماریوس فوری خم شد. دخترک لباس مردها را به تن کرده بود. پرسید: «این‌جا چه می‌کنید؟»

ــ دارم می‌میرم.

این حرف ماریوس را به خود آورد. داد زد: «شما زخمی شدید! صبر کن. الان می‌برم‌تان به سالن! آن‌جا بهتان می‌رسند. کجا زخمی شدید؟ کمک! خدایا! چرا آمدید این‌جا؟»

و سعی کرد بلندش کند. اپونین با صدای ضعیفی ناله کرد. ماریوس پرسید: «دردتان آمد؟ اما من فقط دست‌تان را گرفتم.»

اپونین دستش را بلند کرد. ماریوس سوراخ سیاهی را وسط دست او دید. پرسید: «دست‌تان با چی سوراخ شده؟»

ــ با گلوله. تفنگی را که شما را نشانه گرفته بود، دیدی؟

ــ بله. اما دستی جلو لوله‌ی تفنگ را گرفت.

ــ دست من بود.

رعشه‌ای در وجود ماریوس افتاد. گفت: «چه دیوانگی‌ای. اما اگر فقط همین است مهم نیست. بگذار ببرمت روی تخت. زخم‌تان را می‌بندند. هیچ‌کس با

سوراخ شدن دستش نمی‌میرد.»

ــ اما گلوله از پشتم درآمد. بردن من فایده‌ای ندارد. کنار من روی این سنگ بنشینید. ماریوس اطاعت کرد. اپونین سرش را روی زانوی او گذاشت و گفت: «آخیش! دیگر جایی‌ام درد نمی‌کند. می‌دانید آقای ماریوس! وقتی شما وارد باغ خیابان پلومه می‌شدید، من حالم عوض شد. احمقانه است. چون من خودم آن‌جا را نشان‌تان دادم. شما فکر می‌کردید من زشتم نه؟ حالا دیگر کار شما هم تمام است. شما هم می‌میرید چون کسی نمی‌تواند از این سنگر خارج شود. راستی من بودم که کشاندم‌تان این‌جا. اما عجیب این است که دستم را جلوی لوله‌ی تفنگ گرفتم. چون می‌خواستم قبل از شما بمیرم. وقتی گلوله خوردم، خودم را کشاندم این‌جا و منتظر شما شدم. از درد بلوزم را گاز می‌گرفتم. حالا حالم خوب است. یادتان هست آن روز آمدم توی اتاق شما و خودم را توی آیینه دیدم؟ یادتان هست آن روز توی بلوار دیدم‌تان؟ پرنده‌ها چه آوازی می‌خواندند. شما صد سو به من دادید و من بهتان گفتم پول‌تان را نمی‌خواهم. شما پولدار نیستید. خورشید می‌درخشید و هوا سرد نبود.» ناگهان با دست سوراخ‌شده‌اش سینه‌اش را که سوراخ بود و از آن خون جاری می‌شد فشار داد و گفت: «آه باز حالم بد شد. دارم خفه می‌شوم.»

در همین موقع گاوروش ترانه‌ای را خواند. اپونین گفت: «اوست. برادرم این‌جاست. نباید مرا ببینند وگرنه دعوایم می‌کند.»

ماریوس که با ناراحتی به وظیفه‌اش در برابر خانواده‌ی تناردیه فکر می‌کرد، پرسید: «برادرت؟ برادرت کیه؟»

ــ همین پسره که آواز می‌خواند.

ماریوس حرکت کرد. اپونین گفت: «حالا نروید. دیگر زیاد طول نمی‌کشد.

گوش کنید! من توی جیبم یک نامه برای شما دارم. گفتند برای شما پستش کنم اما من نگهش داشتم. چون نمی‌خواستم به‌دست شما برسد. اما شاید وقتی به زودی ما دوباره در آن دنیا هم‌دیگر را دیدیم، شما از دستم عصبانی شوید. نامه‌تان را بردارید.» و با دست لرزانش دست ماریوس را گرفت و در جیب بلوزش کرد. ماریوس نامه را برداشت.

اپونین گفت: «حالا برای این کارم باید به من یک قولی بدهید.»

ــ چه قولی؟

ــ قول بدهید وقتی من مُردم، پیشانی‌ام را ببوسید. من آن را حس می‌کنم.

ــ قول می‌دهم.

سر دخترک دوباره روی زانوی ماریوس افتاد و چشمانش بسته شد. ماریوس فکر کرد به خواب ابدی فرو رفته است. اما ناگهان آهسته چشمانش را باز کرد و با لحن شیرینی که انگار از آن دنیاست، گفت: «راستی آقای ماریوس، فکر کنم من کمی عاشق شما بودم.» بعد لبخندی زد و جان داد.

ꕥ

ماریوس به قولش عمل کرد و پیشانی اپونین را بوسید. برای خواندن نامه بی‌تاب بود. اپونین را آرام روی زمین گذاشت و نزدیک شمعی در سالن کافه رفت. نامه یادداشتی کوتاه بود. نویسنده با خطی زنانه نشانی‌اش را نوشته بود:

برسد به دست جناب آقای ماریوس پون‌مرسی، خانه‌ی آقای کورفراک، خیابان ورروری شماره‌ی ۱۶

ماریوس مهر نامه را شکست و نامه را خواند:

عزیزم، افسوس! پدرم اصرار می‌کند فوری برویم. امشب در

خیابان لوم‌آرمه شماره‌ی ۷ هستیم. یک هفته‌ی دیگر هم در انگلستان هستیم.

کوزت. ۴ ژوئن.

اتفاق‌های گذشته را می‌شود در چند کلمه خلاصه کرد. اپونین پس از شب سوم ژوئن فکر کرده بود هم نقشه‌ی دزدان و پدرش را در جلو خانه‌ی خیابان پلومه به هم بزند و هم ماریوس را از کوزت جدا کند. لباس‌های کهنه‌اش را با لباس اولین پسر تخسی که سر راهش بود و خوشش می‌آمد لباس زنانه بپوشد، عوض کرده بود. به علاوه او بود که در میدان شام دومارس برای ژان‌والژان در کاغذی نوشته بود: "خانه‌تان را عوض کنید!" ژان‌والژان هم به خانه برگشته بود و به کوزت گفته بود که همان شب و هفته‌ی بعد به کجا می‌روند. کوزت هم فوری چند سطری برای ماریوس نوشته بود اما چون نمی‌توانست نامه را به توسن بدهد، نمی‌دانست چه‌طور آن را پست کند. تا این‌که از پشت میله‌ها چشمش به اپونین افتاده بود که لباس مردانه‌ی کارگرها را پوشیده بود و در اطراف خانه‌شان پرسه می‌زد. کوزت هم نامه را با پنج فرانک به او داده بود تا فوری به نشانی روی نامه برساند. روز بعد، ۵ ژوئن، اپونین به خانه‌ی کورفراک رفته بود و سراغ ماریوس را گرفته بود تا مثل همه‌ی عاشق‌های حسود فقط او را ببیند اما وقتی فهمیده بود کورفراک به سنگر می‌رود، فکری به ذهنش رسیده بود، این‌که خودش و ماریوس را در تله‌ی مرگ بیندازد. همراه کورفراک رفته بود و جای سنگر را یاد گرفته بود و چون مطمئن بود ماریوس شب برای دیدن کوزت به باغ خیابان پلومه می‌رود، غروب به آن‌جا رفته بود، منتظر ماریوس شده و از طرف دوستان ماریوس از او خواسته بود به سنگر برود. بعد خودش هم به سنگر

خیابان شانوروری برگشته بود.

ماریوس نامه‌ی کوزت را بوسید. پس کوزت او را دوست داشت! فکر کرد نباید بمیرد. اما بعد با خود گفت: «پدرش او را به انگلستان می‌برد و پدربزرگم هم با ازدواج ما مخالف است. پس سرنوشت ما عوض نشده است.»

با وجود این فکر کرد در هر حال باید دو وظیفه را به‌جا بیاورد: مرگ خودش را به کوزت اطلاع دهد و برادر بیچاره‌ی اپونین و پسر آقای تناردیه را از مرگ حتمی نجات دهد. به همین دلیل یک ورق از دفتر یادداشتش کند و روی آن با مداد چند سطر زیر را برای کوزت نوشت:

> ازدواج ما امکان ندارد. از پدربزرگم خواهش کردم اما او سر باز زد. من ثروتی ندارم، تو هم نداری. فوری سراغ تو آمدم اما دیگر آن‌جا نبودی. می‌دانی چه قولی به تو دادم. به قولم وفادارم. من می‌میرم. دوستت دارم. وقتی این نامه را می‌خوانی روح من پیش توست و به تو لبخند می‌زند.

بعد نامه را چهارتا کرد و نشانی کوزت را روی آن نوشت. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و دوباره دفتر یادداشتش را از جیبش بیرون آورد و با همان مداد در آن نوشت:

نام من ماریوس پون‌مرسی است. جسد مرا در خانه‌ی پدربزرگم آقای ژیـونورمان در خیابان فی‌دو کالوِر، شماری ۶ در ماره ببرید.

بعد دفتر یادداشت را در جیبش گذاشت و گاوروش را صدا کرد و گفت: «یک کار برای من می‌کنی؟»

ـ هر کاری بگویید می‌کنم. اگر شما نبودید کار من تمام بود.

ـ این نامه را بگیر و فوری از سنگر خارج شو.

گاوروش با ناراحتی گوشش را خاراند.

ـ و فردا صبح به دست دوشیزه کوزت، منزل آقای فوشلووان، خیابان لوم‌آرمه شماره‌ی ۷ برسان.

ـ باشد اما تا آن‌موقع سنگر را می‌گیرند و من این‌جا نیستم.

ـ آن‌جور که معلوم است تا فردا صبح حمله نمی‌کنند و تا قبل از ظهر فردا هم سنگر را نمی‌گیرند.

ـ نمی‌شود فردا صبح نامه را ببرم؟

ـ خیلی دیر می‌شود. سنگر را هم محاصره می‌کنند و دیگر نمی‌توانی از سنگر بیرون بروی. فوری برو.

گاوروش مردد ایستاده بود و با ناراحتی گوشش را می‌خاراند. اما ناگهان نامه را گرفت و گفت: «باشد.» و دوان‌دوان از کوچه‌ی مونده‌تور رفت. فکری به ذهنش رسیده بود ولی از ترس این‌که ماریوس با او مخالفت کند، چیزی به او نگفته بود. فکر کرده بود: «هنوز نصف شب نشده. خیابان لوم‌آرمه هم دور نیست. نامه را می‌رسانم و سر موقع بر می‌گردم.»

{ ۱۳ }

خیابان لوم‌آرمه

شب پنجم ژوئن، ژان‌والژان با کوزت و توسَن در خانه‌ی خیابان لوم‌آرمه ساکن شد. توصیه‌ی "خانه‌تان را عوض کنید" آن‌قدر او را ترسانده بود که مستبد شده بود و کوزت مجبور بود حرف او را قبول کند. آن‌ها بدون این‌که حرفی بزنند به خیابان لوم‌آرمه رسیدند. در این رفتن که تقریباً نوعی فرار بود، ژان‌والژان چیزی غیر از جامه‌دان کوچک و به قول کوزت جدانشدنی‌اش را بر نداشته بود. چون برای بردن اثاثیه باربر لازم بود و باربر هم شاهدی عینی بود. اما توسن اجازه گرفته بود کمی از لباس‌ها و وسایل آرایشش را بردارد و کوزت فقط کیف، دفتر و ورقه‌ها و مرکب خشک‌کن‌اش را برداشته بود. ژان‌والژان می‌خواست حتماً در تاریکی شب از آن‌جا برود، برای همین کوزت فرصت پیدا کرد نامه‌ای به ماریوس بنویسد.

خانه‌ی خیابان لوم‌آرمه در طبقه‌ی دوم بود. ژان‌والژان آن شب خوب خوابید. صبح روز بعد تقریباً سرحال از خواب بیدار شد. برای همین فکر کرد اتاق ناهارخوری که بسیار بدشکل بود، قشنگ است. بقچه‌های لباس توسن روی چند تا از صندلی‌های این اتاق پخش و پلا بود و لباس گارد ملی ژان‌والژان هم در یکی از آن‌ها معلوم بود.

اما کوزت که در اتاقش بود، حدود ساعت پنج بعدازظهر پیدایش شد و به خاطر احترام به پدرش رضایت داد که نگاهی به غذای مرغ سردی که توسن روی میز گذاشته بود، بیندازد. بعد به بهانه‌ی سر درد به ژان‌والژان شب‌بخیر گفت و به اتاقش رفت و در را روی خودش بست. از طرفی ژان‌والژان موقع خوردن غذا دو، سه بار به طور مبهم فهمید که توسن گفت: «آقا، در پاریس دارند زد و خورد می‌کنند.» اما ژان‌والژان چنان در افکارش غرق شده بود که به حرف او توجه نکرد. از جا برخاست و در اتاق قدم زد و کم‌کم آرامش بیش‌تری پیدا کرد. دوباره یاد تنها نگرانی‌اش، کوزت افتاد. البته از بهانه‌ی سر درد کوزت ناراحت نبود بلکه مثل همیشه با روحیه‌ای خوب به آینده‌ی او فکر می‌کرد. تخلیه‌ی بدون دردسر خانه‌ی خیابان پلومه قدم خوبی بود که برداشته بود. شاید کار عاقلانه این بود که چند ماهی به لندن می‌رفتند. چون وقتی کوزت با او بود چه فرقی می‌کرد که در انگلستان باشد یا در فرانسه؟ کشور او کوزت بود.

داشت در ذهنش برای مسافرت با کوزت به انگلستان نقشه‌های شیرین می‌کشید و در اتاق قدم می‌زد که ناگهان چشمش به چیز عجیبی افتاد. رو به روی خود، روی آیینه‌ای که بالای کمد کشودار بود، نوشته‌ی زیر را دید:

> عزیزم، افسوس! پدرم اصرار می‌کند فوری برویم. امشب ما در خیابان لوم‌آرمه شماره‌ی ۷ هستیم. یک هفته‌ی دیگر هم در انگلستان هستیم.
>
> کوزت. ۴ ژوئن.

ژان‌والژان با دیدن نوشته خشکش زد. کوزت موقع ورود به خانه، مرکب

خشک‌کن خود را جلوی آیینه، روی کمد کشودار گذاشته بود و چون همه‌ی حواسش به غم و ناراحتی خود بود، آن را همان‌جا رها کرده بود؛ بدون آن‌که متوجه شود که درست همان صفحه‌ای را که با آن نامه‌ی ماریوس را خشک کرده، باز گذاشته است. اما نوشته‌ی او عیناً روی کاغذ مرکب خشک‌کن افتاده بود و آیینه داشت آن را منعکس می‌کرد.

ژان‌والژان به طرف آیینه رفت و باز نوشته‌ی کوزت را خواند. باورش نمی‌شد. حتماً دچار توهم شده بود. غیرممکن بود.

به مرکب خشک‌کن نگاه کرد و دوباره احساس واقعیت به وجودش بازگشت. دفتر مرکب خشک‌کن را برداشت و نوشته‌ی روی آن را دوباره نگاه کرد. بعد تلوتلو خورد و مرکب خشک‌کن را رها کرد و روی صندلی راحتی قدیمی افتاد. تا آن روز هیچ آزمون سختی ژان‌والژان را شکست نداده بود. اما این آزمون از همه‌ی شکنجه‌هایی که سرنوشت برایش مقدر کرده بود، وحشتناک‌تر بود. مسلماً ژان‌والژان عشقی جز عشق پدری به کوزت نداشت اما چنان که گفتیم او این عشق پدری را با همه‌ی عشق‌های دیگرش درهم آمیخته بود. کوزت را هم‌چون دختر، مادر و خواهرش دوست داشت و چون هرگز عاشق زنی نشده بود و همسری نداشت، این احساس را هم با بقیه‌ی احساساتش نسبت به کوزت درهم آمیخته بود. برآیند این گدازه‌های درونی هم نوعی تقوای متعالی بود که بدل به پدر کوزت شده بود. پدر عجیبی که آمیزه‌ای از پدربزرگ، فرزند، برادر، شوهر و حتی مادر بود. به همین دلیل هم کوزت برای او خانه، خانواده، کشور و بهشت زمینی‌اش بود. وقتی دید که پایان این پدری فرارسیده است و کوزت از او می‌گریزد، به خود گفت: «او به کس دیگری علاقه دارد و از پیش من می‌رود. من دیگر کسی جز پدرش نیستم.» و خودخواهی در وجودش بیدار شد و

احساس غمی بی‌پایان کرد. بعد یاد ترس‌های تابستان گذشته‌اش افتاد و بعضی از اتفاق‌ها را کنار هم گذاشت و با خود گفت: «خودش است.» اولین حدسش ماریوس بود. البته او نام ماریوس را نمی‌دانست، ولی فوری او را شناخت. فهمید همان جوان غریبه‌ای است که در لوگزامبورگ پرسه می‌زد، همان عشق‌جوی پست، عاشق‌پیشه‌ی علاف و آدم ترسویی که به دختر جوانی که پدرش در کنارش بود، عاشقانه نگاه می‌کرد. و بعد ژان‌والژان، مردی که همه‌ی بدبختی‌هایش را بدل به عشق کرده بود، در دلش فقط یک چیز دید: کینه.

در همین موقع توسن وارد اتاق شد. ژان‌والژان از جا بلند شد و از او پرسید: «در کدام منطقه است؟ می‌دانید؟»

توسن زبانش بند آمد، فقط توانست بگوید: «چی آقا؟»

ــ مگر همین الان نگفتید دارند در شهر زد و خورد می‌کنند؟

ــ آه، بله آقا! طرف سن‌مری است.

ژان‌والژان ناخودآگاه، بدون این‌که بفهمد چه می‌کند، پنج دقیقه بعد در خیابان بود. روی سکویی در جلو خانه نشست، انگار داشت گوش می‌کرد. شب شده بود.

شاید خود ژان‌والژان هم نمی‌دانست چه مدت در این حالت بود. کوچه خلوت بود. چند بورژوای مضطرب با عجله به خانه برمی‌گشتند. چراغچی مثل همیشه آمد و فانوس کوچه را که درست روبه‌روی خانه‌ی شماره‌ی ۷ بود، روشن کرد و رفت. در این مدت ژان‌والژان مثل آدمی از جنس یخ، بدون آن‌که جنب بخورد نشسته بود. زنگ ساعت سن‌پل ساعت یازده را اعلام کرد. تقریباً در همین موقع دو توپ پشت سر هم شلیک شد. ژان‌والژان تکان خورد، بلند شد

و به طرف صدا برگشت و بعد دوباره سر جایش افتاد و سرش را پایین انداخت و به گفت‌وگوی غم‌انگیزش با خود ادامه داد. ناگهان سرش را بلند کرد، کسی در نزدیکی او در خیابان راه می‌رفت. در روشنایی فانوس نگاه کرد و کودکی را دید، گاوروش همان موقع به خیابان لوم‌آرمه رسیده بود. به هوا زل زده بود و انگار دنبال چیزی می‌گشت. ژان‌والژان را کاملاً دید اما به او محل نگذاشت. بعد از نگاه کردن به هوا، پایین را نگاه کرد. روی پنجه‌ی پا بلند شد و درها و پنجره‌ها را لمس کرد، همه بسته بود. بعد از امتحان پنج، شش در شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «زکی!»

بعد دوباره به هوا نگاه کرد. ژان‌والژان که آن‌موقع به شدت نیاز داشت با کسی صحبت کند، گفت: «بچه جان چته؟»

گاوروش گفت: «گشنمه. بچه جان هم خودتی!»

ژان‌والژان دست در جیبش کرد و سکه‌ای پنج فرانکی درآورد. گاوروش که چشمش به فانوس کوچه افتاده بود، در همان موقع سنگی برداشت و گفت: «هنوز شما از این فانوس‌ها دارید؟ شما دارید قانون را زیر پا می‌گذارید. این بی‌نظمیه. به خاطر من بشکنش.» و سنگی به فانوس زد. شیشه‌ی فانوس چنان صدایی کرد و افتاد که بورژواهایی که پشت پرده‌های‌شان در خانه‌ی ساختمان رو به رو پنهان شده بودند، داد زدند: «دوباره نود و سه‌ای‌ها آمدند!»

کوچه کاملاً تاریک شد. گاوروش گفت: «شما به این ستون‌های گنده‌ی ته کوچه چی می‌گویید؟ آرشیو است دیگر نه؟ می‌شود با آن ستون‌های گنده‌ی بی‌ریخت یک سنگر درست و حسابی ساخت.»

ژان‌والژان به طرف گاوروش رفت. با خود گفت: «گرسنه است.» و پنج فرانک در دست او گذاشت. گاوروش که از سنگینی آن سکه بهتش زده بود، در تاریکی

به سکه زل زد. سفیدی آن سکه‌ی بزرگ چشمانش را خیره کرد. از دیگران شنیده بود سکه‌ی پنج فرانکی چه شکلی است و از این‌که یکی از آن‌ها را جلویش می‌دید، کِیف کرد. چند لحظه با لذت به سکه زل زد. اما بعد آن را به ژان‌والژان برگرداند و گفت: «آقای بورژوا من شکستن فانوس‌ها را بیش‌تر دوست دارم. نمی‌توانی دم مرا ببینی. این، پنج تا پنجول دارد اما نمی‌تواند مرا زخمی کند.»

ژان‌والژان پرسید: «مادر داری؟»

ــ شاید بیش‌تر از شما.

ــ نگهش دار برای مادرت.

این حرف روی گاوروش اثر کرد. به‌علاوه چون دید مرد کلاه ندارد، به ژان‌والژان اعتماد کرد. اما پرسید: «راستی این برای این نیست که فانوس‌ها را نشکنم؟»

ژان‌والژان گفت: «هر چه‌قدر دلت می‌خواهد بشکن.»

گاوروش گفت: «شما مرد آقایی هستید.» و پنج فرانک را در جیبش انداخت. بعد از ژان‌والژان پرسید: «شما مال این محل هستید؟»

ــ آره خب. چه‌طور مگر؟

ــ می‌شود بگویید خانه‌ی شماره‌ی ۷ کجاست؟

ــ خانه‌ی شماره‌ی ۷ را برای چه می‌خواهی؟

گاوروش مکث کرد. ترسید. فکر کرد بیش از حد حرف زده است. ناخن‌هایش را لای موهایش فرو کرد و گفت: «هیچی.»

فکری به نظر ژان‌والژان رسید. مسلماً غم و غصه می‌تواند ذهن را روشن کند. به گاوروش گفت: «شما همان کسی نیستید که قرار بود برای من نامه بیاورد؟»

ـ شما؟ شما که زن نیستید.

ـ نامه برای دوشیزه کوزت است دیگر، نه؟

ـ کوزت؟ آره فکر کنم یک همچین اسم اجق وجقی داشت.

ـ خب، من باید نامه را بهش برسانم. بده.

گاوروش دست در جیبش کرد و کاغذی را که چهار تا شده بود، بیرون آورد و گفت: «اما باید بدانید که مرا از سنگر فرستاده‌اند.» بعد سلام نظامی داد و گفت: «این نامه از طرف دولت موقت است.»

ـ می‌دانم. بده به من.

گاوروش نامه را بالای سرش گرفت و گفت: «فکر نکنید این یک نامه‌ی عاشقانه است. درست است که به یک زن نوشته شده اما برای ملت فرستاده شده. ما مردها می‌جنگیم ولی به زن‌ها احترام می‌گذاریم.»

ـ بدهش به من.

ـ شما انگار آدم خوبی هستید.

ـ زودباش بده به من.

ـ بگیرید. زودباشید آقای چیز، دوشیزه کوزت منتظر است.

ـ جوابش را باید به سن‌مری فرستاد؟

گاوروش گفت: «این نامه از سنگر خیابان شانوروزی آمده و من هم دارم برمی‌گردم آن‌جا. شب‌بخیر شهروند.» و مثل پرنده‌ای که از قفس گریخته، به سرعت گلوله در همان جهتی که آمده بود، در دل تاریکی فرو رفت.

ژان‌والژان در را باز کرد و گوش داد. انگار کوزت و توسن خواب بودند. شمعی روشن کرد و نامه را خواند. با خواندنِ "... من می‌میرم... وقتی این نامه را

می‌خوانی روح من پیش توست." با خوشحالی فکر کرد که پس کار تمام است. بدون این‌که ژان‌والژان کاری و خطایی کرده باشد، این مرد داشت می‌مرد. حتی شاید هم تا آن‌موقع مرده بود. آن‌وقت شروع کرد به تخمین زدن و با خود گفت: «نه، نمرده است. این نامه را فرستاده تا کوزت روز بعد بخواند. بعد از شلیک دو گلوله بین ساعت یازده و نیمه‌شب، دیگر خبری نشده. تا فردا صبح حمله‌ی جدی‌ای به سنگر نمی‌شود. اما فرقی نمی‌کند. این مرد در این جنگ وارد شده و در دنده‌های آن گیر کرده و می‌میرد.» پس او بار دیگر با کوزت تنها می‌شد. کوزت هم هرگز نمی‌فهمید چه بلایی سر این مرد آمده است. حالا تنها کاری که باید انجام می‌داد این بود که بگذارد کارها خودش انجام شود.

اما پس از این فکرها باز ناراحت شد. پایین رفت و دربان را بیدار کرد. یک ساعت بعد هم در حالی‌که لباس کامل افراد گارد ملی را پوشیده بود و اسلحه به‌دست داشت از خانه بیرون رفت و به طرف بازار راه افتاد.

{ زان والزان }

{ ۱ }

جنگ بین چهار دیوار

شورشیان زیر نظر آنژولراس با استفاده از تاریکی شب، سنگر را بازسازی و ارتفاع آن را دو پا بلندتر کرده بودند. آشپزخانه را درمانگاه مجروحان کرده و زخم‌های آن‌ها را بسته بودند، باروت‌هایی که روی زمین و میز پخش و پلا بود جمع کرده، گلوله درست کرده، اسلحه‌های روی زمین افتاده را دوباره تقسیم کرده و جسدها را منتقل کرده بودند. بین کشته شده‌ها چهار نفر از افراد گارد ملی هم بودند که آنژولراس گفت لباس‌های آن‌ها را درآورند و کنار بگذارند. آنژولراس به همه توصیه کرد یا درواقع دستور داد دو ساعتی بخوابند. سه زن کافه‌دار با استفاده از تاریکی شب غیب‌شان زده و به یکی از خانه‌های همسایه پناهنده شده بودند و این باعث شد شورشیان نفس راحتی بکشند. روی تشک‌ها و بسته‌های کاه تخت‌ها، پنج نفر زخمی بدحال قرار داشتند که دو نفرشان از افراد گارد شهری بودند و شورشی‌ها اول از همه به آن‌ها رسیده بودند.

در سنگر نه نان بود و نه گوشت. پنجاه شورشی در مدت شانزده ساعتی که آن‌جا بودند به سرعت مواد خوراکی اندک کافه را تمام کرده بودند.

نزدیک ساعت دوی بامداد افراد را شمردند. هنوز سی و هفت نفرشان باقی مانده بود. کم‌کم سپیده می‌زد به همین دلیل مشعل را خاموش کردند.

آنژولراس برای گشت و شناسایی از سنگر بیرون رفته بود. شورشی‌ها که حمله‌کنندگان شب قبل را عقب رانده بودند، سرشار از امید بودند و نسبت به موفقیت‌شان تردید نداشتند. به علاوه فکر می‌کردند مردم به آن‌ها کمک خواهند کرد. آن‌ها آن روز را به سه مرحله تقسیم می‌کردند: ساعت شش صبح یک هنگ ارتش شورش می‌کرد، ظهر کل پاریس قیام می‌کرد و غروب انقلاب می‌شد.

صدای ناقوس کلیسای سن‌مری به گوش رسید و این یعنی سنگر بزرگ پاریس، سنگر ژان، هنوز برپا بود:

آنژولراس پیدایش شد و در سپیده‌ی صبح که کم‌کم زیادتر می‌شد، گفت: «همه‌ی ارتش در پاریس آماده‌ی حمله است و یک سوم آن‌ها هم نزدیک سنگر شماست. گارد هم هست. تا یک ساعت دیگر به شما حمله می‌کنند. امروز از جوش و خروش مردم خبری نیست. امیدی هم به کمک آن‌ها نیست. نه از حومه و نه از جانب هنگی از ارتش. همه، شما را به حال خودتان رها کرده‌اند.»

لحظه‌ای همه ساکت بودند و بعد صدایی از تاریک‌ترین قسمت سنگر گفت: «باشد. ارتفاع سنگر را به بیست پا می‌رسانیم و می‌مانیم. شهروندان، بیایید با جنازه‌های‌مان اعتراض کنیم. نشان بدهیم که اگر مردم جمهوری‌خواهان را ترک کنند، جمهوری‌خواهان مردم را ترک نمی‌کنند.»

هیچ‌کس نفهمید چه کسی این حرف را زد ولی همه با ابراز احساسات آن را تأیید کردند و داد زدند: «زنده‌باد مرگ! همه می‌مانیم.»

آنژولراس گفت: «چرا همه؟ مواضع و سنگر ما خوب است، سی مرد کافی است. چرا چهل نفر را قربانی کنیم؟»

شورشی‌ها گفتند: «چون هیچ‌کس نمی‌رود.»

ــ جمهوری از حیث نفرات آن‌قدر غنی نیست که اسراف کند. غرور بیجا

اسراف است.

یکی گفت: «بیرون رفتن فقط در حرف راحت است. سنگر در محاصره است. هر کس بیرون برود دستگیر می‌شود. دست‌هایش را بو می‌کنند و اگر بوی باروت بدهد، تیربارانش می‌کنند.»

آنژولراس بدون آن‌که جوابی بدهد، با کونبوفر به کافه رفتند و با چهار دست لباس و حمایل و کلاه گارد برگشتند. بعد آنژولراس گفت: «با این لباس‌ها می‌توانید قاتی ارتش بشوید و فرار کنید.» و لباس‌ها را روی زمین انداخت.

هیچ‌کس از جایش جنب نخورد. کونبوفر گفت: «کمی رحم داشته باشید. بمیرید، اما کاری نکنید دیگران بمیرند. کسی که مادرش چشم به راه اوست باید با خیال راحت برود. کسی هم که خرج خانواده‌اش را می‌دهد حق ندارد خودش را فدا کند. آن‌هایی که دختر دارند خودشان را به کشتن می‌دهند. خیلی خب. اما فردا چه می‌شود؟ دخترها نان ندارند و این وحشتناک است. مردان گدایی می‌کنند و زنان تن‌فروشی. ما خوب می‌دانیم شما کی و چه‌قدر شجاع هستید اما صحبت زن، مادر، دختر و بچه‌های کوچک شماست نه شما.»

همه سر به زیر انداختند. ماریوس که فقط یک فکر در سر داشت و آن مردن بود اما نجات دیگران برایش قدغن نبود، فریاد زد: «آن‌هایی که خانواده، مادر، خواهر، همسر و بچه دارند بیایند بیرون.»

هیچ‌کس تکان نخورد. آنژولراس گفت: «دستور می‌دهم.»

ماریوس گفت: «التماس می‌کنم.»

شورشی‌ها که تحت تأثیر حرف‌های کونبوفر، دستور آنژولراس و التماس ماریوس قرار گرفته بودند، کم‌کم هم‌دیگر را لو دادند و هر کدام به دیگری می‌گفت برود. کونبوفر گفت: «زود باشید. یک ربع دیگر بگذرد، دیر می‌شود.»

بالاخره بعد از چند دقیقه همه، پنج نفر را انتخاب کردند اما چهار دست لباس نظامی بیش‌تر نداشتند. به همین دلیل باز شروع به جروبحث کردند: «تو برو، مادرت پیر است. تو برو، مادر و پدر نداری و نمی‌دانی سر سه تا برادر کوچکت چی می‌آید. تو برو، پنج تا بچه داری.» بالاخره هم همگی به ماریوس گفتند: «خودتان انتخاب کنید.»

اما در همین لحظه، یک دست لباس فرم نظامی دیگر انگار از آسمان، روی چهار دست دیگر افتاد و مرد پنجم هم نجات پیدا کرد. ماریوس سرش را بلند کرد و آقای فوشلووان را شناخت. ژان‌والژان همان موقع وارد سنگر شده بود.

ژان‌والژان شاید با پرس و جو یا با استفاده از شمّ‌ی که داشت، یا به طور اتفاقی از خیابان مونده‌تور که باز بود آمده بود و چون لباس فرم افراد گارد ملی را داشت با مشکلی رو به رو نشده بود. نگهبان شورشی‌ها هم فرصت نکرده بود آمدن او را خبر بدهد. به علاوه با خود گفته بود: «شاید از نیروهای کمکی است. در هر حال زندانی است.» و به دلیل موقعیت حساس، پستش را ترک نکرده بود.

وقتی ژان‌والژان وارد سنگر شد، همه به آن پنج نفر و لباس‌های فرم زل زده بودند و کسی متوجه او نشد. ژان‌والژان هم که شاهد همه چیز بود، لباس فرم خود را درآورد و روی بقیه‌ی لباس‌های نظامی انداخت.

لگل پرسید: «این مرد کیه؟»

کونبوفر گفت: «نجات‌بخش دیگران است.»

ماریوس گفت: «من می‌شناسمش.» و با این حرف خیال همه راحت شد.

آنژولراس گفت: «خوش آمدید شهروند. می‌دانید که این‌جا همه می‌میرند.»

ژان‌والژان بدون این‌که جوابی بدهد، به شورشی نجات‌یافته کمک کرد تا لباس فرمش را بپوشد.

ماریوس نمی‌دانست چرا و چگونه آقای فوشلوِوان به آن‌جا آمده است. آقای فوشلوِوان هم نه حرفی با او زد و نه به او نگاه کرد. حتی وقتی ماریوس با صدای بلند گفت من می‌شناسمش، انگار نشنید.

پنج نفری که انتخاب شده بودند، از کوچه‌ی مونده‌تور رفتند. یکی از آن‌ها موقع رفتن گریه می‌کرد. وقتی شورشی‌ها وارد کافه شدند، آنژولراس از ژاور خواست که اگر چیزی می‌خواهد بگوید. ژاور از آن‌ها خواست به او آب دهند و او را روی میز بخوابانند. به دستور آنژولراس ژاور را از تیرک باز کردند و روی میز خواباندند و دست و پایش را بستند. در این موقع ژاور از سایه‌ی یک نفر حس کرد کسی دم در ایستاده و او را ورانداز می‌کند. سرش را برگرداند و ژان‌والژان را شناخت. اما تکان نخورد، بلکه فقط گفت: «خیلی ساده است!»

ﷺ

روشنایی روز رفته‌رفته بیش‌تر می‌شد، اما هیچ در و پنجره‌ای باز نمی‌شد. حتی یک موجود زنده در چهارراه‌ها نبود. مثل شب پیش نگهبان‌ها به سنگر برگشتند اما این‌بار همه آمدند. شورشی‌ها بعد از رفتن آن پنج نفر، باز هم ارتفاع سنگر را زیاد کرده بودند. آنژولراس از ترس غافلگیر شدن از پشت، دستور داد کوچه‌ی مونده‌تور را هم که تا آن‌موقع باز بود، با سنگفرش‌های خیابان ببندند. حالا سنگر از طرف هر سه خیابان بسته شده بود. سه جبهه داشت اما راه خروج نداشت. در آن هنگام چنان سکوت عمیقی ایجاد شده بود که آنژولراس همه را مجبور کرد سر پست‌های‌شان آماده باشند. شورشی‌ها ناامید بودند ولی ناامیدی آخرین سلاحی است که گاه می‌توان با آن پیروز شد.

لازم نبود شورشی‌ها زیاد منتظر بمانند. جنب و جوشی از طرف سن‌لو شروع شد. اما شبیه جنب و جوش‌های حمله‌ی اول نبود. صدای شوم به هم خوردن

زنجیرها و حرکت و نزدیک شدن چیزی سنگین از جنس برنج و فلز روی سنگفرش‌ها می‌آمد. بعد یک توپ ظاهر شد. خدمه‌ی توپ آن را هل می‌دادند. توپ آماده‌ی شلیک بود.

آنژولراس فریاد زد: «آتش!»

همه‌ی افراد سنگر شلیک کردند. بهمنی از دود، توپ و خدمه‌ی آن را محو کرد. اما چند ثانیه بعد ابر دود پراکنده شد و توپ و خدمه‌اش دوباره آشکار شدند. خدمه‌ی توپ به آرامی توپ را به طرف سنگر می‌چرخاندند. هیچ‌کدام از گلوله‌ها به آن‌ها نخورده بود.

کونبوفر گفت: «این توپ ۸ است. نوع جدیدی است، از جنس برنج است.»

آنژولراس گفت: «تفنگ‌های‌تان را پر کنید.»

همه مضطرب بودند و نمی‌دانستند سنگر چه‌طور در برابر گلوله تاب خواهد آورد. توپ شلیک شد. در همین موقع هم گاوروش که از طرف خیابان سینی آمده بود، داخل سنگر پرید. آمدن او بیش‌تر از شلیک گلوله افراد سنگر را به هیجان آورد. گلوله‌ی توپ در میان آت‌آشغال‌ها دفن شد.

لگل سر توپچی‌ها داد زد: «ادامه بدهید!»

ماریوس گاوروش را کنار کشید و گفت: «این‌جا چه کار می‌کنی؟»

گاوروش گفت: «خودت چه کار می‌کنی؟»

ـ کی گفت برگردی؟ نامه را رساندی؟

گاوروش به دروغ گفت: «خانم خواب بود. نامه را دادم به دربان تا وقتی بیدار شد بهش بدهد.»

ماریوس از فرستادن نامه دو منظور داشت: نجات گاوروش و وداع با کوزت

اما حالا مجبور بود به یکی از آن‌ها رضایت بدهد. اما فرستادن نامه و آمدن آقای فوشلووان به نظرش تصادف عجیبی بود. آقای فوشلووان را به گاوروش نشان داد و پرسید: «این آقا را می‌شناسی؟»

گاوروش که در تاریکی شب ژان‌والژان را دیده بود، گفت: «نه.»

در همین موقع آنژولراس که کشیک می‌کشید، فرمانده‌ی توپخانه را دید که دهانه‌ی توپ را کمی به طرف چپ برد. داد زد: «سرتان را خم کنید. همه زانو بزنید و به دیوار بچسبید.»

شورشیان که با آمدن گاوروش مواضع‌شان را ترک کرده بودند، سراسیمه به طرف سنگر هجوم بردند. اما گلوله‌ی توپ که به طرف بریدگی انتهای سنگر شلیک شده بود، دو نفر را کشت و سه نفر را زخمی کرد. اگر شلیک توپ ادامه پیدا می‌کرد، دیگر نمی‌شد از سنگر دفاع کرد. آنژولراس گفت: «باید جلو شلیک توپ دوم را بگیریم.» و فرمانده‌ی توپ را نشانه گرفت. این فرمانده گروهبانی خوش‌قیافه، مو بور و جوان بود. کونبوفر که نزدیک آنژولراس بود گفت: «گناه دارد. این آدم، جوان خوشگل و تحصیلکرده‌ای است. پدر و مادر و خانواده‌ای دارد و حداکثر بیست و پنج سالش است. جای برادرت است.»

آنژولراس گفت: «هست.»

ــ پس نکشش.

قطره‌ی اشکی آهسته از روی گونه‌ی آنژولراس به پایین چکید و گفت: «ولم کن. باید این کار بشود.» و شلیک کرد. گروهبان دو دور چرخید و از پهلو روی توپ افتاد و جان داد. باید کس دیگری جای او را می‌گرفت و همین شلیک توپ را چند دقیقه عقب می‌انداخت.

آن‌ها بیش‌تر از یک ربع نمی‌توانستند در برابر توپخانه ایستادگی کنند. آنژولراس گفت: «باید یک تشک بگذاریم جلو راه خروجی سنگر.»

کونبوفر گفت: «تشک نداریم. زخمی‌ها روی تشک خوابیده‌اند.»

ژان‌والژان گوشه‌ی کافه، روی سکویی سنگی نشسته بود و در کارها دخالت نمی‌کرد. اما با شنیدن دستور آنژولراس بلند شد. یادمان هست که با ورود جمعیت به خیابان شانوروری، پیرزنی از ترس گلوله، تشکی جلو پنجره‌اش گذاشته بود. این تشک جلو پنجره‌ی زیر شیروانی، در طبقه‌ی ششم ساختمان خانه‌ای کمی آن‌طرف‌تر از سنگر از دو طناب آویزان بود. ژان‌والژان گفت: «یکی یک تفنگ دولول به من قرض می‌دهد؟»

آنژولراس تفنگی را که تازه پر کرده بود به او داد. ژان‌والژان پنجره‌ی زیر شیروانی را نشانه گرفت و دو گلوله شلیک کرد. طناب‌ها بریده شد و تشک در خیابان افتاد. همه در سنگر دست زدند. کونبوفر گفت: «اما کی می‌رود تشک را بیاورد؟»

تشک بیرون سنگر بین محاصره‌شده‌ها و محاصره‌کننده‌ها افتاده بود. به علاوه سربازها از کشته شدن فرمانده‌ی توپخانه خشمگین شده بودند و چند دقیقه‌ای بود که همگی داشتند به طرف سنگر تیراندازی می‌کردند. ژان‌والژان از راه خروجی سنگر بیرون رفت و از میان توفان گلوله‌ها گذشت و تشک را بر پشتش گذاشت و به سنگر برگشت. بعد تشک را طوری در راه خروجی سنگر جا داد که توپچی‌ها آن را نبینند.

طولی نکشید که توپ با صدای غرشی، گلوله‌ای را بالا آورد. اما این‌بار گلوله‌ی توپ با این‌که به تشک رسید، کمانه نکرد و سنگر نجات پیدا کرد. آنژولراس گفت: «شهروند، جمهوری از شما تشکر می‌کند.»

آتش توپخانه ادامه داشت. گلوله‌های توپخانه کم‌کم نمای بالای کافه، پنجره‌ی طبقه‌ی اول و اتاق زیر شیروانی را از شکل می‌انداخت. مهاجمان با شلیک طولانی توپخانه می‌خواستند شورشی‌ها به آن‌ها جواب دهند و گلوله‌های‌شان تمام شود و بعد به آن‌ها حمله کنند اما آنژولراس در این دام نیفتاد و سنگر به آن‌ها پاسخی نداد. ناگهان شورشی‌ها بر بالای بام ساختمانی در آن نزدیکی کلاهی ایمنی را دیدند که زیر آفتاب برق می‌زد. یک نظامی آتش‌نشان، به لوله‌ی بخاری تکیه داده بود و انگار دیدبانی می‌کرد. آنژولراس گفت: «یک دیدبان مزاحم آن‌جاست.»

ژان‌والژان با تفنگ خودش نظامی آتش‌نشان را نشانه گرفت و لحظه‌ای بعد کلاه ایمنی آتش‌نشان با سر و صدای زیاد در خیابان افتاد. سرباز وحشت کرد و غیبش زد.

این‌بار دیدبان دیگری که یک افسر بود جای او را گرفت. ژان‌والژان تفنگش را پر کرد و او را هم نشانه گرفت و کلاه او را هم پیش کلاه سرباز اول فرستاد. افسر هم فوری جایش را ترک کرد و دیگر کسی جای او را نگرفت.

لگل از ژان‌والژان پرسید: «چرا او را نکشتید؟»

ژان‌والژان جوابی نداد. اما کونبوفر گفت: «این آدمی است که با شلیک گلوله کار خیر می‌کند.»

ꕥ

سروان فانیکو فرمانده‌ی همان دسته‌ای بود که ژان‌پروور را تیرباران کرده بود. او بورژوایی عجول و بی‌باک، یک اجیر نظم عمومی و طرفدار متعصب و سرکش دولت بود. فانیکو که نمی‌توانست در برابر وسوسه‌ی تصرف یک‌تنه‌ی سنگر مقاومت کند با صدای بلند از ژنرال‌ها و رؤسای ارتش که می‌گفتند هنوز میوه‌ی

حمله‌ی نهایی نرسیده، انتقاد می‌کرد. به همین دلیل آن‌ها که در اولین گردان نبش خیابان بودند، برای خوش‌خدمتی بی‌هوا به سنگر حمله کردند. اما این برای‌شان گران تمام شد. هنوز دو سوم خیابان را پشت سر نگذاشته بودند که با شلیک همه‌جانبه‌ی سنگر رو به رو شدند. چهار نفر از متهورترین افرادشان که جلوتر از همه می‌دویدند، نزدیک سنگر گلوله خوردند و بقیه بعد از دست‌دست کردن، با به‌جا گذاشتن پانزده کشته مجبور به عقب‌نشینی شدند. اما یک لحظه کوتاهی‌شان، باعث شد شورشیان دوباره اسلحه‌های‌شان را پر کنند و قبل از این‌که آن‌ها به نبش خیابان و پناهگاه‌شان برسند، آن‌ها را به گلوله ببندند. لحظه‌ای بعد آن‌ها بین گلوله‌های توپ ارتش که به آن‌ها دستور آتش‌بس نداده بودند و تیرهای شورشیان به دام افتادند و سروان فانیکو هم با گلوله‌ی توپ، یعنی به‌دست همان نظم عمومی، کشته شد.

آنژولراس که از این حمله‌ی احساساتی عصبانی شده بود، گفت: «احمق‌ها فقط افرادشان را به کشتن می‌دهند و گلوله‌های ما را هم تمام می‌کنند.»

اما سرکوب برخلاف شورش که نمی‌تواند جای افراد و تجهیزاتش را پر کند، اهمیتی به کشته‌هایش نمی‌دهد چون یک ارتش در اختیار دارد.

ﷺ

بازیگر تازه‌ای وارد صحنه شد. خدمه‌ی توپخانه به‌سرعت توپ دیگری را کنار توپ اول جا دادند. چند لحظه بعد هر دو توپ از فاصله‌ی نزدیک به سنگر گلوله می‌زدند. سربازان هم با تیراندازی از توپخانه پشتیبانی می‌کردند. از دو توپ یکی گلوله‌ی افشان شلیک می‌کرد و دیگری گلوله‌ی توپ. توپی که گلوله می‌زد بالای سنگر را نشانه گرفته بود تا شورشی‌ها را مجبور کند در داخل سنگر جمع شوند و این به معنی اعلام حمله بود. اگر این اتفاق می‌افتاد و شورشی‌های

پشت پنجره‌ها با گلوله‌های افشان توپخانه مجبور می‌شدند به سالن پایین کافه بیایند، ستون‌هایی از ارتش می‌توانستند بدون این‌که دیده شوند، به سرعت به خیابان بیایند و از سنگر بالا بروند.

آنژولراس گفت: «به توپچی‌ها، آتش!»

سنگر که مدت‌ها ساکت بود، توپچی‌ها را به گلوله بست. خیابان پر از دودی کورکننده شد اما پس از چند دقیقه می‌شد دو سوم خدمه‌ی توپخانه را دید که زیر چرخ‌های توپ‌ها افتاده بودند. به همین دلیل هم از آتش توپخانه کاسته شد. لگل به آنژولراس گفت: «موفق شدیم.»

آنژولراس سرش را تکان داد و گفت: «اما یک ربع دیگر حتی یک دانه فشنگ در سنگر نداریم.»

انگار گاوروش این حرف را شنید. چون ناگهان چشم کورفراک به کسی افتاد که بیرون سنگر، زیر گلوله بود. گاوروش داشت جلو سنگر به آرامی جافشنگی‌های کشته‌های گارد ملی را در سبد بطری‌هایی که از کافه برداشته بود، خالی می‌کرد. کورفراک داد زد: «آن‌جا چه کار می‌کنی؟ گلوله‌های توپ را نمی‌بینی؟»

گاوروش گفت: «خب که چی؟ دارم سبد را پر می‌کنم شهروند.»

ـ بیا!

ـ همین الان.

دود غلیظی خیابان را گرفته بود و جنگجویان دو طرف خیابان به زور هم‌دیگر را می‌دیدند. گاوروش ریزه میزه هم با استفاده از این دود، بین بیست جسدی که از حمله‌ی دسته‌ی سروان فانیکو روی زمین باقی مانده بود، می‌خزید و بدون آن‌که دیده شود فشنگ‌های آن‌ها را در سبدش خالی می‌کرد. سبد را به

دندان گرفته بود و مارپیچ روی شکم می‌خزید و از یک جنازه به جنازه‌ی دیگر می‌رفت. آن‌هایی که در سنگر بودند از ترس جلب توجه سربازها، جرئت نداشتند صدایش بزنند که برگردد.

بالاخره گاوروش به جایی رسید که دود گلوله‌ها شفاف بود. تک تیراندازهای خط مقدم و نبش خیابان ناگهان چیزی را که بین دودها جنب می‌خورد به هم‌دیگر نشان دادند.

در همین موقع که گاوروش داشت فشنگ‌های یک گروهبان را خالی می‌کرد، تیری به جنازه‌ی گروهبان خورد. گاوروش گفت: «بارک‌الله! دارند مرده‌هایم را برایم می‌کشند.»

دومین تیر به سنگفرش کنارش خورد و سومین تیر سبدش را واژگون کرد. گاوروش از جا پرید و به افراد گارد ملی که به او تیراندازی می‌کردند زل زد و زد زیر آواز:

نانتری‌ها زشتند
تقصیر کیه، ولتر
پاله‌زویی‌ها کودنند
تقصیر کیه، روسو

بعد سبدش را برداشت، فشنگ‌هایی را که افتاده بود دوباره در سبد ریخت و مشغول غارت کردن جافشنگی‌های بعدی شد. چهارمین گلوله هم به او نخورد و او باز آواز خواند. پنجمین گلوله را هم با بند سوم همان آواز جواب داد. گاوروش گلوله‌ها را دست می‌انداخت و هر گلوله را با یک قسمت دیگر آواز جواب می‌داد. تیرهای سربازها دائم به خطا می‌رفت. گاوروش دراز می‌کشید، از جا می‌پرید، کنج دری پنهان می‌شد، بعد بیرون می‌پرید، پیدایش می‌شد و غیبش

می‌زد. توپ گلوله‌افشان‌ها که شلیک می‌شد، شستش را روی دماغش می‌گذاشت و پنجه‌اش را باز می‌کرد و جواب آن‌ها را می‌داد و بعد سبدش را از فشنگ پر می‌کرد. شورشی‌ها از ترس نفس‌نفس می‌زدند و با چشمان‌شان او را دنبال می‌کردند. گاوروش با مرگ، قایم باشک‌بازی می‌کرد.

بالاخره گلوله‌ی سربازی که بهتر نشانه‌گیری کرده بود به بچه‌ی آتش‌پاره خورد. گاوروش تلوتلو خورد و روی زمین افتاد. همه‌ی افراد سنگر بغض‌شان ترکید. اما گاوروش افتاده بود تا برخیزد. بلند شد و نشست. باریکه‌ی درازی از خون بر چهره‌اش کشیده شده بود. دستانش را بلند کرد و به طرفی که گلوله آمده بود نگاه کرد و خواند:

به خاک افتادم
تقصیر کیه، ولتر
دماغم توی جوب است
تقصیر کیه...

اما نتوانست آوازش را تمام کند. تیر دیگرِ همان تیرانداز صدایش را برید و با صورت روی سنگفرش افتاد و دیگر تکان نخورد.

ماریوس و کونبوفر از سنگر بیرون پریدند. اما دیگر دیر شده بود. کونبوفر سبد فشنگ‌های او و ماریوس جنازه‌ی او را به سنگر آورد. در آن حال ماریوس فکر کرد: «افسوس! پدر او پدرم را زنده از میدان نبرد بیرون آورد اما من پسرش را مرده بیرون آوردم.» چهره‌ی ماریوس هم خونی شده بود. چون وقتی گاوروش را از زمین برمی‌داشت، گلوله‌ای سرش را خراشیده بود اما ماریوس متوجه نشده بود. گاوروش را روی میز کنار مابوف خواباندند و شال سیاه را

روی هر دو کشیدند. کونبوفر فشنگ‌ها را تقسیم کرد. هر کس می‌توانست پانزده تیر شلیک کند. ژان‌والژان که هنوز روی همان سکوی سنگی نشسته بود، سرش را تکان داد و فشنگ نگرفت.

کونبوفر آهسته به آنژولراس گفت: «آدم عجیبی است. هر جور شده سعی می‌کند در سنگر نجنگد.»

آنژولراس گفت: «اما این باعث نمی‌شود از سنگر دفاع نکند.»

کورفراک گفت: «یک‌جورهایی مثل پدر مابوف است.»

ناگهان زنگ‌های ساعتی در دوردست به گوش رسید. کونبوفر گفت: «ظهر است.»

آنژولراس داد زد: «با سنگفرش‌ها پایین پنجره‌ها و بالای بام‌ها را بپوشانید. نصفی از افراد با تفنگ، سر پست‌های‌شان باشند، نصفی هم بروند سراغ سنگفرش‌ها. حتی یک دقیقه را هم نباید تلف کرد.»

دسته‌ای از رسته‌ی مهندسی ارتش، تبر بر دوش سر خیابان پیدای‌شان شد. این‌ها مأموران تخریب سنگر و پیشاهنگان ستون حمله بودند. زمان درگیری نهایی رسیده بود. دستور آنژولراس فوری اجرا شد. نیمی از ارتفاع جلو پنجره‌ها و دریچه‌های بام با سنگفرش‌ها پوشانده شد. بعد جلو پنجره‌های پایین را هم پوشاندند. سنگر دژ شده بود و کافه سیاهچال. با باقی سنگ‌ها راه عبور سنگر را هم بستند.

همواره تدارک برای حمله با آرامشی منظم انجام می‌شود و بعد حمله برق‌آساست. آنژولراس با استفاده از این آرامش همه چیز را بازدید و تکمیل کرد. به ماریوس گفت: «ما دو نفر فرمانده‌ایم. من می‌روم داخل، آخرین دستورها را بدهم. تو بیرون مراقب باش.»

آنژولراس داخل کافه دستورهایی درباره‌ی درمان مجروح‌ها داد و گفت که تبرهای‌شان برای قطع کردن پله‌های چوبی آماده باشد. بعد از فویی پرسید: «چند تا تفنگ داریم؟»

فویی گفت: «سی و چهار تا.»

ـ هشت تا تفنگ اضافه را پر کنید و دم دست بگذارید. وقتی طبل زده شد، بیست نفر در سنگر باشند و شش نفر از پشت پنجره‌ی بالا و دریچه‌ی بام کمین کنند و به مهاجم‌ها شلیک کنند.» بعد رو به ژاور گفت: «تو را هم یادم نمی‌رود.» تپانچه‌ای روی میز گذاشت و گفت: «آخرین نفری که از این‌جا بیرون می‌رود مغز این جاسوس را پریشان می‌کند.»

یکی پرسید: «همین‌جا؟»

ـ نه، نباید جنازه‌ی این با جنازه‌ی بقیه‌ی ما قاتی بشود. می‌شود او را از سنگر کوچک در کوچه‌ی مونده‌تور بالا برد و اعدام کرد.

ژاور حتی از آنژولراس خونسردتر بود. در همین موقع ژان‌والژان پیدایش شد و به آنژولراس گفت: «شما چند ساعت پیش از من تشکر کردید.»

ـ بله. از طرف جمهوری. سنگر را دو نفر نجات دادند. شما و ماریوس پون‌مرسی.

ـ به نظر شما من شایستگی گرفتن پاداش را دارم؟

ـ البته که دارید.

ـ خیلی خب. از شما خواهش می‌کنم بگذارید من مغز این مرد را داغان کنم.

ژاور سرش را بلند کرد و ژان‌والژان را دید و گفت: «حق دارد.»

آنژولراس نگاهی به دوروبرش انداخت و گفت: «کسی اعتراض ندارد.» و رو به ژان‌والژان کرد و گفت: «این جاسوس تحویل شما.»

ژان‌والژان تپانچه را برداشت و آن را مسلح کرد. در همین موقع صدای گوش‌خراش شیپور به گوش رسید. ماریوس فریاد زد: «آماده‌باش!»

ژاور خندید و به شورشیان گفت: «وضع شما هم بهتر از من نیست.»

آنژولراس داد زد: «همه بیرون!» و شورشیان سراسیمه از کافه بیرون ریختند. ژاور از پشت سر آن‌ها گفت: «به زودی دوباره هم‌دیگر را می‌بینیم.»

ژان‌والژان طناب‌های دور او را باز کرد و اشاره کرد بلند شود. بعد مهار او را گرفت و آهسته به دنبال خود کشید و از کافه بیرون رفت. ژاور که پاهایش به هم بسته شده بود، قدم‌های بسیار کوتاه برمی‌داشت. شورشی‌ها همه آماده‌ی مقابله با حمله بودند و پشت‌شان به آن‌ها بود. اما ماریوس که در سمت چپ، آخرین نفر بود، دید که ژان‌والژان با زحمت زیاد ژاور را از سنگر کوچک بالا برد. وقتی از سد سنگر پایین آمدند، در کوچه‌ی مونده‌تور تنها شدند. هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌دید. ژان‌والژان تپانچه‌اش را زیر بغلش زد. ژاور گفت: «انتقامت را بگیر.»

ژان‌والژان چاقویی از جیبش درآورد. ژاور گفت: «چاقو؟ حق با توست. چاقو بیش‌تر بهت می‌آید.»

ژان‌والژان مهار و طناب دست و پاهای او را برید و گفت: «آزادی.»

ژاور با تمام تسلطی که روی خودش داشت جا خورد. ژان‌والژان گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانم از این‌جا خلاص شوم. اما اگر شانس آوردم، من با نام فوشلووان در خیابان لوم‌آرمه شماره‌ی ۷ زندگی می‌کنم.»

ژاور مثل ببر دندانی نشان داد و گفت: «مواظب خودت باش!»

ژان‌والژان گفت: «برو.»

ژاور گفت: «گفتی فوشلووان، خیابان لوم‌آرمه شماره‌ی ۷؟»

ــ بله شماره‌ی ۷.

ژاور دکمه‌های پالتویش را بست و حالت خشک نظامی به خود گرفت. بعد نیم چرخی زد و به طرف بازار رفت. اما چند قدم که رفت برگشت و گفت: «شما مرا زجر می‌دهید. بهتر بود مرا می‌کشتید.» اما متوجه نشد که دیگر به ژان‌والژان تو نمی‌گوید.

ژان‌والژان گفت: «بروید.»

ژاور آهسته رفت. وقتی بالاخره ناپدید شد، ژان‌والژان تیری در هوا شلیک کرد و به سنگر برگشت و گفت: «تمام شد.»

اما قبل از آن، ماریوس که بیش‌تر در خودش بود و تا آن‌موقع ژاور را در کافه ندیده بود، وقتی او را با ژان‌والژان در روشنایی روز دید، ناگهان او را شناخت. یاد بازرس و تپانچه‌هایی افتاد که به او داده بود. با خود گفت: «این همان بازرس پلیسی نیست که گفت اسمش ژاور است؟» شاید هنوز وقت بود که واسطه شود و مرد را نجات دهد. آنژولراس را که آن طرف سنگر بود صدا زد و نام مرد را پرسید.

آنژولراس گفت: «اسمش ژاور است.»

ماریوس از جا پرید. اما در همین موقع صدای شلیک تپانچه به گوشش رسید و بعد ژان‌والژان پیدایش شد و گفت: «تمام شد.»

قلب ماریوس تیر کشید.

ناگهان صدای طبل، شروع حمله را اعلام کرد. حمله هم‌چون تندباد بود. توپ غرید و ارتش خود را روی سنگر انداخت. ستونی از پیاده نظام دوان‌دوان و با سرنیزه در جلو، مستقیم به دیواره‌ی سنگر حمله کرد و از آن بالا رفت. دیوار استوار ایستاد. شورشی‌ها به سرعت شروع کردند به تیراندازی. برای لحظه‌ای

سنگر زیر سیلی از مهاجمان غرق شد ولی بعد هم‌چون شیری که سگ را تکان‌تکان می‌دهد، سربازان را تکان داد. ستون مهاجمان مجبور به عقب‌نشینی شد، ولی در خیابان جمع شد و با تیرباران سنگر به آن پاسخ داد. سنگر زیر خوشه‌هایی از گلوله‌های آتشین بود. اراده‌ی هر دو طرف مساوی هم بود. ارتش می‌خواست به شورش خاتمه دهد، شورش می‌خواست بجنگد.

اجساد خیابان را پوشانده بود.

یک طرف سنگر، آنژولراس و طرف دیگر ماریوس بود. آنژولراس محتاط بود و در پناه سنگر می‌جنگید. سه سرباز جلو سوراخ سنگر، یکی پس از دیگری با گلوله‌های او افتادند بدون این‌که او را دیده باشند. اما ماریوس بی‌حفاظ می‌جنگید و نصف بدنش بالای سنگر معلوم بود. پوکه‌ها مثل برف کف سنگر را پوشانده بود. تعداد حمله‌کننده‌ها بیش‌تر ولی مواضع شورشیان بهتر بود. شورشی‌ها از نزدیک سربازها را گلوله باران می‌کردند و آن‌ها روی کشته‌ها و زخمی‌ها سکندری می‌خوردند و در سراشیبی سنگر گرفتار می‌شدند. با وجود این دائم نیروهای تازه‌ای به ستون حمله اضافه می‌شد و آن‌ها زیر بارانی از گلوله‌ها، بی‌وقفه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و سنگر را در میان می‌گرفتند. ارتش پشت سر هم حمله می‌کرد و ترس و وحشت بیش‌تر می‌شد. شورشی‌های خسته، با لباس‌های پاره پوره‌شان بیست و چهار ساعت بود چیزی نخورده بودند و نخوابیده بودند و چند گلوله بیش‌تر برای شلیک نداشتند. همه تقریباً زخمی بودند و سر و دست‌شان را با پارچه‌ای که خونی شده بود، بسته بودند و با تفنگ‌های کهنه و شمشیرهای کند می‌جنگیدند. ارتش ده بار به سنگر حمله کرد اما نتوانست آن را تصرف کند.

آن‌ها تن به تن، با شمشیر، با دست و پا و از پایین و بالا و بام‌های خانه‌ها و

پشت پنجره‌ها می‌جنگیدند. یک نفر با شصت نفر می‌جنگید. نمای بیرون کافه‌ی کورنت نیمه ویران و زشت شده بود. لگل، فویی، کورفراک و ژولی کشته شدند. کونبوفر وقتی داشت سرباز مجروحی را بلند می‌کرد، با سه ضربه‌ی سرنیزه به سینه‌اش کشته شد. ماریوس سرش چنان زخمی شده بود که چهره‌اش انگار زیر دستمالی خونین پنهان شده بود. فقط آنژولراس آسیبی ندیده بود.

در دو طرف سنگر، از فرماندهان سنگر کسی جز ماریوس و آنژولراس باقی نمانده بود. گلوله‌های توپ شکاف بزرگی وسط سنگر ایجاد کرده بودند.

حمله‌ی نهایی از همان‌جا شروع شد و موفقیت‌آمیز و کاری بود. شورشیانی که از وسط سنگر دفاع می‌کردند، با بی‌نظمی عقب نشستند. بعد عشق به زندگی در برخی از آن‌ها بیدار شد. آن‌ها نمی‌خواستند بمیرند. و قبل از این‌که ستون سربازها به داخل سنگر برسند، با قنداق تفنگ و لگد، به در خانه‌ی شش طبقه‌ای که در عقب سنگر بود می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند و التماس می‌کردند تا در را باز کنند، اما هیچ‌کس در را باز نکرد. از پنجره‌ی کوچک طبقه‌ی سوم نعش پیرمرد به آن‌ها خیره شده بود. آنژولراس و ماریوس با هفت هشت نفر دیگر جلو پریدند و از آن‌ها محافظت کردند. آنژولراس سر سربازها داد زد: «جلو نیایید!» و وقتی افسری جلو آمد، او را با تیر زد و کشت. آنژولراس که پشتش به ساختمان کافه بود، از در باز کافه در برابر مهاجمان محافظت می‌کرد. با صدای بلند به شورشی‌های ناامید گفت: «فقط این در باز است!» بعد بدنش را مقابل یک گردان، سپر آن‌ها کرد تا همه وارد کافه شوند و بعد در حالی‌که با تفنگ خالی‌اش سرنیزه‌های سربازان را از جلو خودش دور می‌کرد، وارد کافه شد و با کمک شورشیان، بالاخره به زور در را بست. اما پنج انگشت یک سرباز هم که لای در

را سفت گرفته بود قطع شد و همان‌جا چسبید.

ماریوس بیرون مانده بود. گلوله‌ای استخوان ترقوه‌اش را شکسته بود و او حس کرد که دارد می‌افتد و از حال می‌رود. اما با چشمان بسته‌اش احساس کرد دستی قوی او را گرفت. در آن لحظه که داشت از حال می‌رفت، یاد کوزت افتاد و فکر کرد: «دستگیر شدم. تیربارانم می‌کنند.»

آنژولراس هم که دید ماریوس در کافه نیست، همین فکر را کرد. مهاجمان با قنداق تفنگ‌ها و تبر، دیوانه‌وار به در کافه می‌کوبیدند. سربازها سراپا خشم بودند. کشته شدن گروهبان توپخانه آن‌ها را خشمگین کرده بود. به‌علاوه چند ساعت قبل از حمله برای برانگیختن آن‌ها، خبر داده بودند که شورشی‌ها زندانی‌های خود را مثله می‌کنند و در کافه جسد سربازی هست که سر ندارد.

وقتی در بسته شد، آنژولراس به بقیه گفت: «بیایید جان‌مان را گران بفروشیم.»

بالاخره مهاجمان در را شکستند و به درون کافه هجوم آوردند. اما حتی یک نفر از شورشی‌ها را در سالن ندیدند. شورشی‌ها پلکان مارپیچ چوبی‌ای را که با تبر قطع شده بود وسط سالن انداخته بودند و چند نفر از زخمی‌ها داشتند جان می‌دادند. زنده‌ها همه در طبقه‌ی اول بودند. شورشی‌ها از سوراخ سقف، با آخرین فشنگ‌های‌شان مهاجمان را به گلوله بستند. وقتی بالاخره فشنگ‌های‌شان تمام شد، تیرهای محاصره‌کننده‌ها از پایین به بالا بسیار مرگبار بود. به زودی حلقه‌ای از سرهای کشته‌شده‌ها، لبه‌ی سوراخ سقف را احاطه کرد و جوی‌های طولانی و سرخ رنگی از خون بر سقف جاری شد.

بالاخره یک گروه بیست نفری از سربازهای خشمگین با رفتن روی دوش هم، استفاده از پلکان چوبی روی زمین و بالا رفتن از دیوار، به طبقه‌ی اول یورش بردند. اما آن‌جا غیر از آنژولراس کسی را پیدا نکردند. آنژولراس که دیگر

سلاحی نداشت، به کنج سالن رفته و میز بیلیارد را بین خود و مهاجمان قرار داده بود.

یک نفر فریاد زد: «این رئیس‌شان است. همانی است که فرمانده‌ی توپخانه را کشت. جایش خوب است. همان‌جا تیربارانش می‌کنیم.»

آنژولراس گفت: «بله، تیربارانم کنید.» بعد دست به سینه ایستاد.

دوازده نفر از سربازان رو به روی آنژولراس، جوخه‌ی اعدام را برپا کردند و با تفنگ‌های‌شان آماده‌ی شلیک شدند. بعد گروهبانی فریاد زد نشانه بگیرید. اما افسری دستور داد صبر کنید و از آنژولراس پرسید: «می‌خواهید چشمان‌تان را ببندند؟»

آنژولراس گفت: «نه.»

ــ شما فرمانده‌ی توپخانه را کشتید؟

ــ بله.

چند لحظه قبل گرانتر از خواب مستی بیدار شده بود. چنان‌که به یاد داریم گرانتر شب قبل در سالن طبقه‌ی بالا در حالی‌که روی صندلی نشسته بود، در اثر مستی زیاد سرش را روی میز کوچکی گذاشته و خوابش برده بود. هیچ چیز تأثیری روی خواب او که شبیه خواب مرگ بود، نگذاشته بود: نه تیری به آن سالن رسیده بود و نه گلوله‌ی توپی. در آن حالت او فقط گاه‌گاهی با خرو پفش به صدای گلوله‌های توپ جواب داده بود. چرا که سر و صدا آدم مست را بیدار نمی‌کند، اما سکوت او را بیدار می‌کند. سکوتی که پس از هیاهو در مقابل آنژولراس برقرار شد شوکی به گرانتر وارد کرد. گرانتر از خواب پرید. کش و قوسی به بدنش داد و چشمانش را مالید و به اطرافش نگاه کرد. بعد دهان دره‌ای کرد و همه چیز را فهمید. سربازها که فقط به کنجی که آنژولراس

بود، خیره شده بودند گرانتر را ندیدند. وقتی گروهبان می‌خواست دوباره دستور نشانه گیری بدهد، ناگهان فریاد رسایی نزدیک‌شان گفت: «زنده‌باد جمهوری! من هم جمهوری‌خواه هستم.» بعد گرانتر برخاست. با قدم‌هایی استوار از سالن گذشت و کنار آنژولراس، روبه روی لوله‌ی تفنگ‌ها ایستاد و گفت: «با یک تیر دو نشان بزنید.» بعد رو به آنژولراس کرد و گفت: «اجازه می‌دهی؟»

آنژولراس لبخندی زد و دستش را فشرد. هنوز آنژولراس لبخند به لب داشت که گلوله‌ها شلیک شد. هشت گلوله بدن آنژولراس را سوراخ‌سوراخ کرد و گویی او را به دیوار میخکوب کرد. آنژولراس به دیوار چسبید و فقط سرش خم شد. گرانتر هم مثل صاعقه‌زده‌ها به زمین افتاد.

چند لحظه بعد، سربازها آخرین شورشیان را که به بام ساختمان پناه برده بودند گرفتند و برخی از زخمی‌ها را که هنوز زنده بودند از پنجره‌ها به پایین انداختند. بعد در خانه‌های اطراف به جست‌وجو و تعقیب فراری‌ها پرداختند.

ماریوس اسیر شده بود. اما دستی که ماریوس را هنگام افتادن و بی‌هوشی از پشت گرفته بود، دست ژان‌والژان بود. ژان‌والژان تا این موقع در زدوخوردها شرکت نکرده بود و فقط به مجروح‌ها کمک می‌کرد. به‌علاوه با این‌که به نظر نمی‌رسید متوجه ماریوس است، هرگز چشم از ماریوس برنمی‌داشت. وقتی گلوله‌ای ماریوس را انداخت، ژان‌والژان هم‌چون ببری جست زد و ماریوس را چون شکار برداشت و بر دوش گرفت. در این موقع سربازها همه‌ی توجه‌شان به در کافه بود. ژان‌والژان از زمین بدون سنگفرش سنگر گذشت و پشت پیچ ساختمانِ کافه ناپدید شد. بعد ایستاد و ماریوس را به آرامی روی زمین گذاشت و پشت به دیوار داد و اطراف را نگاه کرد. لحظه‌ی وحشتناکی بود. نمی‌دانست

چگونه از میان آن کشت و کشتار فرار کند. یاد فرار هشت سال پیشش در خیابان پولونسو افتاد. امروز دیگر آن‌طور گریختن غیرممکن بود. پیش رویش خانه‌ی شش طبقه‌ی کور و کر و سرسختی بود که انگار جز پیرمرد مرده‌ای که از پنجره‌ی خانه‌اش خم شده بود، کسی در آن زندگی نمی‌کرد. سمت راستش هم سنگر کوچکی بود که بالای آن ردیفی از سرنیزه‌های سربازها دیده می‌شد. سمت چپش هم میدان نبرد بود. پس چه باید می‌کرد؟ باید فوری تصمیم می‌گرفت. با این‌که خوشبختانه همه‌ی سربازها متوجه در کافه بودند، اگر فقط یک سرباز پشت ساختمان می‌پیچید، کارش تمام بود.

ژان‌والژان به خانه‌ی روبه رو، به سنگر طرف راستش و بعد به زمین نگاه کرد. طوری به زمین نگاه می‌کرد که انگار می‌خواهد با چشمانش در آن گودالی بکند. ناگهان با همان نگاه چیزی دید. چند قدم آن‌طرف‌تر، زیر انبوه سنگ‌های درهم و برهم سنگفرش خیابان، دریچه‌ی آهنی‌ای در کف خیابان بود. نرده‌های دریچه مربع و حدود دو پا بود. سنگفرش‌های چهارچوبِ دورش کنده شده بود و به جایی بند نبود. پشت میله‌های دریچه گودالی تاریک، چیزی شبیه لوله‌ی دودکش یا مجرای آب‌انبار بود. ژان‌والژان جلو پرید، سنگ‌ها را کنار زد، دریچه را بلند کرد، ماریوس را بر دوش کشید و با کمک آرنج‌ها و زانوها، در چیزی شبیه چاه فرو رفت. بعد دریچه را بالای سرش بست و پایین رفت و کمی بعد پا روی زمین سنگفرش‌شده‌ای که سه متر پایین‌تر از سطح زمین بود گذاشت. سپس در حالی‌که ماریوسِ بی‌هوش بر دوشش بود متوجه شد که در دالانی زیرزمینی و دراز قرار دارد، دالانی ساکت و تاریک هم‌چون شب. همان احساس هشت سال پیش را داشت که از روی دیوار، داخل صومعه پریده بود. اما این‌بار نه کوزت، بلکه ماریوس بر دوشش بود.

{۲}

لجن و لی‌جان

ژان‌والژان وارد فاضلاب زیرزمینی پاریس شده بود. پاریس هر ساله بیست و پنج میلیون فاضلاب در دل این شبکه‌ی زیرزمینی می‌ریزد. شبکه‌ی فاضلاب پاریس هم‌چون نوعی شاخه‌ی کلفت است که به رودخانه می‌پیوندد. در ساحل راست، کمربند این فاضلاب، تنه‌ی این شاخه را تشکیل می‌دهد و مجراها، شاخه‌های آن و راه‌های فرعیِ بن‌بست آن، شاخه‌های کوچکش هستند.

ژان‌والژان در یک چشم به هم زدن از روشنایی کامل شهر پا به تاریکی مطلق و از میان سر و صدا پا به سکوت قبرستان گذاشته بود. چند ثانیه‌ای گیج و منگ بود. ماریوس جنب نمی‌خورد و ژان‌والژان نمی‌دانست زنده است یا مرده. ابتدا مثل آدم‌های نابینا و ناشنوا نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید. فقط زیر پایش زمین محکم بود و همین برایش کافی بود. دستانش را دراز کرد و دیوارهای دو طرف را لمس کرد. دالان تنگ و کفش خیس و لیز بود. از ترس چاه یا گودال با احتیاط پیش می‌رفت. چند دقیقه بعد دیگر نابینا نبود. چشمانش به تاریکی عادت کرد و با استفاده از نور دریچه، کم‌کم چیزهایی را تشخیص داد. پشت سرش، درِ دالانی که وارد آن شده بود، بسته بود. این یکی از دالان‌های فرعی بن‌بست یا به اصطلاح شاخه بود. پیش رویش هم دیواری از شب بود. فکر کرد

شاید چشم سربازها هم به دریچه‌ی فاضلاب بیفتد و دنبال او پایین بیایند. نباید حتی یک دقیقه را هم از دست می‌داد. به همین دلیل با عزمی جزم غرق در تاریکی شد. وقتی پنجاه قدم پیش رفت، به یک دو راهی رسید و ایستاد. از کدام راه باید می‌رفت؟ به چپ باید می‌پیچید یا به راست؟ در این هزار توی سیاه چگونه باید جهت را پیدا می‌کرد؟ اما این هزار تو سرنخی دارد و آن شیب است. دنبال کردن راه شیبدار به معنی رسیدن به رودخانه است. ژان‌والژان فوری این را فهمید. فکر کرد شاید در فاضلاب زیر بازار باشد. پس اگر از سمت چپ می‌رفت، کم‌تر از یک ربع بعد، در روز روشن، در نقطه‌ی شلوغی از پاریس و شاید از دریچه‌ای در وسط چهار راه سر در می‌آورد. در این‌صورت پلیس حتی قبل از این‌که آن‌ها از دریچه بیرون بیایند، دستگیرشان می‌کرد. برای همین بهتر بود در هزار توی سیاه فرو می‌رفت و خود را به خدا می‌سپرد.

ژان‌والژان به طرف راست پیچید و به محض پیچیدن، نور دریچه‌ی هواکش پشت سرش ناپدید شد و پرده‌ای سیاه روی او افتاد و دوباره نابینا شد. با این‌حال با یک دست ماریوس را گرفت و با دست دیگر دیوار را لمس می‌کرد و کورمال‌کورمال و به‌سرعت پیش می‌رفت. در آن حال احساس می‌کرد نوار باریکی از خون گرم ماریوس در زیر لباسش جاری است. گرمای مرطوب دهان ماریوس در کنار گوشش هم نشانه‌ی تنفس و حیات بود. دالانی که حالا در آن پیش می‌رفت، به اندازه‌ی دالان اول تنگ نبود اما به‌خاطر بارشِ باران دیشب، سیلابی در وسط دالان راه افتاده بود و ژان‌والژان مجبور بود برای این‌که پا در آب نگذارد، به دیوار بچسبد و با زحمت پیش برود. به‌علاوه پیدا کردن جهت آسان نبود.

•

خط سیر شبکه‌ی فاضلاب، عکس خط سیر خیابان‌های پاریس بود. پاریس

دو هزار و دویست خیابان داشت و خواننده می‌تواند پیش خود این جنگلِ شاخه‌های تاریک را در زیرزمین مجسم کند.

ژان‌والژان کم‌کم دچار اشتباه می‌شد. فکر کرد زیر خیابان دنی است اما آن‌جا نبود. بالاخره از بن‌بست پتیت‌ترو آندری وارد مونت‌مارتر شده بود که یکی از پیچ در پیچ‌ترین شبکه‌های فاضلاب قدیم بود. با این‌حال خوشبختانه او شبکه‌ی پیچیده‌ی بازار را پشت سر گذاشته بود. اما جلویش بیش از یک راه گیج‌کننده و پیچ درپیچِ تاریک داشت. ژان‌والژان نه چیزی از راه‌های شبکه‌ی فاضلاب می‌دانست و نه چیزی می‌دید. فقط خود را به خواست خدا سپرده بود و با نگرانی و اضطراب اما آرام پیش می‌رفت. با وجود این کم‌کم دچار وحشت می‌شد. در معمایی گام برمی‌داشت. در راه فاضلابی وحشتناک بود و مجبور بود بدون این‌که چیزی را ببیند، راهش را تعیین کند. از این‌رو هر قدم ممکن بود آخرین قدمش باشد. چگونه می‌خواست از آن‌جا خارج شود؟ آیا به موقع راه خروج را پیدا می‌کرد؟ آیا تا آن‌موقع ماریوس از خونریزی و او از گرسنگی می‌مرد؟ ناگهان یکه خورد. در همان خط مستقیمی که پیش می‌رفت، احساس کرد که دیگر بالا نمی‌رود. آب جویبار به جای پنجه‌های پا، به پاشنه‌های پایش می‌خورد. فاضلاب پایین می‌رفت. آیا فاضلاب ناگهان به رودخانه‌ی سِن می‌رسید؟ این خطر بزرگی بود اما خطر برگشتنش بیش‌تر بود. باز هم پیش رفت.

ژان‌والژان به سوی سن نمی‌رفت. بلکه روی بلندی ساحل راست بود که دو مجرای آبش را به سن و مجرای بزرگ فاضلاب می‌ریخت. در قله‌ی این بلندی و محل تقسیم آب بود و به طرف فاضلاب کمربندی می‌رفت. در راهی درست بود اما خودش نمی‌دانست. هر بار که به شاخه‌ای برمی‌خورد، زاویه‌های ورودی انشعاب را با دستش لمس می‌کرد و اگر می‌دید که عرض دهانه‌ی آن تنگ‌تر از

دالانی است که خود در آن می‌رفت، واردش نمی‌شد و راهش را ادامه می‌داد. چون پیش خود به درستی استدلال می‌کرد که آخر آن انشعابِ تنگ‌تر و فرعی، بن‌بست است.

جایی احساس کرد از منطقه‌ی شورش و سنگرها خارج می‌شود و به زیر منطقه‌ی زنده و عادی پاریس می‌رسد چون ناگهان بالای سرش صدای تلق‌تلوق خفیف چرخ‌های کالسکه را شنید. تقریباً نیم ساعت بود که راه می‌رفت و تا آن‌موقع به فکر استراحت نیفتاده بود. حالا تاریکی غلیظ‌تر شده بود.

ناگهان سایه‌ی خودش را پیش رویش دید. وحشت کرد و برگشت. پشت سرش در قسمتی از دالانی که او تازه از آن رد شده بود، در فاصله‌ای که به نظرش زیاد بود، ستاره‌ی درخشان و وحشتناکی داشت ورانداز‌ش می‌کرد.

این ستاره‌ی شوم، پلیس بود که پیدایش شده بود.

روز ششم ژوئن، وقتی ژنرال بوژو روی زمین پاریس را جارو می‌کرد، به رئیس پلیس پاریس، ژیسکه دستور داده بودند فاضلاب‌های زیرزمین پاریس را هم تفتیش کند. چون بیم آن می‌رفت راه‌های فاضلاب، پناهگاه شورشی‌های شکست‌خورده شود. سه گروه از پلیس‌ها و مأموران، راه‌های فاضلاب را گشتند. اولین گروه فاضلاب‌های ساحل راست، دومین گروه فاضلاب‌های ساحل چپ و سومین گروه فاضلاب‌های مرکز شهر را گشتند. گروهی که روی ژان‌والژان فانوس انداخته بود، همان گروه تجسس ساحل راست بود. مأموران پلیس هنگام بیرون آمدن از دالان کادران حس کرده بودند صدای پایی را در جهت فاضلاب کمربندی می‌شنوند که در واقع صدای پای ژان‌والژان بود. فرمانده‌ی آن‌ها فانوسش را بالا گرفت و همه به جایی که صدا می‌آمد خیره شدند. اما خوشبختانه

با این‌که ژان‌والژان فانوس را خوب می‌دید اما فانوس او را خوب نمی‌دید. چون ژان‌والژان آمیخته به تاریکی بود. پس به دیوار چسبید و ایستاد و صدای پایش هم قطع شد. مأموران پلیس گوش دادند و چیزی نشنیدند، بعد نگاه کردند و چیزی ندیدند. ژان‌والژان شبح آن‌ها را دید که دور هم حلقه زده‌اند و با هم زمزمه می‌کنند. نتیجه‌ی مشورت‌شان با هم این بود که اشتباه کرده‌اند و صدایی نبوده است و جست‌وجوی فاضلاب کمربندی فایده‌ای ندارد و وقت تلف کردن است و باید فوری به سن‌مری بروند چون اگر چیزی برای گشتن باشد، در آن محل است. سرگروهبان دستور داد همگی به سمت چپ و به طرف محل تقسیم آب سن بروند. اما اگر به فکرش می‌رسید که افرادش را به دو دسته تقسیم کند و از دو طرف بروند، ژان‌والژان را دستگیر می‌کردند. با وجود این چون پلیس احتمال می‌داد درگیری پیش بیاید و تعداد شورشی‌ها بیش‌تر باشد، مأمورانش را از تقسیم شدن منع کرده بود. این بود که پلیس به راهش ادامه داد ولی سرگروهبان برای رفع تکلیف، تیری به طرف ژان‌والژان شلیک کرد. آب در چند قدمی ژان‌والژان شالاپی صدا کرد و ژان‌والژان فهمید تیر به سقف بالای سرش خورده است. بعد مدتی صدای قدم‌های آهسته و منظم‌شان شنیده و کم‌کم خاموش شد و دوباره سکوت و تاریکی مطلق برقرار شد.

ണ

پلیس حق داشت که حتی در بحرانی‌ترین لحظات وظایفش را انجام دهد و شورش را بهانه‌ای برای آزاد گذاشتن تبهکاران قرار ندهد. بعدازظهر روز ششم ژوئن، مردی در سراشیبی ساحل رودخانه‌ی سن کسی را تعقیب می‌کرد و مردی که جلو می‌رفت سعی می‌کرد بگریزد. اما انگار هیچ‌کدام عجله‌ای نداشتند و آهسته می‌رفتند. مرد اول که نمی‌خواست سرعت قدم‌های تعقیب‌کننده‌اش زیاد

شود، سر و وضعی ژولیده و لباس‌هایی پاره پوره داشت و مرد دوم که سر و وضع مأموران رسمی دولتی و بارانی بلند فراک داشت امیدوار بود که مرد اول او را به جای ملاقاتی مهم و گروهی که ارزش دستگیر کردن داشته باشند هدایت کند. برای همین هم مرد را تا آن‌موقع دستگیر نکرده بود. اما با دیدن کالسکه‌ی خالی‌ای که از ساحل عبور می‌کرد، به راننده‌ی کالسکه اشاره کرد. راننده‌ی کالسکه فهمید که با چه کسی سر و کار دارد و سر کالسکه را کج کرد و دنبال دو مرد افتاد. چرا که یکی از آموزش‌های محرمانه‌ی پلیس این است که "همیشه یک درشکه برای مواقع اضطراری دم دست داشته باشید". اما مرد اول ژنده‌پوش، متوجه این کالسکه نشد. ساحل خلوت بود.

مرد ژولیده احتمالاً می‌خواست از راه سراشیب بالا رود تا از شانزه‌لیزه فرار کند اما عجیب این بود که مرد از راه شیبدار بالا نرفت بلکه هم‌چنان در طول بار انداز ساحل پیش رفت. اگر مرد نمی‌خواست خود را توی رودخانه‌ی سن بیندازد، پس می‌خواست چه کند؟ آن‌جا به باریکه‌ای در رودخانه ختم می‌شد و سمت راست مرد، دیوار، سمت چپ و جلو او رودخانه و پشت سرش هم پلیس بود. نزدیک لب رودخانه کپه‌ی بلند آشغال بود که تا دیوار ادامه داشت. مرد به این کپه آشغال رسید و پشت آن پیچید. مأمور پلیس که مرد را نمی‌دید، با سرعت پیش رفت و به زودی به کپه‌ی آشغال رسید و پشت آن پیچید اما مردی که تعقیب می‌کرد، آن‌جا نبود. مرد خود را در رودخانه نینداخته بود، وگرنه مأمور پلیس او را می‌دید. پس چه شده بود؟ مأمور پلیس به لب رودخانه رفت و آن‌جا در حالی‌که در فکر بود، با چشمانش همه‌جا را کاوید. ناگهان محکم بر پیشانی‌اش زد. چرا که در جایی که خشکی تمام و آب شروع می‌شد، چشمش به دریچه‌ی نرده‌دار آهنی بزرگی افتاد که قفل بزرگی داشت. این دریچه هم به رودخانه راه

داشت هم به ساحل و جویباری از آب سیاهی که از زیر آن می‌گذشت و به سن می‌ریخت. پشت میله‌های زنگ‌زده‌ی دریچه، دالان تاریکی بود. مرد دریچه را تکان داد اما دریچه بسیار سفت بود. احتمالاً دریچه به تازگی باز و بسته شده بود و مرد تحت تعقیب کلید آن را داشت. مأمور با خود گفت: «این دیگر غیرقابل تحمل است. داشتن کلید دولت!»

و بعد شاید به امید بیرون آمدن مرد یا به امید این‌که کس دیگری وارد دریچه شود، پشت کپه‌ی آشغال‌ها مثل سگ شکاری صبور کمین کرد. کالسکه‌چی هم مثل او منتظر شد.

ᘓ

ژان‌والژان مجبور بود هر بار خم و راست شود تا ماریوس به تاق دالان نخورد. پی در پی دیوار را لمس می‌کرد. گرسنه و تشنه بود. کم‌کم خستگی بر او چیره می‌شد. هرچه نیرویش کم‌تر می‌شد، بار روی دوشش سنگین‌تر می‌شد. طوری ماریوس را بر دوش گرفته بود که به سینه‌اش فشار نیاید و خوب نفس بکشد. لغزیدن موش‌ها را بین پاهایش حس می‌کرد. وقتی به فاضلاب کمربندی رسید، احتمالاً ساعت‌ها از ظهر گذشته بود. از این‌که ناگهان وارد محوطه‌ی بازی شد، تعجب کرد. دستانش به دیوارها نمی‌رسید و سرش به تاق نمی‌خورد. اما این‌جا باید یکی از چهار راه را انتخاب می‌کرد. ژان‌والژان راه پهن‌تر یعنی فاضلاب کمربندی را انتخاب کرد. اما باز نمی‌دانست داخل این دالان به طرف پایین برود یا بالا. فکر کرد در آن وضعیت باید عجله کند و به هر قیمتی خود را به سن برساند. پس باید پایین می‌رفت. این بود که به طرف چپ پیچید که کار درستی بود. اگر به طرف بالا می‌رفت پس از هزار بار تلاش به دیواری می‌رسید و گم و گور می‌شد و اگر وارد گذرگاه فی‌دو کالور می‌شد، در صورتی که در راه‌های

پیچیده و طولانی گم نمی‌شد، به راه خروج سن، نزدیک آرسِنال می‌رسید. ولی برای رسیدن به آن‌جا باید تمام انشعاب‌ها و راه‌های فاضلاب را بلد بود. اما او با راه‌های ترسناکی که می‌رفت، آشنا نبود. با وجود این شامه‌اش خوب به کارش آمد. تنها راه احتمالی نجاتش پایین رفتن بود.

کمی پایین‌تر احتمالاً شاخه‌ی مادلن بود. هواگیر بزرگی از دریچه‌ی خیابان آنژو نوری به پایین می‌فرستاد. ژان‌والژان ایستاد و ماریوس را آرام هم‌چون برادر زخمی‌اش روی سکویی گذاشت. چشمان ماریوس بسته بود. ژان‌والژان با نوک انگشتانش لباس‌های او را باز کرد و دست روی سینه‌اش گذاشت. قلب ماریوس هنوز می‌زد. ژان‌والژان پیراهن او را پاره کرد و زخم‌هایش را بست و جلو خونریزی‌اش را گرفت. هنگام باز کردن لباس‌هایش، در جیب‌هایش قرص نانی که شب پیش ماریوس در جیبش گذاشته بود و فراموشش کرده بود، و کیف جیبی‌اش را پیدا کرد. نان را خورد و نیرو گرفت. در کیفش هم دفتر یادداشت کوچکی را پیدا کرد که ماریوس نشانی خانه‌ی پدربزرگش را در آن نوشته بود. نشانی را زیر نور هواگیر خواند و کیف را در جیب ماریوس گذاشت و دوباره او را با احتیاط بر دوش کشید و از فاضلاب پایین رفت. نمی‌دانست در کدام نقطه‌ی شهر است اما از نورهایی که گاه‌گاهی سر راهش می‌دید و رفته‌رفته کم‌رنگ‌تر می‌شد، فهمید که به زودی غروب می‌شود. از قطع شدن صدای چرخ کالسکه‌ها در بالای سرش و کم شدن هواگیرها هم نتیجه گرفت که دیگر در مرکز پاریس نیست و کم‌کم به نقطه‌ی خلوتی می‌رسد. تاریکی در اطرافش غلیظ‌تر شده بود.

در این موقع حس کرد وارد آب می‌شود اما زیر پایش به جای سنگفرش گل بود. پیش از سال ۱۸۳۳ فاضلاب پاریس همیشه در معرض فرو رفتن بود. در اثر

سستی خاک، رانش زمین، باران‌های شدید تابستانی و سیلاب‌های مداوم زمستانی، در زمین باتلاق‌هایی به عمق سه یا چهار پا و گاهی ده پا ایجاد می‌شد. این باتلاق‌ها نه از آب بود و نه خاک. اگر آب آن بیش‌تر بود آدم‌ها را می‌بلعید و مرگ آدمی سریع اتفاق می‌افتاد ولی اگر خاک آن بیش‌تر بود، مرگ تدریجی را به همراه داشت. آیا کسی می‌تواند چنین مرگی را در زیرزمین و در چاهک فاضلاب تجسم کند؟ جای ساکت و تاریکی هم‌چون قبر و مرگ در لجن‌زاری سرپوشیده.

ژان‌والژان در ابتدای چنین باتلاقی بود. این باتلاق در اثر بارش تند باران روز قبل ایجاد شده بود. ژان‌والژان احساس کرد سنگفرش‌های زیر پایش کم‌کم غیب‌شان می‌زند. وارد لجن‌زار شد. بالای لجن‌زار آب و زیر آن گل بود. بازگشت از همان راه غیرممکن بود. ماریوس داشت می‌مرد و ژان‌والژان نا نداشت. و تازه کجا باید می‌رفت؟ این بود که پیش رفت. ابتدا لجن‌زار زیاد گود نبود، اما هر چه پیش می‌رفت، بیش‌تر فرو می‌رفت. به زودی لجن تا نرمه‌ی ساق پایش و آب تا بالای زانویش رسید. ماریوس را تا آن‌جا که می‌توانست بلند کرد تا در آب نباشد و پیش رفت. لجن‌ها تا زانویش و آب به کمرش رسید. دیگر نمی‌توانست برگردد. لجن توان نگه داشتن دو نفر را نداشت. آن‌ها جدا جدا می‌توانستند نجات پیدا کنند. ژان‌والژان باز هم جلو رفت و ماریوسِ در حال مرگ را که شاید یک جنازه بود، با خود برد.

آب تا زیر بغلش رسیده بود. حس کرد کم‌کم فرو می‌رود. به سختی می‌توانست در لجن‌ها حرکت کند. غلظت لجن‌ها هم نگهدارش بود و هم سد راهش. هنوز ماریوس را بالا نگه می‌داشت و با نیروی خارق‌العاده‌ای پیش می‌رفت. اما داشت فرو می‌رفت. حالا فقط سرش بالای آب بود و با دستانش

ماریوس را بالا گرفته بود. باز هم فرو رفت. سرش را مایل به عقب کرد تا بتواند نفس بکشد. سر خمیده و چهره‌ی ماریوس را به‌طور مبهم می‌دید. با ناامیدی قدمی برداشت و پایش به چیز سفتی خورد. زیر پایش تکیه‌گاهی بود. و چه به‌موقع.

ژان‌والژان صاف ایستاد و خود را از تکیه‌گاه بالا کشید. تکیه‌گاه هم‌چون اولین پله‌ی پلکانی به‌سوی زندگی بود. این تکیه‌گاه ابتدای سنگفرش نقطه‌ی تقسیم آب دیگری بود که زیر آب فقط خم شده بود. ژان‌والژان از این سطح شیبدار بالا رفت و به سمت دیگر باتلاق رسید. وقتی از آب بیرون آمد، به سنگی برخورد و زانو زد و چند لحظه‌ای روحش غرق در گفت‌وگو با خدا شد. بعد بلند شد و در حالی‌که از سرما می‌لرزید، بوی تعفن می‌داد و لجن از سر تا پایش می‌چکید و زیر جسم در حال مرگ ماریوس خم شده بود، پیش رفت.

ﷺ

با این‌که جانش را بر سر گذشتن از باتلاق نگذاشته بود، اما انگار همه‌ی نیرویش را سر این کار گذاشته بود. هر سه، چهار قدم ناگزیر بود به دیوار تکیه دهد و نفسی تازه کند. یک نفس، صد قدمی با ناامیدی پیش رفت و ناگهان سرش که پایین بود به دیواری خورد. به سر پیچی رسیده بود. در انتهای دالان، در نقطه‌ای دور، نور سفیدی دید. روشنایی روز و راه خروج بود. دیگر خستگی و سنگینی ماریوس را احساس نمی‌کرد. دوباره پاهایش هم‌چون فولاد شد. به‌جای راه رفتن می‌دوید. تونل مثل قیف به انتها می‌رسید. ژان‌والژان به راه خروجی رسید. اما نمی‌توانست بیرون برود. در انتهای دهانه‌ی تونل، دریچه‌ی نرده‌دار بزرگی بود. سوراخ کلید و چفت محکم آن معلوم بود و در دو قفله شده بود. قفل آن هم یکی از قفل‌های قدیمی زندان‌های پاریس بود. آن‌طرف دریچه،

هوای آزاد، رودخانه، روشنایی روز، ساحل و آزادی بود. مگس‌ها از لای نرده‌ها وارد و خارج می‌شدند. ساعت احتمالاً هشت و نیم غروب بود. ژان‌والژان ماریوس را کنار دیوار، در جایی خشک گذاشت. بعد به طرف دریچه رفت و نرده‌های آن را گرفت و تکان داد اما در تکان نخورد. نرده‌ها را یکی‌یکی گرفت. به امید آن‌که میله‌ای را که از همه لق‌تر است بکند و با این اهرم دریچه را بلند کند یا قفل را بشکند. اما هیچ‌کدام از میله‌ها تکان نخورد. چیزی برای باز کردن در نبود. چه باید می‌کرد. از همان راه برمی‌گشت؟ اما دیگر قدرت نداشت. تازه چگونه می‌خواست از باتلاق بگذرد؟ حتی اگر می‌گذشت، برای بار دوم دیگر نمی‌توانست از دست گشتی‌ها فرار کند. و تازه کجا و از چه راهی باید می‌رفت؟ حتی اگر به خروجی دیگری می‌رسید باز به دریچه‌ی بسته‌ای برمی‌خورد. همه‌ی دریچه‌ها غیر از دریچه‌ای که تصادفی کنده شده و او از آن وارد شده بود، بسته بود.

همه چیز تمام شده بود. هر کاری کرده بود بی‌فایده بود و شکست خورده بود. برگشت و نزدیک ماریوس نشست و سرش را لای زانوانش گذاشت. به ماریوس و خودش فکر نمی‌کرد، فقط در فکر کوزت بود.

ஐ

ناگهان کسی دست روی شانه‌اش گذاشت و آهسته گفت: «نصف نصف.»

ژان‌والژان فکر کرد خواب می‌بیند. صدای پایی نشنیده بود. آیا ممکن بود؟ نگاه کرد. کسی جلویش بود. مرد کفش‌هایش را در دست چپش گرفته بود تا صدای پایش را نشنوند. ژان‌والژان حتی یک لحظه هم تردید نکرد. مرد را می‌شناخت. تناردیه بود.

تناردیه دست راستش را روی پیشانی‌اش سایبان چشمانش کرد و چشمانش

را جمع کرد و سعی کرد مرد را به‌جا بیاورد، اما نتوانست. ژان‌والژان برخلاف تناردیه پشت به نور بود، به‌علاوه چنان سر تا پایش لجنی و خونی بود که قیافه‌اش تغییر کرده بود. ژان‌والژان فوری فهمید تناردیه او را نشناخته است. تناردیه گفت: «محاله بتوانی قفل در را بشکنی. اما باید بروی بیرون.»

ژان‌والژان گفت: «درست است.»

ــ پس با هم نصف می‌کنیم. تو این مرد را کشتی، من هم کلید دارم. کمکت می‌کنم، چون حتماً از رفقای خودمی.»

ژان‌والژان کم‌کم موضوع را فهمید. تناردیه فکر کرده بود او آدم کشته است.

ــ تو این آدم را بدون این‌که ببینی تو جیب‌هایش چیه نکشتی. نصفش را بده به من. من هم در را برایت باز می‌کنم.

و از زیر بلوز پاره‌اش نصف کلیدی را بیرون آورد.

ژان‌والژان هنوز شک داشت چیزی را که می‌بیند، باور کند یا نه. تناردیه گفت: «این طناب را هم همین‌جوری بهت می‌دهم، یک سنگ هم لازم داری اما بیرون پیدا می‌شود.»

ــ سنگ و طناب برای چه؟

ــ ابله برای فرستادن این جنازه به ته رودخانه، سنگ و طناب می‌خواهی.

ژان‌والژان طناب را گرفت. تناردیه انگار که یاد چیزی افتاده باشد، گفت: «راستی رفیق چه‌جوری از لجن‌ها گذشتی. پیف بوی خوبی نمی‌دهی. البته کار عاقلانه‌ای کردی. روز بعد کارگرها که می‌آمدند آن چاهک را بپوشانند، جنازه را می‌دیدند. پلیس هم هوش خالص است. فاضلاب هم خائن است و جیک و پوک آدم را رو می‌کند.»

عجیب این بود که تناردیه انگار خیالش راحت نبود و یواش حرف می‌زد.

ژان‌والژان فکر کرد شاید همپالکی‌هایش گوشه‌ای مخفی شده‌اند. تناردیه گفت: «خب بیا معامله را تمام کنیم. این جنازه چه‌قدر توی چنته‌اش داشت؟»

ژان‌والژان جیب‌هایش را گشت. اما شب پیش وقتی لباس فرم نظامی‌اش را در سنگر می‌بخشید یادش رفته بود کیف جیبی‌اش را بردارد. با این‌حال در جیبش سی فرانک سکه داشت. سکه‌هایش را درآورد و روی سکو گذاشت. تناردیه گفت: «برای چند غاز دمار این یارو را درآوردی؟» بعد خودش شروع کرد به گشتن جیب‌های ژان‌والژان و ماریوس. ژان‌والژان که می‌خواست پشتش به نور باشد، گذاشت کارش را بکند. تناردیه هنگام گشتن، تکه‌ای از لباس ماریوس را پاره کرد و زیر لباسش پنهان کرد. شاید فکر می‌کرد به دردش می‌خورد و می‌تواند بعداً با آن قاتل و مقتول را شناسایی کند. وقتی در جیب‌های آن دو نفر چیزی پیدا نکرد، قول خود را برای نصف کردن فراموش کرد و همه‌ی پول‌ها را خودش برداشت. بعد به ژان‌والژان کمک کرد تا دوباره ماریوس را روی دوشش بگذارد. سپس از دریچه نگاهی به بیرون انداخت و انگشتش را روی دهانش گذاشت و با کلیدش در را آهسته باز کرد. دریچه بدون این‌که صدایی کند، باز شد. معلوم بود که در خوب روغن‌کاری شده است. تناردیه در را فقط به اندازه‌ای که ژان‌والژان بتواند بیرون برود باز کرد و بعد فوری آن را پشت سر او بست و دو قفله کرد و خود در دالان تاریک غیبش زد. ژان‌والژان حالا در هوای آزاد بود.

ﮩ

ژان‌والژان ماریوس را روی ساحل گذاشت. غروب داشت جای خود را به شب می‌داد. کمی آب با دستش برداشت و چند قطره‌ای روی صورت ماریوس ریخت. پلک‌های ماریوس باز نشد اما هنوز با دهان نیمه‌بازش نفس می‌کشید. خواست باز هم از رودخانه آب بردارد اما حس کرد کسی پشت سرش است.

برگشت. مردی بلند بالا، دست به سینه با بارانی بلند و چماقی از سرب در مشت، پشت سرش ایستاده بود. ژان‌والژان فوری ژاور را شناخت.

حتماً خوانندگان حدس زده‌اند که تعقیب‌کننده‌ی تناردیه کسی جز ژاور نبود. ژاور طبق همان حکمی که در سنگر در جیبش کشف شده بود، مأمور مراقبت از ساحل راست سن در نزدیکی شانزه‌لیزه بود. آن‌جا چشمش به تناردیه افتاده و او را تعقیب کرده بود. از طرفی تناردیه با شمی که داشت حس کرده بود ژاور هنوز بیرون از فاضلاب است. برای همین با بیرون انداختن ژان‌والژان به‌جای خودش، طعمه‌ای بزرگ جلو پلیس انداخته بود تا او را فراموش کنند.

اما ژاور، ژان‌والژان را که قیافه‌اش تغییر کرده بود، نشناخت. با لحنی خشک و آرام گفت: «شما کی هستید؟»

ـ من، من ژان‌والژان هستم.

ژاور چماقش را لای دندان‌هایش گذاشت و خم شد و دستان قدرتمندش را روی شانه‌های ژان‌والژان گذاشت و خوب به قیافه‌ی او نگاه کرد و ژان‌والژان را شناخت. نگاهش ترسناک بود.

ژان‌والژان گفت: «بازرس ژاور، من در اختیار شما هستم. من از امروز صبح تا حالا زندانی شما بوده‌ام. برای همین هم نشانی‌ام را در سنگر به شما دادم. مرا بازداشت کنید. فقط یک خواهش دارم.»

ژاور انگار نمی‌شنید. با چشمانش به ژان‌والژان زل زده بود. پرسید: «شما این‌جا چه می‌کنید و این مرد کیست؟»

ـ من هم می‌خواهم راجع به او با شما صحبت کنم. قبل از بازداشت من، کمک کنید تا او را به خانه‌اش برسانیم. فقط همین خواهش را از شما دارم.

ژاور چهره‌اش در هم رفت. دستمالی از جیبش درآورد و آن را خیس کرد و

پیشانی خون‌آلود ماریوس را پاک کرد. بعد آهسته، طوری‌که انگار با خودش حرف می‌زند، گفت: «این مرد در سنگر بود. اسمش ماریوس است. مرده.»

ـ زخمی شده اما نمرده.

ـ پس شما او را از سنگر تا این‌جا آوردید؟

ژان‌والژان گفت: «در خانه‌ی پدربزرگش در ماره، خیابان فی‌دو کالور شماره‌ی ۶ زندگی می‌کند اما اسم پدربزرگش یادم نیست.»

بعد دفترچه‌ی یادداشت ماریوس را از جیبش در آورد و صفحه‌ی نوشته‌ی او را آورد و به ژاور داد. ژاور آن را در نور غروب خواند و کالسکه‌چی را که منتظر بود صدا زد. آن‌ها ماریوس را در صندلی عقب کالسکه خواباندند و ژاور کنار ژان‌والژان در صندلی جلو نشست. بعد در بسته شد و کالسکه به سرعت به طرف باستیل رفت.

ꙮ

وقتی ژان‌والژان و کالسکه‌چی ماریوس را از کالسکه بیرون می‌آوردند، ژان‌والژان به دربان گفت: «کسی به اسم ژیونورمان این‌جاست؟»

شب شده بود و همه در خانه خواب بودند. دربان گفت: «بله. باهاشان چه کار دارید؟»

ـ پسرشان برگشته. مرده.

ژان‌والژان که با لباس‌هایی پاره و کثیف پشت سر ژاور ایستاده بود با سر اشاره کرد که ماریوس نمرده است. اما دربان انگار چیزی نفهمید.

ژان‌والژان گفت: «رفته بود به سنگر و حالا این‌جاست. خودش را به کشتن داده. بروید پدرش را بیدار کنید.» اما دربان به بیدار کردن باسک، خدمتکار آقای ژیونورمان، اکتفا کرد. باسک هم نیکولت را و نیکولت هم خاله ژیونورمان بزرگ

را بیدار کرد. اما آن‌ها گذاشتند پدربزرگ هم‌چنان بخوابد. ماریوس را به طبقه‌ی اول بردند و روی کاناپه‌ی آقای ژیونورمان خواباندند. وقتی باسک دنبال پزشک می‌رفت، ژان‌والژان دست ژاور را روی شانه‌اش حس کرد. موضوع را فهمید و با ژاور پایین آمد. وقتی وارد کالسکه شدند، ژان‌والژان که هر طوری شده می‌خواست به کوزت بگوید ماریوس کجاست، گفت: «بازرس ژاور، یک خواهش دیگر هم ازتان دارم.»

ـ چه خواهشی؟

ـ بگذارید یک لحظه بروم خانه. بعدش هر کاری خواستید با من بکنید.

ژاور چند لحظه ساکت شد. اما بعد شیشه‌ی پشت کالسکه‌چی را پایین آورد و گفت: «برو به خیابان لوم‌آرمه، شماره‌ی ۷.»

ஐ

خیابان لوم‌آرمه خیلی تنگ بود و کالسکه نمی‌توانست وارد آن شود. ژان‌والژان و ژاور پیاده شدند. ژاور از کالسکه‌چی پرسید: «کرایه‌ات روی هم چه‌قدر می‌شود؟»

ـ شد هفت ساعت و ربع. تشک درشکه هم نوی نو بود. می‌شود هشتاد فرانک آقای بازرس.

ژاور چهار ناپلئون به درشکه‌چی داد و او را مرخص کرد. بعد دنبال ژان‌والژان راه افتاد. ژان‌والژان جلو خانه‌ی شماره‌ی ۷ ایستاد و در زد. در باز شد. ژاور گفت: «بسیار خب. بروید بالا. من این‌جا منتظرتان می‌مانم.»

ژان‌والژان به ژاور نگاه کرد. این رفتار با شخصیت ژاور جور درنمی‌آمد. با این‌حال از پله‌ها بالا رفت. وقتی به طبقه‌ی اول رسید، ایستاد. پنجره‌ی پاگرد به خاطر صرفه‌جویی در روشنایی و استفاده از نور بیرون باز بود. ژان‌والژان

به خاطر هواخوری یا ناخودآگاه سرش را از پنجره بیرون برد و به خیابانی که فانوس سر تا سرش را روشن کرده بود نگاه کرد. اما از تعجب خشکش زد. کسی در خیابان نبود. ژاور رفته بود.

ഇ

به دستور پزشک یک تخت سفری کنار کاناپه گذاشتند. پزشک ماریوس را معاینه کرد و وقتی فهمید نبضش می‌زند و روی سینه‌اش زخم عمیقی نیست، دستور داد او را نیم‌برهنه کنند و صاف و بدون بالش روی تخت بخوابانند. خدمتکارهای آقای ژیونورمان، باسک و نیکولت پارچه‌های نخی را می‌بریدند تا باندهای زخم آماده کنند. پزشک زیر نور شمعی که در دست دربان بود، صورت و موهای سر ماریوس را با آب سرد شست. سطل پر آب فوری قرمز شد. پزشک انگار غمگین و در فکر بود و این برای بیمار نشانه‌ی بدی بود. وقتی صورت ماریوس را تمیز می‌کرد، در اتاق پذیرایی باز و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ای آشکار شد. این پدربزرگ بود.

اتاق آقای ژیونورمان چسبیده به اتاق پذیرایی بود و در اثر سر و صدا بیدار شده بود. پیرمرد که بهتش زده بود، تختخواب و جوان خون‌آلود را با چشمانی بسته و دهانی باز و چهره‌ای سفید، بدنی تا کمر لخت و چاک‌چاک دید و با تمام وجود لرزید و زانوهایش خم شد. در همان‌حال زیر لب گفت: «ماریوس!»

باسک گفت: «قربان همین الان آقای ماریوس را آوردند. رفته بودند به سنگر و...»

پیرمرد داد زد: «مرده! آه پسره‌ی رذل!» بعد به پزشک گفت: «آقا شما دکترید. فوری یک چیزی را به من بگویید. مرده؟»

پزشک که خیلی نگران بود، سکوت کرد.

آقای ژیونورمان به طرف پنجره رفت، آن را باز کرد و با خیابان و شب صحبت کرد: «مُرده، مرده، خودش را از لج من در سنگر به کشتن داده. آه، ای خونخوارا! سوراخ‌سوراخ، قاچ‌قاچ و تکه پاره شده! یک نگاه به این رذل بکنید! خودش خوب می‌دانست که منتظرش هستم. اما حتماً پیش خودش گفته نه، او شاه‌دوست است. پیشش نمی‌روم.»

پزشک که کم‌کم داشت نگران هر دو می‌شد، به طرف آقای ژیونورمان رفت و بازوی او را گرفت. پدربزرگ برگشت و آرام به او گفت: «ازتان ممنونم آقا. به خودم مسلطم. من شاهد مرگ لویی هجدهم بوده‌ام. می‌دانم چه‌طوری این اتفاق‌ها را تحمل کنم. وحشتناک این است که همه‌ی این بلاها باعثش روزنامه‌ها هستند. این سخنران‌ها، وکلا، بحث‌ها، روشنگری‌ها، حقوق بشر، آزادی مطبوعات. اما اشتباه می‌کنید که فکر می‌کنید عصبانی هستم. آدم از دست مُرده کفری نمی‌شود. این بچه را خودم بزرگ کرده‌ام.»

بعد به ماریوس که جنب نمی‌خورد و پزشک بالای سرش برگشته بود، نزدیک شد. لب‌های رنگ‌پریده‌اش انگار بی‌اختیار می‌لرزید. با کلماتی که به زور می‌شد شنید، گفت: «پسره‌ی بی‌رحم! انجمنی! رذل سپتامبری! برای من هم اصلاً فرقی ندارد. مرده که مرده. من هم دارم می‌میرم. اما این پدرسگ به جای این‌که کِیف کند و از زندگی لذت ببرد، رفته به جنگ و خودش را مثل حیوان‌ها جلو گلوله انداخته. برای کی؟ برای جمهوری. پس تو خودت را برای چشمان خوشگل ژنرال لامارک این‌جوری کردی. مگر لامارک برای تو چه کرده؟ یک قداره‌کش وراج! آخر برای یک مُرده خودت را بکشی؟ آه همین کافی نیست که آدم دیوانه بشود؟ ای دکتر احمق! بفرمایید. او مُرده. کاملاً مرده! اما تو ماریوس، حالا که تو با بی‌رحمی خودت را این‌طوری به کشتن دادی من حتی از مردنت

هم غصه نمی‌خورم. می‌فهمی چه می‌گویم قاتل!»

در این لحظه ماریوس آهسته چشمانش را باز کرد و نگاهش روی آقای ژیونورمان ثابت ماند.

پیرمرد داد زد: «ماریوس! ماریوس عزیزم! پسرم! پسر نازنینم! تو چشمانت را باز کردی. داری مرا نگاه می‌کنی. تو زنده‌ای. ممنونم!» و از حال رفت و بر زمین افتاد.

{ ۳ }

خروج ژاور

ژاور کوتاه‌ترین راه را به طرف رودخانه‌ی سن پیش گرفت و کمی بعد به جایی از سن رسید که بین پل نتردام و پل شانژ بود. ملوان‌ها از این نقطه‌ی سن وحشت داشتند. این‌جا جریان تند و خطرناک آب چنان به پایه‌های پل‌ها هجوم می‌برد که انگار می‌خواست آن را از جا بکند. به همین دلیل اگر کسی این‌جا به آب می‌افتاد، دیگر پیدایش نمی‌شد و حتی بهترین شناگرها هم غرق می‌شدند.

ژاور آرنج‌هایش را روی حفاظ سن گذاشت و دست‌هایش را ستون چانه‌اش کرد و به فکر فرو رفت. انقلاب تازه‌ای در اعماق وجودش رخ داده بود و از این وضع عذاب می‌کشید. برخلاف همیشه، پیش رویش دو راه می‌دید و هر دو راه هم راه راست بود اما لازمه‌ی انتخاب یک راه، کنار گذاشتن راه دیگر بود و همین او را به وحشت می‌انداخت.

یک چیز او را مبهوت کرده بود: ژان‌والژان لطف بزرگی به او کرده بود، و یک چیز او را به وحشت می‌انداخت: ژاور باید لطفی در حق ژان‌والژان می‌کرد. ژاور خودش را می‌جست اما چیزی پیدا نمی‌کرد. چه باید می‌کرد؟ تحویل دادن ژان‌والژان بد بود اما آزاد گذاشتنش هم بد بود.

یکی از تشویش‌هایش همین بود که مجبور بود فکر کند. اما فکر کردن برایش

تازگی داشت و دردناک بود. فکر کردن تا حدودی نشانه‌ی شورشی درونی است و او از این حالت خودش خشمگین بود. به علاوه از کاری که کرده بود به خود می‌لرزید. او، ژاور، با آزاد گذاشتن ژان‌والژان بر ضد تمامی قوانین پلیس و قضایی و مقررات اجتماعی عمل کرده بود. خواسته‌ی خودش را جایگزین خواسته‌ی عمومی کرده بود. حالا فقط یک راه داشت، این‌که فوری برگردد و ژان‌والژان را به زندان بیندازد. اما نمی‌توانست.

ژان‌والژان هم‌چون باری بر روحش سنگینی می‌کرد. حالا همه‌ی چیزهای مسلمی که در تمام زندگی تکیه‌گاهش بود، در مقابل این مرد فرو ریخته بود. گذشت ژان‌والژان او را از پا درآورده بود. همه‌ی آن‌چه قبلاً دروغ و احمقانه می‌دانست دوباره به صورتی واقعی به نظرش آمد. آقای مادلن بار دیگر پشت سر ژان‌والژان آشکار شد. با این‌حال احساس می‌کرد چیزی وحشتناک در روحش رسوخ می‌کند. ستایش یک محکوم، یک تبهکارِ نیکوکار، مهربان و بخشنده‌ای که در مقابل بدی، نیکی می‌کرد. ژاور مجبور بود بپذیرد که چنین آدمی وجود دارد.

ژاور گذاشته بود یک محکوم ولی‌نعمتش باشد. چرا در سنگر به ژان‌والژان اجازه داده بود زنده‌اش بگذارد؟

حالا بزرگ‌ترین عذابش از دست رفتن یقینش بود. با خود می‌گفت پس استثناهایی هم وجود دارد و قانون ممکن است در برابر حقیقتی، نارسا باشد. از خود می‌پرسید آیا ژان‌والژان با زنده گذاشتن او وظیفه‌اش را انجام داده بود؟ نه، چیزی بیش از آن. آیا او هم با بخشیدن ژان‌والژان وظیفه‌اش را انجام داده بود؟ نه، چیزی بیش از آن. پس چیزی بالاتر از وظیفه هم وجود داشت. اما این حقیقت او را به وحشت می‌انداخت. تا آن‌موقع نظم و قانون اصول اعتقادی او

بود و همین برایش کافی بود. از همان وقتی‌که حقوق‌بگیر دولت شده بود، تقریباً همه‌ی دینش اداره‌ی پلیس بود. تا آن روز مافوقش آقای ژیسکه بود و هرگز به مافوق دیگری فکر نکرده بود. برای همین عذاب می‌کشید. نمی‌دانست با این مافوق چه باید بکند. اگر در برابر مافوقش کاملاً مبهوت می‌شد، راهی جز استعفا نداشت. اما در برابر خدا چگونه باید استعفا داد؟

آری از آن به بعد باید آدم دیگری می‌شد. به‌علاوه مجبور بود پیش خود اعتراف کند که ممکن است در اصول عقایدش اشتباهی هم وجود داشته باشد، جامعه کامل نیست، در کار دولت هم تردید وجود دارد، قاضی‌ها هم بشرند و قانون ممکن است اشتباه کند. اما زیر فشار این چیز نامفهوم و بی‌چون و چرا مغزش داشت منفجر می‌شد. تا آن زمان چیزهای بالاتر از خود در نظرش صاف و ساده و روشن بود، دولت چیز مشخصی بود و هیچ چیز نامفهوم و نامشخصی برایش وجود نداشت. اما حالا همه چیزش به هم ریخته بود و کاملاً مشوش شده بود! پس به چه چیز باید اعتماد کرد؟ همه‌ی چیزهایی که روی آن‌ها توافق شده بود، باطل شده بود. پس دستورهای دولت به مأمورانش غیرقابل تغییر نبود. آیا او باید در برابر این حقیقت تاب می‌آورد؟ حالا فقط دو راه برای فرار از این عذاب داشت: با قدم‌هایی استوار به سوی ژان‌والژان برود و او را دوباره به زندان برگرداند و راه دیگر هم این بود که...

ژاور دستانش را از روی حفاظ رودخانه برداشت. هوا کاملاً تاریک بود. لحظه‌ای غم‌زده‌ی بعد از نیمه‌شب بود. در خانه‌های شهر حتی یک چراغ هم روشن نبود. هیچ عابری دیده نمی‌شد و خیابان‌ها و اسکله تا آن‌جا که چشم کار می‌کرد، خلوت بود. نتردام و برج‌های دادگستری گویی جزئی از شب شده بود. فانوس‌ها، خیابان کناره‌ی اسکله را سرخ‌رنگ کرده بود. ژاور سر خم کرد و به

رودخانه خیره شد. آب رودخانه از باران‌های اخیر بالا آمده بود. اما ژاور هرچه می‌دید سیاه بود. چیزی را نمی‌توانست تشخیص دهد. فقط صدای کف‌های آب به گوش می‌رسید اما رودخانه دیده نمی‌شد.

ژاور چند دقیقه‌ای بی‌حرکت ایستاد و به سیاهی رودخانه زل زد. آب می‌غرید. بعد ناگهان کلاهش را برداشت و روی لبه‌ی اسکله گذاشت. لحظه‌ای بعد صاف، روی لبه‌ی حفاظ رودخانه ایستاد و به طرف سن خم و بعد دوباره راست شد. ولی بعد ناگهان یک‌راست در تاریکی سقوط کرد. صدای شالاپ خفیفی بلند شد و ژاور در زیر آب ناپدید شد.

﴿۴﴾

نوه و پدربزرگ

ماریوس مدتی طولانی بین مرگ و زندگی بود. با وجود این غیر از شکسته شدن استخوان ترقوه و زخمی شدن سر و بازوهایش، زخم عمیقی بر نداشته بود. چند هفته‌ای تب داشت و هذیان می‌گفت و در بین هذیان‌هایش دائم نام کوزت را بر زبان می‌آورد. آقای ژیونورمان نیز که خودش هم بین مرگ و زندگی بود، گفته بود صندلی راحتی‌اش را کنار تخت ماریوس بگذارند.

بالاخره وقتی بعد از چند ماه پزشک اعلام کرد که خطر از ماریوس دور شده است، پیرمرد از خوشحالی سه لویی به دربان انعام داد و گاووت رقصید. از این گذشته هر چه حال ماریوس بهتر می‌شد، پیرمرد هم بیش‌تر به سرش می‌زد. بی‌دلیل از پله‌ها بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. به ماریوس می‌گفت: «آقای بارون!» و داد می‌زد: «زنده‌باد جمهوری!»

اما در تمام مدتی که زخم‌های ماریوس را پانسمان می‌کردند، یک فکر بیش‌تر نداشت: "کوزت." نمی‌دانست کوزت چه شده و خودش چگونه زنده مانده است. به‌علاوه فکر می‌کرد هنوز مشکلات و موانع سَر راهش برطرف نشده است. دلواپسی‌ها و دلسوزی‌های پدربزرگش هم او را رام نکرده بود. آقای ژیونورمان هم می‌دید که ماریوس از وقتی او را به خانه آورده بودند، حتی

یک‌بار هم به او پدر نگفته بود. چندی بعد، پیرمرد یک‌بار در مقابل حرف کنایه‌آمیز ماریوس درباره‌ی شخصیت‌های انقلابی نود و سه، سکوت کرد. اما ماریوس این سکوت را فرو خوردن خشم معنی کرد و بیش از پیش آماده‌ی نبرد شد. حتی تصمیم گرفت در صورت مخالفت پدربزرگ با ازدواج او و کوزت، همه‌ی باندهای زخم‌هایش را باز کند، لب به غذا نزند و دوباره کاری کند که استخوان ترقوه‌اش در برود. دائم پیش خود می‌گفت یا کوزت یا مرگ.

روزی هنگامی‌که خاله ژیونورمان داشت داروهای ماریوس را در گنجه مرتب می‌کرد، آقای ژیونورمان روی ماریوس خم شد و با مهربانی گفت: «ماریوس جان، اگر من جای تو بودم بیش‌تر گوشت می‌خوردم تا ماهی.»

ماریوس که تقریباً حالش خوب شده بود با تمام نیرویش بلند شد و روی تخت نشست و گفت: «این حرف‌تان باعث شد چیزی را به شما بگویم.»

ـ چه چیزی را؟

ـ می‌خواهم ازدواج کنم.

پیرمرد گفت: «باشد.» و پقی زد زیر خنده.

ماریوس که گیج شده بود، پرسید: «چه‌طوری باشد؟»

ـ باشد، تو به دختر نازنینت می‌رسی. او هر روز به شکل پیرمردی این‌جا می‌آید و حالت را می‌پرسد. از وقتی تو مجروح شده‌ای، دخترک تمام‌وقت گریه می‌کند و برایت باند زخم درست می‌کند و می‌فرستد. من در مورد او تحقیقاتی کرده‌ام. در خیابان لوم‌آرمه شماره‌ی ۷ زندگی می‌کند. یک تکه جواهر است و تو را می‌پرستد. هه! فکر کرده بودی وقتی این حرف را بزنی با پدربزرگت جروبحث می‌کنی، نه؟ حتماً توقع نداشتی ببینی پدربزرگت از خودت خرتر

است جناب وکیل! برای همین نطقت یادت رفت. گوش کن احمق جان! من هر کاری دلت بخواهد برایت می‌کنم. وقتی تو حالت بهتر شد، فکر کردم بهتر است او را بیاورم کنار تختت. اما فقط در رمان‌های عاشقانه دختر خانم‌ها می‌آیند کنار تخت جوان‌های خوشگل و زخمی. اگر این کار را می‌کردم خاله‌ات چه می‌گفت؟ تو دائم لخت بودی پسر. تازه دکتر چه می‌گفت؟ آره دیدم تو مرا دوست نداری. به خودم گفتم من کوزت نازنین را می‌دهم بهش، آن‌وقت مجبور می‌شود مرا یک کم دوست داشته باشد. اما تو فکر کردی لابد من توفان به‌پا می‌کنم نه؟ کوزت را می‌خواهی؟ باشد. عاشقشی؟ باشد. خواهش می‌کنم قبول زحمت کنید و زن بگیرید. خوش باشید پسر عزیزم.

پیرمرد این را گفت و بغضش ترکید. بعد سر ماریوس را بر سینه‌اش فشرد و هر دو گریه کردند. در همان‌حال ماریوس گریه‌کنان گفت: «پدر! پدرجان، حالا که حالم خوب است فکر کنم بتوانم ببینمش.»

ـ باشد. فردا می‌بینیش.

ـ پدرجان. چرا امروز نبینم.

ـ باشد. تو امروز سه بار به من گفتی پدر و این ارزشش را دارد.

&

کوزت و ماریوس بار دیگر هم‌دیگر را دیدند. پشت سر کوزت مردی بود با موهایی سپید، خندان و خوش‌لباس. مرد لباس‌هایش یک‌دست سیاه بود با کراواتی سفید. و این آقای فوشلووان یا ژان‌والژان بود. آقای فوشلووان جدا از دیگران بود و بسته‌ای شبیه کتاب که در یک کاغذ پیچیده شده بود، زیر بغلش بود.

آقای ژیونورمان گفت: «آقای ترانشلووان، با کمال افتخار می‌خواهم از طرف

نوه‌ام بارون ماریوس پون‌مرسی از دختر شما خواستگاری کنم.»

آقای ترانشلوواِن! سری به علامت تأیید خم کرد. پیرمرد رو به ماریوس و کوزت کرد و گفت: «آقا اجازه دادند هم‌دیگر را بپرستید.»

ماریوس و کوزت احتیاجی به تکرار این حرف نداشتند. آهسته با هم صحبت می‌کردند. اما بیش‌تر کوزت حرف می‌زد و ماریوس فقط می‌گفت: «فرشته‌ی من. فرشته‌ی من.»

کمی بعد پدربزرگ کنار آن‌ها نشست و دستان‌شان را در دستش گرفت و گفت: «این دختر بی‌نظیر است. نازنین است. شاهکار است. برای مارکیز شدن آفریده شده. فقط بدبختی این است که تا من زنده هستم این‌ها مقرری مرا خواهند داشت اما پس از مرگم، بچه‌های بیچاره‌ام حتی یک سو هم نخواهند داشت.»

در همین موقع کسی با لحنی آرام و جدی گفت: «اما خانم کوزت ششصد هزار فرانک پول دارند!»

آقای ژیونورمان یکه خورد. ژان‌والژان گفت: «البته احتمالاً چهارده، پانزده هزار فرانک کم‌تر.» و بسته‌ی اسکناس‌ها را جلو آن‌ها باز کرد. اسکناس‌ها را شمردند. بعد خاله ژیونورمان زیر لب گفت: «پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک.»

آقای ژیونورمان گفت: «خانم ژیونورمان بزرگ، با این پول می‌شود کارها را به خوبی سر و سامان داد.»

خاله ژیونورمان آهسته می‌گفت: «پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک، پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک، تقریباً ششصد هزار فرانک.»

اما کوزت و ماریوس اصلاً متوجه این چیزها نبودند و فقط به هم‌دیگر زل زده بودند.

همه چیز برای عروسی آماده می‌شد. ژان‌والژان چون سابقاً خودش شهردار بود، می‌دانست چگونه برای کوزت مدارک هویت درست کند. اعلام کرد کوزت دختر او نیست بلکه تنها فرزند خانواده‌ی آقای فوشلووان است که در صومعه‌ی پتی‌پیکپوس باغبان بوده اما کسی از خانواده‌ی آن‌ها زنده نمانده است. از صومعه تحقیق کردند و راهبه‌ها هم گفته‌ی ژان‌والژان را تأیید کردند. نام کوزت در شناسنامه، خانم اوفرازی فوشلووان شد و چون والدینی نداشت، ژان‌والژان با نام فوشلووان سرپرست قانونی و آقای ژیونورمان جانشین سرپرست کوزت شد. به‌علاوه ژان‌والژان اعلام کرد که مبلغ پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک از شخصی که دوست داشته ناشناس بماند و دیگر زنده نیست به کوزت ارث رسیده تا هنگام ازدواج به او داده شود.

وقتی ژان‌والژان مشغول درست کردن وضعیت قانونی خدشه‌ناپذیری برای کوزت بود، آقای ژیونورمان هم بر سوروسات عروسی نظارت می‌کرد. از طرف دیگر خاله ژیونورمان هم با خونسردی خاص خودش همه‌ی این چیزها را نظاره می‌کرد. از بازگشت خون‌آلود ماریوس از سنگر به خانه، مرگ و زندگی، آشتی و ازدواجش با دختری ابتدا فقیر و بعد ثروتمند، حیرت‌زده شده بود. با ارثیه‌ای که خانم ژیونورمان داشت، زنی ثروتمند بود ولی پدرش ثروتی نداشت. احتمالاً اگر عروس و داماد فقیر بودند، خانم ژیونورمان می‌گذاشت هم‌چنان فقیر بمانند اما از ارثیه‌ی نیم‌میلیون فرانکی کوزت خوشش آمده بود و احساس درونی‌اش نسبت به دو دلداده تغییر کرده بود. بنابراین ظاهراً کار دیگری نمی‌توانست بکند جز این‌که ثروتش را برای آن‌ها به ارث بگذارد. چون آن‌ها احتیاجی به ثروتش نداشتند!

قرار شد زوج جوان در خانه‌ی پدربزرگ‌شان زندگی کنند. به‌علاوه

کتابخانه‌ی آقای ژیونورمان هم دفتر وکالت ماریوس شد.

شادی ماریوس دل‌مشغولی‌های دیگر را از ذهنش محو نکرده بود. او از دو نظر خود را مدیون دیگران می‌دانست. اول این‌که به خاطر پدرش خود را مدیون تناردیه می‌دانست و دیگر این‌که به خاطر خودش، خود را مدیون فرد ناشناسی می‌دانست که او را به خانه‌ی پدربزرگش آورده بود. ماریوس سعی کرده بود این دو نفر را پیدا و دِین خود را به آن‌ها ادا کند اما نتوانسته بود. هیچ‌کدام از افرادی که ماریوس به کار گرفته بود، نتوانسته بودند اثری از تناردیه به‌دست آورند. خانم تناردیه در زندان مُرده بود و با این‌که تناردیه به‌عنوان رئیس باند به مرگ محکوم شده بود، اما او و دخترش ازلما در دنیای تاریکی فرو رفته بودند. از طرف دیگر تحقیقاتش برای شناسایی فرد ناشناسی که جانش را نجات داده بود هم بالاخره بی‌نتیجه ماند. کالسکه‌چی که او، پلیس و مرد ناشناس را به خانه‌ی پدربزرگش آورده بود و بعد دیده بود که پلیس مردی را که ماریوس را از دریچه‌ی فاضلاب بیرون آورده بود به همین جرم بازداشت کرده، چیزی از آن‌ها نمی‌دانست و می‌گفت شب خیلی تاریکی بود. خدمتکارهای آقای ژیونورمان، باسک و نیکولت هم می‌گفتند آن‌ها آرام و قرار نداشتند و فقط چشم‌شان به آقای سر تا پا خونین‌شان بود. از این گذشته او نمی‌دانست چگونه پلیس او را که در سنگر خیابان شانوروری نقش بر زمین شده بود در ساحل رودخانه‌ی سن پیدا کرده است. آیا کسی او را آن‌جا آورده بود؟ چه‌طوری؟ از راه فاضلاب؟ چه فداکاری بی‌نظیری! اما چه کسی این کار را کرده بود؟ ماریوس دنبال این مرد می‌گشت. او حتی لباس‌های خون‌آلودش را هم به همین امید نگه داشته بود. اما عجیب این بود که تکه‌ای از لباسش کنده شده بود.

{۵}

شب ازدواج

شب ازدواج ماریوس و کوزت، روز ۱۶ فوریه، مصادف با سه‌شنبه‌ی اعتراف و جشن و شادی عمومی بود. البته چند روز قبل از عروسی، در اثر یک اتفاق شستِ دست راست ژان‌والژان کمی ضرب دیده بود و او که دستش را باندپیچی کرده بود، نتوانسته بود اسناد ازدواج را امضا کند. به همین دلیل به جای او آقای ژیونورمان که جانشین سرپرست کوزت بود، آن‌ها را امضا کرده بود.

آن شب وقتی کالسکه‌ی عروس و کاروان عروس به سوی باستیل می‌رفت، در بلوار در وسط کاروان‌هایی از کالسکه‌های کارناوال شادیِ باستیل به مادلن و بالعکس، گیر کردند و متوقف شدند. با این‌که باران می‌آمد کارناوال‌های شادی، دلقک‌ها و مردم با لباس‌های مسخره و نقاب، بلوار را پر کرده بودند. در میان این افراد دختر و پدر نقابداری هم بودند که متوجه کاروان عروس شده بودند. پیرمرد تناردیه بود. تناردیه در حالی‌که به کالسکه‌ی عروس نگاه می‌کرد، به دخترش ازلما گفت: «آن پیرمرده که دستش را بسته می‌بینی. من مطمئنم که می‌شناسمش.»

ـ خب؟

ـ ازت می‌خواهم که از کالسکه پیاده شوی و ته‌ و توی این عروسی را

درآوری. من نمی‌توانم بدون نقاب جایی بروم. سعی کن بفهمی این عروسی چیه و پیرمرده آن‌جا چه‌کار می‌کند و خانه‌ی عروس و داماد کجاست. بعد بیا همه چیز را به من بگو.

عروسی در خانه‌ی آقای ژیونورمان برگزار شد اما شب عروسی، هنگام شام ژان‌والژان به خدمتکار آقای ژیونورمان، باسک، گفت که دستش درد می‌کند و نمی‌تواند با خانم و آقای بارون شام بخورد. برای همین از آن‌ها معذرت خواست و به خانه رفت. با این‌حال گفت که روز بعد خواهد آمد. اما آقای ژیونورمان آن شب با صحبت‌های شادش جای آقای فوشلووان را به خوبی پر کرد.

آن شب وقتی ژان‌والژان به خانه رسید، کسی در خانه نبود. حتی توسن هم نبود. وارد اتاق کوزت شد. همه‌ی چیزهای کوزت را به خانه‌ی جدیدش برده بودند و تخت او هم مثل تخت توسن خالی بود.

ژان‌والژان به تخت خود نزدیک شد و چمدان کوچک بالای تختش را که همیشه همراهش بود و کوزت به آن حسودی می‌کرد، باز کرد و از آن لباس‌های عزای بچگانه‌ای را که همه مشکی بود و او ده سال پیش برای کوزت خریده بود تا کوزت با آن‌ها مون‌فرمی را ترک کند، درآورد و روی تختش گذاشت. بعد یاد آن زمستان سردی افتاد که کوزت با لباس‌های پاره و نیمه عریانش، از سرما می‌لرزید. شب بعد بالاخره او و کوزت از جنگل گذشته بودند. کوزت عروسک بزرگش بغلش بود و کسی را جز او در دنیا نداشت. بعد سر ژان‌والژان بر تخت افتاد و قلبش شکست و زارزار گریه کرد.

آن شب بار دیگر و شاید برای آخرین‌بار ژان‌والژان با خود درگیری

وحشتناکی داشت. با خوشبختی ماریوس و کوزت چه باید می‌کرد؟ به جایی رسیده بود که باید یکی از دو راه را انتخاب می‌کرد. تا صبح خوابش نبرد و فکر کرد. آیا باید سابقه‌ی محکومیتش را به آن دو بچه‌ی نازنین تحمیل می‌کرد یا نابودی خود را تکمیل می‌کرد؟ آری او در حقیقت یا باید کوزت را فدا می‌کرد و یا خودش را. اما کدام راه را باید انتخاب می‌کرد؟

ဢ

روز بعد وقتی ژان‌والژان وارد خانه‌ی آقای ژیونورمان شد، از باسک پرسید: «ارباب‌تان بیدار شده؟ البته به ایشان نگویید من آمده‌ام. فقط بگویید یک نفر آمده کار خصوصی با ایشان دارد.»

باسک تعجب کرد. ژان‌والژان گفت: «می‌خواهم غافلگیرشان کنم.»

باسک رفت و چند دقیقه بعد ماریوس وارد اتاق شد. ماریوس لبخند به لب داشت. داد زد: «پدر، شما هستید؟ چه‌قدر این باسک احمق است. اما زود آمده‌اید. تازه ساعت نیم بعدازظهر است. کوزت هنوز خواب است. واقعاً از دیدن‌تان خوشحالم. دیروز چه‌قدر جای‌تان خالی بود. راستی دست‌تان چه‌طور است؟ بهتر است نه؟ اتاق‌تان هم کنار اتاق ما آماده شده. فقط باید بیایید و با ما زندگی کنید. راستی امروز صبحانه را با ما می‌خورید دیگر؟»

ژان‌والژان گفت: «آقا، من باید چیزی را به شما بگویم. من یک محکوم فراری هستم.»

ماریوس از تعجب دهانش باز مانده بود. ژان‌والژان باند دستش را باز کرد و شستش را نشان ماریوس داد و گفت: «دستم هیچ چیزیش نشده آقای بارون. من ضرب دیدن دستم را بهانه کردم تا جعل امضا نکنم و مدارک ازدواج ناقص نشود.»

ماریوس در حالی‌که وحشت کرده بود، گفت: «یعنی چه؟»

ژان‌والژان گفت: «یعنی این‌که من یک محکوم هستم. نوزده سال به خاطر دزدی در زندان بودم. بعد به خاطر تکرار جرم به حبس ابد محکوم شدم و حالا هم فراری‌ام.» بعد به او گفت که نامش ژان‌والژان است و کوزت فرزند او نیست و چگونه ده سال پیش که کوزت کودکی یتیم بود، او را بزرگ کرد. اما چیزی از مادر کوزت، فانتین به او نگفت. به علاوه گفت که ششصد هزار فرانک، امانتی از یک نفر در دست او بود و باید آن را به کوزت پس می‌داد. از آن به بعد هم نمی‌خواهد با آن‌ها زندگی کند و خود را به آن‌ها تحمیل کند.

ماریوس گفت: «اما چرا شما این چیزها را به من می‌گویید؟ می‌توانستید این اسرار را پیش خودتان نگه دارید. چون نه لو رفته‌اید و نه دنبال‌تان هستند.»

ــ آقای پون‌مرسی، من قبلاً برای زندگی نان دزدیدم ولی امروز نمی‌خواهم برای زندگی نام بدزدم. از این گذشته فکر کنید من نامم را به شما نگفته‌ام و همان آقای فوشلووان هستم و با شما زندگی می‌کنم. صبح‌ها با شما صبحانه می‌خورم و شب‌ها سه نفری به تماشای تئاتر می‌رویم. و بعد وقتی در یکی از این روزهای خوش که آن‌جا با هم می‌گوییم و می‌خندیم، ناگهان کسی نام مرا یعنی ژان‌والژان را صدا می‌کند و دست وحشتناک پلیس از تاریکی بیرون می‌آید و ناگهان نقاب مرا پس می‌زند، آن‌وقت چه خواهد شد؟

ــ اما پدربزرگ من دوستان زیادی دارد. عفو شما را می‌گیرد.

ــ فایده‌ای ندارد. الان فکر می‌کنند من مرده‌ام و همین برای من کافی است. مرده‌ها تحت تعقیب نیستند و مثل این است که عفو شده باشند. وانگهی من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم و به هیچ بخششی غیر از بخشش از طرف وجدانم احتیاج ندارم.

ماریوس زیرلب گفت: «بیچاره کوزت، اگر این چیزها را بداند...»

ژان‌والژان با تمام وجود به خود لرزید. گفت: «آقا، از شما خواهش می‌کنم که قول شرف بدهید که این چیزها را به کوزت نمی‌گویید. آیا این‌که فقط خودتان بدانید کافی نیست؟»

ماریوس گفت: «خیال‌تان راحت باشد. من راز شما را پیش خودم نگه می‌دارم.»

ماریوس آشفته بود. حالا تازه حس سردی را که همیشه به مرد کنار کوزت داشت، می‌فهمید. حالا آن سردی با وحشت آمیخته شده بود. از خود می‌پرسید آیا با خانواده‌ی یک محکوم وصلت کرده است؟ آیا قبول کردن این مرد جزئی از شرایط ازدواج‌شان بود؟ آیا کاری نمی‌شد کرد و این ازدواج تقصیر او نبود؟ آیا سادگی نکرده بود؟ آیا اگر این‌ها را می‌دانست از ازدواج با کوزت خودداری نمی‌کرد؟ اما نه، او کوزت را می‌پرستید و دانستن این‌که آقای فوشلووان سابقاً محکوم بوده چیزی را عوض نمی‌کرد. آن‌طور که پیدا بود وجدان ژان‌والژان بیدار شده بود. چون هیچ چیز او را مجبور به اعتراف نکرده بود. ماریوس تازه معنی فرار ژان‌والژان را از خانه‌ی ژوندرت یا تناردیه می‌فهمید. به علاوه فهمید که چرا فوشلووان پشت پیچ کوچه‌ی مونده‌تور ژاور را با تیر تپانچه کشت. چون از این جاسوس پلیس کینه به دل داشت و به سنگر آمده بود تا انتقامش را از او بگیرد. با وجود این هنوز چیزهایی را از ژان‌والژان نپرسیده بود. چون می‌ترسید بپرسد. مثلاً هنوز نمی‌دانست آن ششصد هزار فرانک چگونه به دست ژان‌والژان رسیده است.

هرچه ماریوس درباره‌ی ژان‌والژان فکر می‌کرد، در نهایت ژان‌والژان

به نظرش زشت و نفرت‌انگیز و وحشتناک می‌آمد. هرچه بود او یک محکوم فراری بود. حالا چه باید می‌کرد؟ دیگر از دیدن ژان‌والژان نفرت داشت. باید او را طرد می‌کرد. ژان‌والژان هم‌چون آتش بود و او باید خانه‌ی خود را از آتش دور نگه می‌داشت. حتی از کوزت درباره‌ی زمان بچگی‌هایش سؤال‌های زیادی کرد و کوزت بدون این‌که به چیزی شک کند، به او جواب داد. ماریوس فهمید که این محکوم با نهایت مهربانی و احترام با کوزت رفتار کرده است. آری در این مدت این گیاه گزنه، عاشق و پشتیبان گل سوسن بود.

{ ۶ }

محو غروب

از آن به بعد ژان‌والژان هر شب به کوزت سر می‌زد. اما ماریوس کارهایش را طوری تنظیم می‌کرد که در آن ساعت‌ها خانه نباشد. چند هفته‌ای به همین ترتیب گذشت. کوزت کم‌کم به زندگی، رفت و آمدهای پس از ازدواج، کارها و دلخوشی‌های خانه مشغول شد. دلخوشی‌های کوزت پرخرج نبود و فقط در یک چیز خلاصه می‌شد: بودن با ماریوس. اما از یک چیز ناراحت شد: «خدمتکارش توسن با نیکولت نساخت و از پیش او رفت.

با این‌حال ژان‌والژان هر روز به دیدنش می‌آمد. ژان‌والژان هنوز در همان خیابان لوم‌آرمه زندگی می‌کرد، چون نمی‌توانست از جایی که قبلاً کوزت در آن زندگی می‌کرد، دل بکند. اوایل ژان‌والژان چند دقیقه‌ای بیش‌تر پیش کوزت نمی‌ماند و می‌رفت. با وجود این یک روز از نوع زندگی توأم با صرفه‌جویی زیاد آن‌ها ناراحت شد، چون این کارشان برایش معنی‌دار بود. برای همین بالاخره یک‌بار از کوزت پرسید: «چرا کالسکه‌ی شخصی ندارید؟ یک کالسکه‌ی شیک برای شما فقط ماهی پانصد فرانک خرج دارد. شما که پول دارید.» اما کوزت گفت: «نمی‌دانم.»

یک روز ژان‌والژان بیش از هر روز پیش کوزت ماند. اما روز بعد دید بخاری

روشن نیست. فکر کرد آوریل است و شاید فصل سرما تمام شده است. اما وقتی کوزت وارد اتاق شد، خیلی سردش بود. از ژان‌والژان پرسید: «شما به باسک گفتید بخاری را روشن نکند؟» و ژان‌والژان به دروغ گفت: «بله.» روز بعد بخاری روشن بود اما دو تا صندلی راحتی در طرف دیگر اتاق بود. ژان‌والژان فکر کرد: «معنی این کارها چیست؟» حتی آن روز موقع خداحافظی کوزت به او گفت: «شوهرم دیروز چیز عجیبی می‌گفت. می‌گفت کوزت ما درآمدمان سی هزار فرانک است. بیست و هفت هزار فرانک مال توست و سه هزار فرانک هم پدربزرگم به ما می‌دهد. اما تو می‌توانی با سه هزار فرانک زندگی کنی؟ من هم گفتم: آره. وقتی با تو باشم می‌توانم با هیچی هم زندگی کنم.»

ژان‌والژان چیزی نگفت و به خانه‌اش در خیابان لوم‌آرمه برگشت. روز بعد که به دیدن کوزت رفت، یکه خورد. در اتاق پذیرایی طبقه‌ی همکف اصلاً صندلی‌ای نبود. به همین دلیل به کوزت گفت که او به باسک گفته صندلی نگذارد و خیلی زود از کوزت که تعجب کرده بود، خداحافظی کرد و به خانه برگشت.

این‌بار دیگر ژان‌والژان همه چیز را فهمیده بود. فردای آن روز به دیدن کوزت نرفت اما کوزت تازه روز بعد متوجه نیامدن او شد. فردای آن روز هم باز ژان‌والژان به دیدن کوزت نرفت. کوزت نیکولت را به خانه‌ی ژان‌والژان فرستاد تا ببیند او مریض است یا نه. نیکولت هم برگشت و گفت که آقای فوشلوان مریض نیست، گرفتار است. نگران نباشید، به زودی می‌آیند. ضمناً می‌خواهند چند روزی هم به سفر بروند.

روزهای بعد ژان‌والژان هر روز در همان ساعت، همان راه همیشگی را تا اطراف خانه‌ی کوزت می‌رفت اما وارد خانه نمی‌شد و به خانه‌ی خودش برمی‌گشت.

ماریوس می‌خواست کم‌کم ژان‌والژان را از خانه‌اش دور کند و تا آن‌جا که می‌تواند، خاطره‌ی ژان‌والژان را از ذهن کوزت پاک کند. به همین دلیل همیشه به طریقی خود را میان کوزت و ژان‌والژان قرار می‌داد و مطمئن بود که کوزت به یاد ژان‌والژان نخواهد افتاد. گاهی که کوزت از نیامدن ژان‌والژان تعجب می‌کرد، ماریوس می‌گفت: «نیست. بهت نگفت می‌خواهد برود مسافرت؟» کوزت که فکر نمی‌کرد او به مسافرتی به این طولانی رفته باشد، دو سه بار نیکولت را به خانه‌ی ژان‌والژان فرستاد اما هر بار ژان‌والژان به نیکولت می‌گفت بگوید هنوز از مسافرت برنگشته است.

از طرف دیگر ماریوس به‌طور اتفاقی در دفاع از یکی از پرونده‌هایی که به‌عهده داشت، به یکی از کارمندان بنیاد مالی لافیت برخورده بود و بدون این‌که دنبال فهمیدن چیزی باشد، اسرار خوبی درباره‌ی ژان‌والژان کشف کرده بود. از همان موقع هم به این باور رسیده بود که وظیفه دارد ششصد هزار فرانک او را به کسی که با تمام رازداری دنبالش بود، برگرداند.

ﮦ

آن روز ژان‌والژان از پلکان خانه‌اش پایین آمد و سه قدمی در خیابان راه رفت. روی همان سکوی سنگی که در شب ۵ ژوئن گاوروش او را دیده بود چند لحظه‌ای نشست و بعد دوباره از پله‌ها بالا رفت و به خانه بازگشت و روز بعد دیگر از تختخواب بیرون نیامد.

زن دربان که هر روز غذای کمی که ترکیبی بود از مقداری کلم یا سیب‌زمینی با ژامبون، برایش می‌برد، به او گفت: «آقای عزیزم، شما که دیروز چیزی نخوردید. بشقاب‌تان پر است.»

ژان‌والژان گفت: «فقط تشنه‌ام بود. فردا می‌خورم.»

ـ چرا امروز نمی‌خورید؟ شما حتی لب به غذای خوشمزه‌ی من نزدید.

ـ قول می‌دهم که بخورم.

یک هفته گذشت و در این مدت ژان‌والژان یک‌سره در رختخواب بود. زن دربان به شوهرش گفت: «این پیرمرد مهربان طبقه‌ی بالا نه از تختش پایین می‌آید و نه دیگر چیزی می‌خورد. یک غصه‌ای دارد. حتماً دخترش به بدکسی شوهر کرده.»

دربان گفت: «اگر پولدار است برایش دکتر ببر. اگر هم پولدار نیست ولش کن. اگر دکتر نبیندش می‌میرد. البته اگر ببیندش باز هم می‌میرد.»

زن دربان گفت: «حیف یک همچین پیرمرد تر و تمیزی.» و یک روز وقتی در خیابان به پزشک محل برخورد، از او خواهش کرد سری به طبقه‌ی بالای خانه‌شان بزند. پزشک ژان‌والژان را دید و با او صحبت کرد. وقتی پایین آمد، به زن دربان گفت: «همه چیزش هست و هیچ چیزش نیست. ظاهراً عزیزی را از دست داده. این‌جور آدم‌ها معمولاً می‌میرند. البته خودش می‌گفت حالش خوب است.»

ـ آقای دکتر باز هم می‌آیید؟

ـ بله، اما شاید لازم باشد کس دیگری بیاید!

همان شب وقتی ماریوس می‌خواست برای مطالعه‌ی پرونده‌ای به اتاق کارش برود، باسک نامه‌ای به او داد و گفت نویسنده‌ی نامه در اتاق انتظار است. آن‌موقع کوزت داشت با پدربزرگ در باغ قدم می‌زد. کاغذ نامه معمولی بود و بوی توتونی می‌داد که برای ماریوس آشنا بود. برای همین وقتی به دست‌خط نشانی نگاه کرد، دست‌خط را هم شناخت و دوباره اتاق همسایه‌ی سابقش

ژوندرت در برابر چشمش ظاهر شد. نامه را با ولع باز کرد و خواند. نویسنده بعد از این‌که تأسف خورده بود که خداوند به او استعداد لازم را نداده تا عضو فرهنگستان علوم شود، نوشته بود:

آقای بارون، من رازی درباره‌ی یک شخس (شخص) در تملک دارم. این شخس با شما ارتبات (ارتباط) دارد. من این راز را در اختیار شما قرار می‌دهم تا این شخس را که حق ندارد در خانواده‌ی پر افتخار شما باشد ترد (طرد) کنید. در اتاق انتزار (انتظار) منتزر (منتظر) فرمایشات شما هستم.

با احترامات فائقه: تنار

این امضا ساختگی نبود فقط کمی کوتاه‌شده بود. شیوه‌ی نوشتن و غلط‌های املایی نوشته هم حدس ماریوس را درباره‌ی نویسنده‌ی نامه کامل می‌کرد. ماریوس چند اسکناس از کشویش درآورد و به باسک گفت مرد را به اتاقش راهنمایی کند.

اما وقتی نویسنده‌ی نامه وارد شد، ماریوس جا خورد. پیرمرد کاملاً برایش غریبه بود. مرد بینی پت و پهن، عینکی سبز، موهایی خاکستری، صاف و مصنوعی شبیه کالسکه‌چی‌های اشراف انگلیسی و پشتی خمیده داشت. پیرمرد که سر تا پا مشکی پوشیده بود و لباس‌هایش کهنه اما تمیز بود، جلو آمد و سری خم کرد. چیزی که از همان اولین نگاه توی ذوق آدم می‌زد، پالتوی گشاد پیرمرد بود که برای او دوخته نشده بود. با وجود این اگر ماریوس با جامعه‌ی زیرزمینی پاریس آشنا بود، تعجب نمی‌کرد و فوری می‌فهمید که مرد لباس‌هایی شبیه

سیاستمدارها را از جایی کرایه کرده است. در حقیقت تناردیه با دادن سی سو به یک یهودی مبتکر، در خانه‌ای قدیمی در خیابان بوتره‌یی که کارش تبدیل سر و وضع آدم‌های خلافکار به افراد شریف بود، قیافه‌اش را تغییر داده بود.

ماریوس به مرد گفت: «چه می‌خواهید؟»

پیرمرد لبخندی دوستانه زد و گفت: «به نظرم امکان ندارد بنده قبلاً افتخار دیدن آقای بارون را در محافل اشرافی مثلاً در خانه‌ی پرنسس باگراسیون یا در محفل عالی‌جناب ویکونت دانبره به‌دست نیاورده باشم.»

ماریوس حواسش به طرز صحبت پیرمرد بود. حس کرد صدای تودماغی پیرمرد کاملاً با صدای خشک و گوش‌خراش تناردیه فرق دارد. گفت: «من نه خانم باگراسیون را می‌شناسم، نه آقای ویکونت دانبره را. چه می‌خواهید؟»

ــ پس حتماً در خانه‌ی آقای شاتوبریان، جناب بارون را ملاقات کرده‌ام.

ــ افتخار حضور در مهمانی آقای شاتوبریان را هم نداشته‌ام. بروید سر اصل مطلب. چه می‌خواهید؟

ــ آقای بارون، من یکی از دیپلمات‌های قدیم هستم. خسته شده‌ام و می‌خواهم با زن و دخترم به آمریکا، به دهکده‌ای نزدیک پاناما بروم و زندگی کنم. اما این سفر طولانی و پر خرج است. من کمی پول لازم دارم.

ــ این چه ربطی به من دارد؟

ــ من رازی دارم که می‌خواهم به شما بفروشم. این راز تا حدودی مربوط به شماست.

ــ بگویید.

ــ اولش را مجانی می‌گویم. آقای بارون در خانه‌ی شما یک دزد و آدم‌کش هست. این مرد اعتماد شما را جلب کرده و با نامی دروغین خودش را در

خانواده‌ی شما جا کرده. اسمش هم ژان‌والژان است.

ــ این را می‌دانم.

ــ این مرد محکوم فراری است.

ــ این را هم می‌دانم.

ــ بله، اما شاید وقتی بنده افتخار گفتن آن را پیدا کردم فهمیدید.

ــ نه، قبلاً می‌دانستم.

مرد ناشناس در دل از جواب‌های ماریوس خشمگین شد و لحظه‌ای زیرچشمی و از پشت عینک نگاهی خشمناک به ماریوس انداخت، نگاهی که فوری ماریوس آن را به‌جا آورد. پیرمرد گفت: «اما من رازی درباره‌ی ثروت خانم بارون می‌دانم که کسی جز من نمی‌داند. این راز را می‌فروشم. خیلی ارزان. بیست هزار فرانک.»

ــ این راز را هم می‌دانم.

مرد فکر کرد باید تخفیف بدهد. گفت: «جناب بارون، ده هزار فرانک بدهید تا آن راز را بگویم.»

ــ باز هم تکرار می‌کنم که من چیزهایی را که می‌خواهید بگویید می‌دانم.

چشمان مرد برق زد و گفت: «اما من هر جوری شده امروز باید چیزی بخورم. این راز بزرگی است. جناب بارون، حداقل بیست فرانک بدهید تا بگویم.»

ــ من راز شما را می‌دانم و همان‌طور که اسم ژان‌والژان را می‌دانم، اسم شما را هم می‌دانم.

ــ این‌که چیز سختی نیست قربان. بنده خودم افتخار نوشتن آن را برای شما داشتم: تنار.

ــ دیه.

پیرمرد احساس خطر کرد اما پقی زد زیر خنده. ماریوس گفت: «به علاوه شما ژوندرت کارگر، فابانتوی بازیگر، ژانفلوی شاعر، دون آلوارس اسپانیولی و خانم بالیزار هستید. ضمناً در مون‌فرمی هم یک مسافرخانه داشتید.»

ــ اما من تکذیب می‌کنم.

ماریوس اسکناسی از جیبش درآورد و توی صورت تناردیه پرت کرد و گفت: «شما آدم پستی هستید. بگیرید.»

تناردیه یکه خورد. پول راورانداز کرد و تعظیمی کرد و گفت: «پانصد فرانک! پس بگذارید با هم راحت باشیم.» بعد به تندی موهای مصنوعی، عینک و وسایل تغییر چهره‌اش را از صورتش برداشت و دوباره بینی عقابی و چهره‌ی خشن و زیرکش آشکار شد. با این‌که ماریوس خوب او را می‌شناخت، اما او برای اولین‌بار ماریوس را می‌دید. چون با این‌که قبلاً همسایه‌ی ماریوس بود، هرگز او را ندیده بود. اما همان‌طور که می‌دانیم روز ۱۶ فوریه، ماریوس و کاروان عروسی او را دیده بود و از طریق دخترش ازلما و تحقیق‌های خودش چیزهای زیادی درباره‌ی ماریوس و کوزت کشف کرده بود. و بعد با تلاش زیاد و استنباط خودش، حدس زده بود مردی را که در فاضلاب دیده، کیست و بعد فهمیده بود خانم پون‌مرسی همان کوزت است. با این‌که تناردیه دقیقاً نمی‌دانست کوزت کیست، از کوزت تصور مبهم حرام‌زادگی را داشت. اما فایده‌ی گفتن این راز چه بود؟ اگر به ماریوس می‌گفت: «زن شما حرام‌زاده است، نه‌تنها حق‌السکوتی نمی‌گرفت، بلکه قطعاً بارون با لگد به جانش می‌افتاد. از این گذشته با این‌که هنوز حرف اصلی را به ماریوس نزده بود، پانصد فرانک به جیب زده بود و چون هنوز چیز بسیار مهمی برای گفتن داشت، خود را در برابر ماریوس قوی می‌دید.

ماریوس هم بالاخره تناردیه را پیدا کرده بود و می‌توانست به وصیت پدرش سرهنگ پون‌مرسی عمل کند و دِین او را به تناردیه بپردازد. نباید قهرمانی چون پدرش مدیون رذلی چون تناردیه می‌ماند. به علاوه شاید تناردیه چیزی راجع به منبع ثروت کوزت می‌دانست و اطلاعات مفیدی در چنته داشت. به همین دلیل صحبت را از همین‌جا شروع کرد و گفت: «تناردیه، من اسم شما را بهتان گفتم و حالا می‌بینید که من از شما در مورد چیزی که آمده‌اید به من بگویید بیش‌تر می‌دانم. ژان‌والژان به قول شما دزد و آدم‌کش است. دزد است چون ثروت یک کارخانه‌دار ثروتمند را دزدیده و او را نابود کرده است.»

ــ من حرف‌های شما را نمی‌فهمم قربان.

ــ الان توضیح می‌دهم. در سال ۱۸۲۲ مردی در یکی از مناطق پادو کاله به نام آقای مادلن از راه صنعت تولید شیشه‌های مات، کل شهر را ثروتمند کرد. او پدر مردم فقیر، بیمار و یتیم بود و فرشته‌ی نگهبان شهر بود. اما او با این‌که کارهای نیک زیادی برای مردم شهر کرد، نشان افتخار را قبول نکرد. این بود که او را شهردار کردند. اما یک زندانی تازه آزادشده جرمی را که این مرد سال‌ها قبل مرتکب شده بود، می‌دانست. این راز را افشا کرد و مادلن بازداشت شد. بعد از فرصت استفاده کرد و به پاریس آمد و آن‌طور که صندوقدار بانک لافیت به من می‌گفت، با جعل امضا، بیش از نیم میلیون فرانک آقای مادلن را از بانک گرفت. این زندانی همان ژان‌والژان بود. اما درباره‌ی آدم‌کشی ژان‌والژان هم شما چیز زیادی بیش‌تر از من نمی‌دانید. من می‌دانم که ژان‌والژان ژاور پلیس را با تپانچه کشته است و کسی که هم‌اکنون با شما صحبت می‌کند خودش در صحنه حضور داشته است.

تناردیه مثل آدم‌های پیروز نگاهی به ماریوس کرد و گفت: «آقای بارون،

همه‌ی این‌ها خیالات است. برای من حقیقت و انصاف از همه چیز مهم‌تر است. به همین دلیل هم دوست ندارم کسی به ناحق متهم شود. ژان‌والژان نه ثروت مادلن را دزدیده و نه ژاور را کشته.»

ــ به چه دلیل؟

ــ به دو دلیل. او پول‌های مادلن را ندزدیده، چون مادلن و ژان‌والژان یکی بودند. و ژاور را نکشته چون ژاور خودکشی کرده.

ــ ثابت کنید! ثابت کنید!

تناردیه از جیبش پاکتی بزرگ و از داخل پاکت، دو روزنامه‌ی زردِ رنگ‌پریده و قدیمی در آورد و گفت: «من مدرک دارم، نه مدارک دستنویس که می‌شود جعل کرد بلکه مدارک چاپی.» و روزنامه‌ها را به ماریوس داد. روزنامه‌ی قدیمی‌تر، روزنامه‌ی دراپو بلان به تاریخ ۲۵ ژوئیه ۱۸۲۳ بود و ثابت می‌کرد که هویت ژان‌والژان و مادلن یکی است. روزنامه‌ی دیگر، مونیتور مورخ ۱۵ ژوئن ۱۸۳۲ بود که پس از اعلام خودکشی ژاور، نوشته بود طبق گزارش شفاهی ژاور به رئیس پلیس، او در سنگر شانوروری زندانی بوده و ظاهراً زندگی‌اش را مدیون بلند نظری یک شورشی بوده که به‌جای شلیک گلوله به مغز او، به هوا شلیک کرده است. مسلماً این روزنامه‌ها برای اثبات حرف‌های تناردیه چاپ نشده بود. ماریوس فکر کرد اطلاعاتی که صندوقدار بانک لافیت به او داده، دروغ بوده و او گول خورده بود. با خوشحالی فریاد زد: «آه! پس این بیچاره همان مادلن است و ثروتش واقعاً مال خودش بوده است. او ژان‌والژان است، نجات دهنده‌ی ژاور. او قهرمان است، آدم مقدسی است.»

تناردیه گفت: «اما این مرد نه مقدس است و نه قهرمان. او آدم‌کش و دزد است.»

این کلمات هم‌چون آب سردی بود که بر سر و روی ماریوس ریخته شد. گفت: «نکند منظورتان همان دزدی چهل سال پیش اوست؟»

ــ نه چیزی را که من می‌خواهم بگویم هیچ‌کس نمی‌داند. و شاید از طریق آن بتوانید منبع ثروتی را که ژان‌والژان با مهارت تمام به خانم بارون تقدیم کرده‌اند و خودشان را در خانواده‌ی شریفی جا کرده‌اند، بفهمید. آقای بارون، این راز من به اندازه‌ی یک خروار طلا ارزش دارد. اما شاید بگویید چرا پیش خود ژان‌والژان نرفته‌ام. خیلی ساده است. چون او به نفع شما از ثروتش گذشته اما من برای مسافرت به آمریکا پول لازم دارم.

ماریوس نشست و به تناردیه اشاره کرد تا بنشیند. تناردیه گفت: «آقای بارون، حدود یک سال پیش ساعت هشت شب روز شورش، کسی مجبور بود در دالان فاضلاب نزدیک رودخانه‌ی سن، قایم شود اما آن‌جا به مرد رهگذری برخورد که نعشی روی دوش داشت.»

ماریوس صندلی‌اش را جلوتر کشید و تناردیه متوجه این حرکت او شد و گفت: «این مرد محکومی فراری بود و مرد ساکن فاضلاب با استفاده از نور کم دریچه‌ی فاضلاب، او را شناخت. دزدی این مرد معلوم بود، چون کسی مفتی آدم نمی‌کشد. مرد رهگذر می‌خواست نعش را در رودخانه‌ی سن بیندازد. مرد رهگذر و مرد ساکن فاضلاب مجبور شدند به هم‌دیگر سلام کنند. مرد رهگذر گفت: «من باید از این‌جا بیرون بروم، کلید در را بده.» مرد محکوم آدم پر زوری بود و هیچ جور نمی‌شد جلو او ایستاد، اما مرد ساکن فاضلاب سر صحبت را با او باز کرد تا او را معطل کند. بعد جسد همراه او را با دقت وارسی کرد. اما چیز زیادی دستگیرش نشد و فقط فهمید جسد متعلق به مرد جوان خوش‌پوش و ثروتمندی بوده. اگرچه موقع صحبت با مرد رهگذر توانست یواشکی تکه‌ای از

پالتوی مقتول را ببرد. بعد دریچه‌ی فاضلاب را باز کرد و بعد از بیرون رفتن مرد رهگذر، آن را بست. مرد رهگذری که نعش را بر دوش داشت ژان‌والژان بود و مرد کلیددار همان کسی است که با شما صحبت می‌کند و تکه لباس جوان مقتول هم اینهاش!» و تکه لباسی را که لکه‌های سیاه خون روی آن بود، جلو چشمانش نگه داشت.

ماریوس از جا پرید. رنگش پریده بود و به زور نفس می‌کشید. بعد بدون این‌که حرفی بزند، عقب‌عقب به طرف دیوار رفت و درکمد دیواری نزدیک لوله بخاری را باز کرد. تناردیه گفت: «آقای بارون، من دلایل محکمی دارم که جوانی را که ژان‌والژان آن روز به دام انداخته و کشته، خارجی ثروتمندی بوده که پول گزافی همراهش بوده است.»

ماریوس ناگهان فریاد زد: «آن جوان من بودم و آن پالتو هم این است.» و پالتوی مشکی خون‌آلود و کهنه‌ای را کف اتاق انداخت. تناردیه خشکش زده بود. ماریوس در حالی‌که می‌لرزید، دست در جیبش کرد و مشتی اسکناس پانصد و هزار فرانکی درآورد و به صورت تناردیه پرت کرد و گفت: «شما یک رذل بدنام و دروغگو هستید. آمده بودید به ژان‌والژان تهمت بزنید اما او را بزرگ کردید. خود شما دزد و آدم‌کش هستید. من چیزهایی از شما می‌دانم که برای فرستادن شما به حبس کافی است. این پول‌ها را بگیرید و از این‌جا گم شوید. حیف که واترلو نگهدار شماست. چون سال‌ها پیش در میدان واترلو جان یک سرهنگ را نجات دادید. این هم سه هزار فرانک دیگر. همین فردا باید با دخترتان به آمریکا بروید. چون زن‌تان مرده. من خودم مواظبم تا حتماً بروید. موقع حرکت هم بیست هزار فرانک دیگر به شما می‌دهم. بروید و جای دیگری زندگی کنید.»

تناردیه در حالی‌که تا کمر تعظیم می‌کرد، گفت: «آقای بارون، تا ابد مرهون شما هستم.» و بدون این‌که چیزی از حرف‌های ماریوس بفهمد، از اتاق بیرون رفت. دو روز بعد هم با اسمی ساختگی همراه دخترش ازلما به آمریکا رفت. موقع رفتن هم بیست هزار فرانک حواله‌ی نیویورک از ماریوس گرفت. اگرچه در آمریکا با پول ماریوس شروع به تجارت برده کرد.

به محض این‌که تناردیه از خانه بیرون رفت، ماریوس به باغ دوید و به کوزت گفت: «کوزت، کوزت بیا زود باش. باسک، یک کالسکه حاضر کن. آه خدای من او جان مرا نجات داده. نباید یک دقیقه را هم تلف کنیم. کوزت، کوزت، من آدم بدبخت و پستی هستم.»

کوزت که فکر می‌کرد ماریوس دیوانه شده است اطاعت کرد و راه افتاد. خیلی زود کالسکه‌ای جلو در حاضر شد. ماریوس کوزت را سوار کالسکه کرد و خودش هم داخل کالسکه پرید و به کالسکه‌چی گفت: «برو خیابان لوم‌آرمه شماره‌ی ۷.»

کوزت گفت: «آه چه خوب، جرئت نمی‌کردم راجع به این موضوع با تو صحبت کنم.»

ೞ

ژان‌والژان با شنیدن صدای در گفت: «بفرمایید تو.»

کوزت و ماریوس وارد شدند. کوزت ژان‌والژان را که روی تخت دید، خود را در آغوش او انداخت. ماریوس در حالی‌که سعی می‌کرد جلو اشک‌هایش را بگیرد، گفت: «پدر!»

ژان‌والژان من‌من‌کنان گفت: «چه‌قدر من احمق بودم که فکر می‌کردم شما را دیگر نخواهم دید.»

کوزت گفت: «پدر کجا رفته بودید؟ چرا این‌بار مسافرت‌تان این‌همه طولانی شد؟»

ـ مرا عفو کنید. آقای پون‌مرسی شما هم مرا عفو کنید.

ماریوس گفت: «می‌بینی کوزت، از من می‌خواهد او را ببخشم. او جان مرا نجات داده، مهم‌تر از آن، تو را به من داده. اگر تمام زندگی‌ام را به پایش بریزم باز هم کم است. او مرا از مرگ نجات داده کوزت. این مرد فرشته است.»

ژان‌والژان آهسته گفت: «هیس، فایده‌ی این حرف‌ها چیه؟»

اما ماریوس داد زد: «شما جان آدم‌ها را نجات می‌دهید، اما به آن‌ها نمی‌گویید. برای چه به ما نگفتید شما آقای مادلن بودید؟ شما جان ژاور را نجات دادید، اما چرا نگفتید؟»

ـ اگر شما این چیزها را می‌فهمیدید مرا مجبور می‌کردید پیش شما بمانم. آن‌وقت باعث عذاب‌تان می‌شدم.

ـ باعث عذاب کی؟ وانگهی فکر می‌کنید ما دیگر می‌گذاریم این‌جا بمانید؟ ما با خودمان می‌بریم‌تان. فکر نکنید دیگر از فردا این‌جا هستید.

ـ بله، اما پیش شما هم نیستم.

کوزت گفت: «یک کالسکه دم در است. این‌بار اگر لازم باشد با زور می‌برم‌تان.» بعد دستان ژان‌والژان را گرفت و گفت: «خدایا. دست‌های‌تان یخ کرده. مریض هستید؟ درد دارید؟»

ـ نه، حالم خیلی خوب است. فقط...

ـ فقط چی؟

ـ فقط به زودی می‌میرم.

کوزت و ماریوس به خود لرزیدند. کوزت گریه‌کنان گفت: «نه، پدر شما زنده

می‌مانید. شما زنده می‌مانید. من می‌خواهم شما زنده بمانید، می‌شنوید؟»

ـ دیگر کاری نمی‌شود کرد. مطمئنم کار من تمام است. کوزت تو شوهر خوبی داری، بهتر است پیش او باشی تا من.

در همین موقع پزشک آمد و نبض ژان‌والژان را گرفت. بعد به ماریوس و کوزت نگاه کرد و گفت: «آه! پس دلش برای شما تنگ شده بود!» بعد آهسته در گوش ماریوس گفت: «اما دیگر دیر شده.»

کوزت زار زار گریه می‌کرد و سعی می‌کرد با ژان‌والژان حرف بزند، اما نمی‌توانست. زن دربان بالا آمد و پرسید: «می‌خواهید بروم یک کشیش بیاورم؟»

ژان‌والژان گفت: «اما من این‌جا کشیش دارم.» و انگار که کسی را دیده باشد، با انگشت به بالای سرش اشاره کرد. شاید اسقف دین‌یه بالای سرش بود.

هر لحظه حال ژان‌والژان بدتر می‌شد. کمی بعد نفسش به شماره افتاد. رنگش پریده و پاهایش از حرکت افتاده بود. حرکت دادن دستش هم برایش دشوار شده بود. به زحمت گفت: «کوزت، ماریوس. هم‌دیگر را دوست داشته باشید. چیزهایی هست که باید به شما بگویم، اما مهم نیست. من خوشبخت می‌میرم. بیایید جلوتر. سرهای عزیزتان را بدهید به من تا دستم را روی آن‌ها بگذارم.» کوزت و ماریوس در حالی‌که هق‌هق‌کنان اشک می‌ریختند، زانو زدند و سرهای‌شان را زیر دو دست ژان‌والژان گذاشتند. اما دست‌های ژان‌والژان حرکت نمی‌کرد.

ژان‌والژان مرده بود.

آثار کلاسیک ادبی، میراث ماندگار و بی‌مرز فرهنگ و هنر بشری به شمار می‌روند.
این آثار تقریباً به همه‌ی زبان‌های دنیا ترجمه شده و به خاطره‌ی مردم جهان پیوسته‌اند.

افق از مجموعه‌ی کلکسیون کلاسیک منتشر کرده است:

آرزوهای بزرگ
چارلز دیکنز ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

کنت مونت کریستو
الکساندر دوما ● ترجمه‌ی محسن فرزاد

سپید دندان
جک لندن ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

بابا لنگ‌دراز
جین وبستر ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

الیور تویست
چارلز دیکنز ● ترجمه‌ی محسن فرزاد

رابینسون کروزو
دانیل دفو ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

جزیره‌ی گنج
رابرت لویی استیونسن ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

سرود کریسمس
چارلز دیکنز ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

شاهزاده و گدا
مارک تواین ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

دور دنیا در هشتاد روز
ژول ورن ● ترجمه‌ی محسن فرزاد

بینوایان (۱)، ژان‌والژان
ویکتور هوگو ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

مروارید
جان استاین‌بک ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

هاکلبری فین
مارک تواین ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

تام سایر
مارک تواین ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

نیکلاس نیکلبی
چارلز دیکنز ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

موبی دیک
هرمان ملویل ● ترجمه‌ی نوشین ابراهیمی

آوای وحش
جک لندن ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

کلبه‌ی عمو تام
هریت بیچراستو ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

دیوید کاپرفیلد
چارلز دیکنز ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

دکتر جکیل و آقای هاید
رابرت لویی استیونسن ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی

کلکسیون کلاسیک / ۱۴

بینوایان (۳)

ماریوس

LES MISERABLES

VICTOR-MARIE HUGO

بینوایان با تجسم بی‌پرده‌ی بی‌عدالتی، فقر را به‌جای فقیر محکوم می‌کند. تصویری که این رمان جریان‌ساز از **انقلاب فرانسه**، **نبرد واترلو**، زندگی زیرزمینی مردم و فاضلاب‌های **پاریس** در قرن نوزدهم ارائه می‌کند، فراموش‌ناشدنی است.

پدر **ویکتور هوگو** سرلشکر ارتش **ناپلئون بناپارت** بود.
از هوگو حدود پنجاه اثر به یادگار مانده، اما بی‌شک بینوایان شاهکار او و یکی از برترین رمان‌های قرن نوزدهم جهان است.

آثار کلاسیک ادبی، میراث ماندگار و
بی‌مرز فرهنگ و هنر بشری به شمار می‌روند.
این آثار تقریباً به همه‌ی زبان‌های دنیا ترجمه شده
و به خاطره‌ی مردم جهان پیوسته‌اند.

نشر افق

ISBN 978-964-369-380-0

9 789643 693800

www.ofoqco.com